نارونک یا نارون دیگرها که در جای خود لفظ کس برای استعمال کرد

لاقت صحبت نداشت خانه بهمان گذاشت ص ۱۲۰

سایهٔ نارون و بید بهم متصل است ص ۱۲۴

۲۵۹

سلطان ابوسعید ص ۲۲۲ شاه ابوالغازی ص ۲۴۸ سلطان حسین ۲۵۲

هرچه بر خود نپسندی دیگران را مپسند ص ۲۲۸

تجدد ص ۲۳۳

کلمینی یا حیرا ۳۰۹

مانده ام از یار دور و زنده ام   زین گنه تا زنده ام شرمنده ام   ۳۲۴

إنّ من الشعر لحكمة وإنّ من البيان لسحرا

تازه گلزاری که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج معنی
گستری بشر کلام آن مایه اند و زبلبلند تا شبه هست از منده اعنی

کتاب بهارستان جامی

از تردستی اقسام فنون لطائف و لطیف گزاری داستان سرا که
گلستان خوش نظامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

باهتمام بهگوان دیال صاحب اشاعت یافت

اطلاع — اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود رہتا ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہے جسکے معاینہ اور ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس باب کے ٹائٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے رہتے تھے ان مین بعض کتب دواوین و قصائد وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہووے —

کلیات دواوین و قصائد

کلیات حزین — مجموعہ نوادر روزگار ہے جسمین چند رسائل ہین ۱ سوانح عمری حضرت مصنف ۲ تواریخ سلاطین ۳ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام ۴ دیوان مصنف ۵ مثنویات مصنف جسمین ۶ مثنویات خرابات ۷ فرہنگ نامہ ۸ تذکرة العاشقین مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین —

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی فارسی غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے البتہ کلیات کہا جاتا ہے اس مطبع مین محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی دو جلد مین چھپا ہے

کلیات مرزا بیدل جسمین چار کتابین ہین ۱ - دیوان بیدل غزلیات سب ردیفون کی ۲ - رقعات ۳ - رقعات بیدل ۴ - نکات بیدل نتیجہ فکر فخر الشعراء مرزا عبدالقادر بیدل

کلیات سعدی شیرازی جسمین رسائل ذیل ہین دیباچہ کلیات گلستان بوستان قصائد عربیہ و فارسیہ مراثی و ترجیعات طیبات بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبیات مثنویات و قطعات دریات و مفردات و ہزلیات از طبع حضرت مصلح الدین سعدی قول شبلی بہت عمدہ

کلیات نظم غالب

انتخاب کلیات خسرو

اسمین چار دیوان ہے ۱ - دیوان تحفة الصغر کلام ہے ۲ - دیوان وسط الحیات دیوان شباب کا کلام ہے اور با مذاق ہے ۳ - دیوان غرة الکمال چالیس برس کی عمر فرمایا —

ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا

تازه گلزاری که عندلیبان خوش الحان سخنوری و بلبلان نواسنج معنی گستری بترنم آن مایه اندوز نغمه دلپذیر نامه هستند

بهارستان جامی

از تردستی ابتسام گنج تسائم طبع گرامی داستان سرای گلستان خوش کلامی حضرت ملا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE12229

بسم الله الرحمن الرحیم

موزون‌ترین کلامی که غزل‌سرایان انجمن انس و محبت و قافیه‌سنجان نشیمن عشق و
مودت بادای آن زبان بگشایند حمد و ثنای دانائیست که نظم سلسلهٔ آفرینش از
مطلع و مقطع آراسته صنائع و بدائع حکمت اوست بلغت کلمته کماله و جلت عظمته
جلاله و شیرین‌ترین مقالی که طوطیان شکرستان شعر و صناعت و بلبلان
بهارستان فضل و بلاغت به بیان آن ترنم نمایند تحیت و درود و راه ثنائیست
که انتظام سلک جمعیت ارباب دانش و بینش از مبدا تا منتهی بازبستهٔ پیشوای شریعت
و روابط طریقت اوست صلوات الله و سلامه علیه و علی آله الطیبین و بعد
می‌شود که خالص‌ترین فضیلتی و فاضل‌ترین خاصیتی که افراد نوع انسانی از ابنای
جنس خود بآن ممتاز اند خاصیت نطق است و فضیلت کلام و آن با کثرت انواع
تعدد اقسام در دو قسم منثور و منظوم محصور و منحصر است ان من الشعر لحکمة و ان

من البیان لسحرا بر قسم دوم مقصور و آنچه ازین قسم مستحسن طبعهای سلیم و مستعذب ذهنهای مستقیم است اسلوب غزل است چه اکثر وقوع آن در بیان منازل عشق و محبت و ذکر مقامات توحید و معرفت می‌باشد چون این بنده قلیل البضاعت و کمینه عدیم الاستطاعت را ازین مقوله نظمی چند دست داده بود و تسوید رفته چند اتفاق افتاده و جمهور انام از خواص و عوام آنرا بسمع رضا استماع می‌نمودند و بحسن اصغا تلقی میفرمودند مناسب چنان نمود که خلاصه از آن بطریق عرض بر جناب شهریاری برسد و بتشریف قبول الا بعرض نام حضرت سلطنت شعاری مشرف و ممتاز گردد نظم

تا که نقد سخن درین بازار	گرچه باشد چو زر تمام عیار
نرود هیچ نقد با سکه روان	تا نباشد بر او سکه نشان
سکهٔ آن اگر نه آگاه	نیست الا قبول حضرت شاه
شاه روشن ضمیر صافی دل	جامع حق و ناسخ باطل
منبع فضل و مصدر انصاف	مظهر عدل و منبع الطاف
شاه سلطان ابوسعید که هست	آسمان پیش قصر قدرش پست
پشت در پشت شاه و شاه نشان	پادشاه ابن پادشاه و شهان
داده شاهان بدو باج خویش	خان خانان کشیده بار خویش
دست جودش چو زرفشان گردد	کیسه پرداز بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود	زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد / بار خصم از میانه بر دارد
هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل عیشش بخشها سی امید / داده در ظل مثال او نوید
فیض عامش ز جاه طاهر خویش / بوده شیر و پلنگ با گه میش
کرده نص حق ز عدل و احسان او / آنچو داود بر خلافت او
شده چو گوهر ز سر جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و نا طلال
هر چه از بیشه را بر دو دست / نیست قدر بلند او پست
شد روان گفت مدح او ز پیش / کز نهایت انداز سایه خویش
حق بود آنچه شخص و او سایه / سایه از شخص پیرو ما یه
هر چه ور ذات شخص موجود است / سایه را آن ز شخص موجود است
روز نظر کن ور آن ور نشسته باشد / گرچه بر خاک پست سایه فگند
هر چه بینی ز شاخ و برگ بر تن / در حد سایه ظاهر است اثرش
همچنین هر چه ایزد متعال / دارد از حسنی جلال و جمال
هر که تحصیل از او کند پیدا / از دل و دست خسرو دارا
گرنه ما را سبب رسم تطویل / گفتمی آن را یگان یگان تفصیل
لیکن اینجا که نکته صادق است / این اشارت که رفت کافی است

چون نیاورد تنگنای عدم ‌‌ تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل ‌‌ گشت نازل بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور ‌‌ کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه شه ستاره سپاه ‌‌ آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش ‌‌ خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود ‌‌ که جهان را جهان پناه بود
جهان و دنیا همه خلل گیرد ‌‌ تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی ‌‌ سایهٔ آفتاب را هستی
یا رب این سایهٔ اله را ‌‌ آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار ‌‌ بر سپهر خلود مسکن دار

امید از شمول کرم الهی و مسئول از عموم نعم نامتناهی آنست که جلوهٔ جمال این مخدره را به مجلس همایون حضرت پادشاهی در روزگار روز افزون جهانبانی خلافت پناهی فرخنده و میمون گرداند و بر دیدهٔ اهل حسد و خلل پای شکسته تا زبیه حمول و گمنام عبدالرحمن بن احمد الجامی که لسان حالش بدین مقال متکلم است و زبان مقالش بدین ترانه مترنم بود رباعی

تا ده بودم ابله زبون افتاده ‌‌ تا بیست بسی ز ره برون افتاده
در چل و سه داده چل سال زده ‌‌ در پنجه و پنج هم کنون افتاده

قلم رحمت و غفران زنند بر رقم معصیت و رقم دیوان کشند ربانیک

یا رب که کرم بحکم دیوان ازل	دیوان عمل سیه چو دیوان غزل
دیوان غزل چه سود خالی ز عمل	ناشسته به آب عفو دیوان عمل

و له ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس دور و دراز	راهیست ز خلق سوی حق بس کوتاه
هر کس که از آن ره بشر باشد رسید	و آنکس که درین ره قدم زد همه

ایضاً

در صورت آب و گل عیان گشته کیست	در قالب جان و دل نهان گشته کیست
گفتی که ز غیر من به پرداز لیست	ای جان و جهان دو جهان گشته کیست

ایضاً

یا رب به ما قلم ز حسرت یاران چه شود	ما را ز ره گبری بگو تر توان چه شود
بی گبر ار ازل کرم مسلمان گردی	ای گبر اگر گبر مسلمان چه شود

و له ترکه اسمی

بسم الله الرحمن الرحیم	اسم اسما علیم حکیم

گشته بیان حرم آتش را | تازه حدیثیست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم
بسم سه حرفست که گوید بسیم | حرز تو در دور طلسم امید و بیم
چیست که کم نیست ز رو بین و کون | الله او صفت در کنف او مقیم
آن ره سیفیش لبه و نیاته کرد | فرق عدو را ز سنانست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات | می کند احیاست غلام رحیم
شاهد معنی چو ز لامش نهاد | طرهٔ شبرنگ بر وسمه چو سیم
با شطهٔ خامه چو تقدیر ساخت | شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم
باش که با های هویت یکیست | فهم دو سه الف سته تنها مهیم
هست دو دری دو دمی هر یکی در | حلقهٔ آن در دل محرمش علیم
غنچهٔ حالش نگشاده دهان | با تو کند خندهٔ ریاض نعیم
بهر تو اون دامن رحمن گرفت | می طلبد رحمت و فیض عمیم
باش که عشرست در و عرش و شرح | دیده عیان دیدهٔ تعقل سلیم
از برکات و حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد | هر که شود نیز هم ابقا را ندیم
نجم بهی گشته همه نقطهاش | هر یکی از آن را جسم و لوی مقیم

جامی اگر خشتم شده پر رحمت است

بهر چه شد خاتمه بر آن رحیم

سبحان من تحیّر فی ذاته سواه — فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه

از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانکه — موری کند مساحت گردون ز قعر چاه

بر وحدتش صحیفهٔ لاریب حجت است — اینک نوشته از شهد الله بران گواه

هر سو خرد چو چشمه ها چشمها گشاد — تا بر کمال کنه اله افکند نگاه

لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل — شکل الف که حرف نخست است از اله

طوبی که رشته دسته ای از شاخ و برگ اوست — هست از ریاض ملکش نشو و سته گیاه

شبها ستاره ور لگن نقره کوب چرخ — روشن کند ز مشعل خورشید شمع ماه

قهار بی منازع و غفار بی ملال — دیان بی معاون و سلطان بی سپاه

بر عجز او اضافت شاهی بود چنانکه — بر بیدق پیاده شطرنج نام شاه

آنرا که سرفراز کند از کلاه فقر — از فرق سرکشان جهان برکشد کلاه

وانرا که قامت از کشش او شود کمان — بر صید دولت افکند از یک خدنگ آه

بر یاد اوست عیش جوانان میکده — ور شوق اوست نوحهٔ پیران خانقاه

ز امید بردباری او پشت ما چو کوه — ور خوف بی نیازی او روی ما چو کاه

جامی که نامه عملش را بیشامه — عنوان بغیر مظلمه مشمول جز گناه

موی سیاه را بهوس میکند سفید — روی سفید را ز گنه می کند سیاه

حالش شب خجالت و ایام ندامت است — هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه

گاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق
اورا مباد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او به فضل کارکن ای مفضل کریم
کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه

زینسان که لعل اوست ندارد زبان عذر
زانجا که لطف اوست تو خود عذر او بخواه

ای ذات تو از صفات با پاک
کنه تو برون ز حد ادراک
هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک
آدم ز تو گر شده گرام ارنه
پیداست مقام توده خاک
از بهر تو هر سفیده دم صبح
وزتا عد شگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست
همچون گل و لاله خار و خاشاک
در صیدگه ولاورانست
ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق
آنجا همه رهزنان بیباک
بی بدرقه عنایت تو
نتوان شد ازین ره خطرناک
یا رب بکمال آنکه دارد
بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت
در بزم مجردان چالاک

آن باده حواله کن به جامی
کز وصمت هستیش کند پاک

ای خاک ره تو عرش را تاج
یک پایه ز قدر تست معراج

تو دُرِّ یتیمی و ترا جای — برتر ز همه چو درّة التاج

فخر تو به فقر و تاجداران — آورده به فرق بر درت باج

در تیره شب ضلال خذلان — نور تو شده سراج وهاج

آیات تو در زمانه روشن — چون سنبلگون خط و صفحهٔ عاج

بر روی زده کف خجالت — با جود کف تو بحر موّاج

مشتاق ره ترا مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج

جامی که ز تند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج

اکنون ره معذرت گرفته
مسکین به شفاعت تو محتاج

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق — قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره‌ات — صبح اذا تنفس لیل اذا غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو — شد سرخ روی همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد — زیرا که بود گوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال — با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام — وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جمال تو توریت یک رقم — وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گلگونه از ورق عارضت گرفت — بر عکس این زمانه که بگیرد ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو، با کلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ماه معین چیست خاک پای محمد — حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد — خلقت نوع بشر برای محمد
سوده شد قدسیان را جبین ارادت — بر ته نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی بست دین و دول را — رشته‌ای از گوشهٔ ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش — جان من و صد چو من فدای محمد
جان محمد درون خلوت جانست — نیست مرا دیگری بجای محمد
حد ثنایش بجز خدا که شناسد — من که و اندیشهٔ ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صلی الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد — پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب و گرنه — رتبت امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بجز خدای نبیند — چون ز میان برفتد نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک — از شرف دولت خطاب محمد
چون شب اسری کشید سر ز ما زاغ — نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد — هر که شد امروز رد باب محمد

هرچه بود و هست در صحیفهٔ هستی   منتسخ باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پردهٔ صفات محمد   خلق بسوزد ز نور ذات محمد

شاه مجو آنکش که کج روست چو فرزین   هرکه دوید این عرصه فسیح بساط محمد

ساخته چون زر ناب تا برده مس را   پرتو اکسیر التفات محمد

مستی او از شراب ساقی باقی   مستی باقی ز باقیات محمد

سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت   تافت عیان از همه جهات محمد

در صف هیجا بوقت صولت اعدا   کوه خجل مانده از ثبات محمد

من که زنم در سخنوری دم اعجاز   عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله   صل الهی علی النبی و آله

چرخ که خم شد پی سجود محمد   هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب و سازان سرایچهٔ بزم صفا را   نیست سرودی به از درود محمد

پایهٔ قدر مقربان ملائک   با همه رفعت بود فرود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس   نامده در پردهٔ شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تب تبت   سوخته بادا تن حسود محمد

شیوهٔ صدیقیان وفا و محبت   عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر شیوط و رکب سبوط تخالف   فوق صعود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد / از همه بالا گرفت کار محمد
گوهر اسرار ذات و مخزن اشیا / کرده روان تیره شب نثار محمد
خواجگی کائنات داده خدایش / لیک به فقر آمد افتخار محمد
بود حق آن دم که کس نبود بصحبت / غیر ابی بکر یار غار محمد
شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش / بر در آن غار پرده دار محمد
گر پی ارباب شوق باد بهاری / خار و خسی آرد از دیار محمد
همچو مژه پرورد دیده تا دم محشر / جا کنمش آن زجا یادگار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ماه شده تابع ز فیض کاس محمد / ز آدم و عالم مکن قیاس محمد
وحدت مستور در ملابس کثرت / بار دگر سر زد از لباس محمد
بگذر او از حقش هیولا نه شناسد / هر که شد امروز حق شناس محمد
تا به قیامت مباد زان ره تزلزل / دین قویم قوی آساس محمد
جیش عدو گشته باد فور بلا دست / شسته دم از هیبت هراس محمد
حفظ حق اندر لباس نسج عناکب / داشته از پاس خصم پاس محمد
هر چه کند التماس در حق امت / حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد	مشک نسیمی ز زلف و خال محمد
در چمن قاف تا قدم ننهاده	سرو روانی باعتدال محمد
حرف شناسان نقش کلک قدم را	صدر مدد آید ز میم و دال محمد
یافت چو روی بتان ز خال معنبر	دین هدی زینت از بلال محمد
چند نشینی درین سراچه ظلمت	محتجب از غیرت کمال محمد
روزنه بگشا که تافت بر همه عالم	پرتو خورشید بی زوال محمد
دست بدامان آل زن که نباشد	جز به محمد مآل آل محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
حرز زبان چیست نعت و نام محمد	صل علی سید الانام محمد
بهره نیابی ز ذوق با همه مستان	تا نه چشی جرعه ز جام محمد
چرخ برین با همه مدارج رفعت	هست کمین پایه از مقام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم	در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی	از قبل بیدلان سلام محمد
شرح کنی افتقار و عجز رهی را	با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در آییم بدین وسیله دولت	در کنف ظل اهتمام محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله	صل الهی علی النبی و آله
مهبط وحی خداست جان محمد	کاشف سر خداست بیان محمد

شاه نشانان بارگاه جلالند — خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان مسند هر نفی نشانه — محو نشانها بود نشان محمد
هست بهانه ای نعمت هستی — عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جنت و روضه رضوان — چند نهالی ز بوستان محمد
گر برد احل ز عرش و ارش اعلی — نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش هوش جامی و عارف — پر گهر از لعل درفشان محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد — عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشته بفحوای مارمیت هویدا — سر یدالله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و باشد — دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق به گردن سران جهان است — حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
نقد همه کائنات آمده قاصر — از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده — باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد — ور دو جهان حد آفرین محمد
لیس کلامی یفی بنعت کماله — صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو سوی آورد براه محمد — کی بودش راه در پناه محمد
کوکبهٔ حسن آفتاب شکست است — شعشعهٔ طلعت چو ماه محمد

هست برون از دو کون اگر چه بظاهر
خاک مدینه است تکیه‌گاه محمد

داد ز خیل مسومین مدد سپش حق
ضعف چو شد لاحق سپاه محمد

چون که دعوت گشاد زبان بدعوی
بود شجر تا حجر گواه محمد

با گنه همچو کوه چشم شفاعت
باشدم از عفو کوه کاه محمد

خرمن شور و شر تمام بشر را
بیم شرر بین ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفاست روی محمد
منبع احسان و لطف خوی محمد

سلسلهٔ کائنات را سببی نیست
جز شکن زلف مشکبوی محمد

باد صبا ای رسول یثرب و بطحا
خیز و قدم نه بجستجوی محمد

پر کنم از خون دل دو در روان چین
تحفه رسان این دو در بسوی محمد

چشم رمد دیده بر راست کرم کن
کحل جلائی ز خاک کوی محمد

مرهم راحت جراحت و گرانرا
جان من و داغ آرزوی محمد

دولت جامی بس این که میگذراند
عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

ایضاً

محمل رحلت ببند ای ساربان کز شوق یار
میکشد هر دم بروی قطره های خون قطار

زود تر آهنگ ره کن کارزوی دلبرا
برده آرام از سینه صبر از دیده خواب از دل قرار

قطع این وادی بترک اختیار خود توان
بنهم در قبضهٔ حکمت زمام اختیار

اشترِ مستم که بیخود می روم در راه او
نیست در بینی مرا جز رشتهٔ مهرش مهار

پای کوبان میبرد شوق جمال او مرا
زیر پایم چون حریر و گل بود نیش و خار

هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد
بار من ناقه است من این تحفه هستم بار بار

هر نشان پا که می بینم ز ناقه در رهش
مینماید چهرهٔ مقصود را آیینه وار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایان را نوای دیگر از نو ساز کن

یک طرف بانگ حدی یک جانب آواز درا
از گرانجانی بود آنرا که ماند دل بجای

ناقه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود
گرچه باشد در گرانی کوه گردد باد پای

لیلی اندر حی چو گل بگشاد گویی پیرهن
کز نسیم نجد می آید شمیم جانفزای

حال وجد من فزود از بوی جان افزای نجد
سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان و کان لطف و احسان است نجد
آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای

لالهٔ صحرای او بر چهرهٔ گل داغ نه
سبزهٔ اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

وای آن دارم که بینم نجد را ماوای خویش
گر نیابم وای خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثرب است
کآفتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنار جایم افتاده دور از خان و مان
وز دو دیده دجلهٔ خون در کنار من روان

پا برون کی کردمی بر خاک بغداد از رکاب
جنبد یثرب گرا تا یکدم کنم آنجا وطن
مرغ جان را آشیان اهلیست آن ایجا سی
خوابگاه حضرتے آمد که گر بودمی بفرض
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش
مرقد او در زمین میدانهی حربان کمن

گر نپیچیدی هوای یثربم آنسو عنان
عمرها ترک اقامت از وطن کردن توان
رهنما این مرغ را روزی سوی آن آشیان
مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
صرف کردن عمر را در جستجوی نردبان
پا ز سر نا کرده بنشینم ز طارم قش یکزبان

کی بود یارب دل از فکر دو عالم کرده صاف
گرد آن خرم حرم گویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافته
السلام ای آنکه ز زنگ ظلمت کفر و نفاق
السلام ای آنکه نامدور همه کون و مکان
السلام ای آنکه بر فرش رهست یافت پر
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرای

السلام ای تازه‌تر گلبرگ صحرای وجود
نور پاکش کس نبرد از قدسیان قرا سجود
صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
تیز بینان را بجز نور تو در چشم شهود
اطلسی را کش ز شب کردند تار از روز پود
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
در سرم هم سودای در جانم تمنای تو بود

صد سلامت میفرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام / بر درت این بار با پشت دوتاه آورده‌ام

چشم رحمت برگشا سوی سفیدم بین نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمی‌گویم که بودم سال‌ها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون سوی راه آورده‌ام

عجز و بی‌خویشی و درویشی و دلریشی و درد / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو رهزن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

بسته‌ام بر یکدگر نخلی ز خارستان طبع / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام / یا فقیر طعمه‌جوی از ریزه‌خوان توام

بر لب افتاده زبان گرگین سگی‌ام تشنه جان / آرزومندی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بس این بس که هست / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / گر نیاید سنگ را از دست دربان توام

شد گلستان از نم رخسار تو خاک حجاز / من بهیچ گشته خرسند از گلستان توام

وارهان از گفتگوی زاغ طبعانم که من / عندلیب مدح‌گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید زد دیوان توام

چون ندارد دعوی شفاعت جامی بس شنیع / آل و اصحاب ترا پیش آورم شفیع

حق آنانی که عمری در هدایت بوده‌اند
دین و ایمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده‌اند
پای از سر ساخته ایشان همان پیموده‌اند

حق آنانی که از راه ضلالت خلق را
جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند

کز گدای بینوا جامی عنایت وامگیر
کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند

از سحاب فیض لطف جام خورشیدی بریز
بر دل و جانش که از لوث گنه آلوده‌اند

گل بنا بیش ده زین پس که عمری تن بسا
مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند

کن قبول او را بفضل آنکسان کز جستجو
هم تن و هم جان براهت سوده و آسوده‌اند

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

الف

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان
رخت همه بر راحله آهنگ رحلت کن روان

بند شتر زانو برگشا بر حدی برکش نوا
ساز از نوای جانفزا بر رو سبکبار گران

ناقه الحان عرب آسوده از رنج و تعب
طی میکند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان

جز قصه سلمی مگو تا زه شود از ذکر او
گو گر آید پیش رو بیدای ناپیدا کران

تیهی بغایت پرخطر خالی ز راه و راهبر
نی در وی از جنی اثر نی در وی از انسی نشان

بست از سراب تو بتو بحری شگرف سو بسو
صد کشتی از ناقه درو جاری شده بادبان

تا بهر یکسو محملی خفته درو صد لیلیی
وز پیش حدی کن نیلی خوش ابجد و شیرین زبان

من هم بتقریب ناقه خویش در خیل زنیان ناقه کش	ناقه کش تا ناقه وش باشد بهر سیل عنان
نی هیچ جا منزل مرا نه آرام دل یکدم مرا	من ناقه را و دل مرا سوی حریم دلستان

یا رب مدینه است این حرم کز خاکش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا عرصهٔ روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا	خاکش بود کحل جلا در دیدهٔ اهل عیان
چون کعبه آمد قبله گه بر طالبان بگشاده ره	هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج بامش ناودان
جانها قدم کرده ز سر بر بر هوایش ره سپر	فرش بساطش کرده پر مرغان عرشی آشیان
خرم از ان باران که هم گاه از صحرای قدم	روید از خاکش ز هم گلهای حسن جاودان
گلهای حسن معنوی عشق کهن زان نو شود	گر شمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان
حسنی که برهم تافته بر جیب خود بشکافته	در جستن از وی یافته سرچشمه خیرات حسان
سرچشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر	تا روضهٔ خیر البشر مرکب ز همت کن روان
سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا	سر دفتر صدق و صفا سر دفتر امن و امان
دریای امکان و قدم بود و نه در وقتشان بهم	او در میان شان ز کرم شبه برزخ لا یبغیان
بشکسته جان انورش ساحل لب جان پرورش	باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان
قرآن که با آیی و سوره دارد ز اعجازش اثر	از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان
هر حرفی از آن خوش ز هر شد مهر بلقیس همه	سر منزل را ترجمه تا زاید را ترجمان
از رشک آن بگسیخته بر خاک شد لال ریخته	تا ظلمه کو بود آویخته در کعبه بهر امتحان

میساخت دشمن بهر او دعوت کنان بهر خورا / بشکست قرص ماه را بر گوشهٔ این گرد خوان
روزی که با خلق خدا شد لطف و برهان نما / از لمس دست او حصا شد در کفش تسبیح خوان
حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین / آن دم که شد منبرنشین شد سامعان گوهرفشان
اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف / پیشش دوید از دو صف در قفا شد صف نهان
شد پیش او عذرا ز کرم زد پیش او از حال سم / بزغالهٔ مسموم دم زد کی بیالاید دهان
شد بر در غار از من بهر عنکب پرده تن / تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان
بر زعم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین / چون سینه‌های آهنین بعض حمامش پاسبان
با فرقهٔ از دین بری در معنی پیغمبری / چون زد دم از دعوی گری شد سنگ و چوب شاهد بر آن
میشد بوفق رای او در ره کمین مولای او / در سجده پیش پای او بنهاده سر شیر ژیان
کمتر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر / مالید و شد پر شیر تر پستانش از بیش جوان
زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی / وان طعمه بی بیش و کمی باقی بجا بیش همچنان
صد تشنه بی آب و بود از کف او آب جو / از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه سان
میرفت یارش تیره شب دادش یکی چوبی عجب / شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان
سایه نبودش همچو خور زین طرفه ترکاند سفر / از تاب خور بالای سر بودی سحابش سایبان
در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد / از بارقش تیر داد و از قاب قوسش کمان
هرگه نهاده پا برون از تنگنای چند و چون / یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان
آن شب که میرفت از حرم بر مسجد اقصی علم / میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

بیشد قمرین جان و تن بارگاه ذو المنن	نی جان همین ما و من بی تن اسیر زمان
گفتش بگوش هوش در اسرار غیبی سر بسر	دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان
با نیست گستاخ وی گردد بساط لطف طی	گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان
در خواب می خفته خوش کی حشر گردد در گروه کش	تا طلعت خورشید وش ننماید از برد یمان
هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم و بیان	ظاهر کنند آنرا جدا از معجزات او بدان
او معجزات او بیش خرد بیرون بود از حد و عد	حاشا که در حصر آید ظاهر شود این داستان
بشنو درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن	زین نکته جامی بس مکن تا بدری در قوت جان

نقش زبس فرخندگی جان داده با پایندگی
هست آن زلال زندگی پیدا شد از بطن الزمان

البشر والافلاح من نجد مقامات السرور	منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد آن ربع و دمن خوش میکشد جان از مشام	بر عبیر و مشک افتاد و ست پنداری عبور
گوشه برقع ز طرف طلعت رخشان کشید	اینک اینک زان طرف لامع هزاران برق نور
زود تر آنجا رسانیدم که چون نزدیک شد	منزل جانان و گر مشکل توان دادن صبور
غایب از خود با شده چون پیش او حاضر شوم	نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ ذوق حضور
اشک ریزان میروم تا کجا یابد رواج	پیش آن دریای شیرین قطرهٔ چند آب شور

بر درش جامی چه خرسندی بدیگره طواف
یا تسلیمها و لطفنا الی یوم النشور

سلام علیک ای نبی مکرم — کرم ترا ز آدم و نسل آدم

سلام علیک ای نو آبای علوی — بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آبای فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای نو اسمای حسنی — جمال تو آئینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای بپاک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای شناسا بقدر سر — که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت — مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فالکفی — بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که هستند با تو — بیکجا ز جنسیت تام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی — یکی ملت کفر و اسلام با هم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی — کی رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق — ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عمم جودا و برا — دار حناک عنا و صلی و سلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت — که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگر تشنگانیم از ره رسیده — ترحم علینا بما ترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت — ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم بار سفر در دیارت — چو جامی ز بار گنه پشتها خم

ها واثق آمد به فضل تو ما را — گر این باره نگرد واز پشت تها کم

گشتانی به تخلیص ما لب که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلّم

این زمین الیست که منزل جانان بودست — مطلع نور رخ آن مه تابان بودست
این زمینیست که هر شیب و فرازی که درو — جای آمد شد آن سرو خرامان بودست
این زمینیست که هر جا خس و خاری بینی — پیش ازین سته بجایش گل و ریحان بودست
دامن نازکشان رفته بهر جانب ازو — آنکه صد دست تمناش بدامان بودست
میدهد خاک رهش خاصیت آن آبم — که نصیب خضر از چشمهٔ حیوان بودست
باید افشاند ز هر نوک مژه خون جگر — هر کجا لعل لبش شکر افشان بودست
جان جامی بحقیقت ز همین آب و هواست — گر بصورت گلش از خاک خراسان بودست

ایضاً

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف — بهر نثار مقدم تو نقد جان بکف
تو قبلهٔ دعاسی و اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانهٔ قصر جلال تو — در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر پرده‌های چشم مرصع ز گوهرم — فرش حریم قبر تو باشد زهی شرف
خوش خاطرم از تلافی خدام روضه‌ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده‌ام ز جملهٔ اکناف سوی تو — تا گیرم ز حادثهٔ دهر در کنف

دارم توقع این که مثال رجای من | یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
مهدی بی کلف ندیده کسی دین عجب که هست | خورشیدوار ماه جمال تو بی کلف
بر روی عارفان تو مفتاح گشته است | ابواب کنت کنز بمفتاح من عرف
جز گوهر ولای ترا در سر نزاوند | هر کس که با صفای درون زاد چون صدف
خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب | تا دیده از زبانه قهرت هنوز تف
نسبت کنندگان کف جود تو بحر | از بحر جود تو نشناسند غیر کف
رفت از جهان کسی که پی بردن تو رفت | لب پر ز نفیر یا اسفا دل پر از اسف
اوصاف آدمی بود در مخالفت | ستر پدر که یافت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو | داند شدن سهام خیالات را هدف
ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو | او را بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و موالات را سبب | حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل شود ز خوان نوالت نوال یاب | جز سیرتی که دیده بر آبست و بر علف
بر کشف سر تو کشف آنرا کجاست دست | کز پوست پا برون ننهادست چون کشف
جامی بر آستان تو کانجا پی سجود | هر صبح و شام بهر صفا می کشند صف

گردی بدیده رفت و بجیب صبا نهفت
اهدی الیه اجسته اشرف التحف

قد برا مشهد مولای این خواجه علی | که مشاهد شد ازان مشهدم انوار علی

رویش آن مظهر صافیست که در صورت اصل — آشکار است از و عکس جمال ازلی

زندهٔ عشق نه مردست و نمیرد هرگز — لایزالی بود این زندگی و علم یزلی

در جهان نیست متاعی که گذارد بدلی — خامهٔ عشق بود منقبت بی بدلی

چشم از دیدن رویت بخدا بینا شد — جامی آن دارد اگر کور شود معتزلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید — از شه نحل چه حاصل نه لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا
گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

کردم ز دیده پای سوی مشهد حسین — هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای — حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

از قاف تا بقاف پرست از کرامتش — آن به که حیله جوی کند ترک شید و شین

آنرا که بر عذار بود جعد مشکبار — از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

کعبه بگرد روضهٔ او می کند طواف — رکب الحجیج این ترو چون این این

جامی گدای حضرت او باش تا شود
با راحت وصال مبدل عذاب بین

سلام علی آل طاها و یاسین — سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها — امام یباهی به الملک والدین

امام بحق شاه مطلق که آمد — حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان | در درج امکان مه برج تمکین
علی ابن موسی الرضا کز خدایش | رضا شد لقب چون رضا شد آیین
ز فضل و شرف بینی او را جهانی | اگر نبودت تیره چشم جهان بین
پی عطر روبند حوران جنت | غبار رو بارش بگیسوی مشکین
اگر خواهی آری بکف دامن او | برو دامن از هر چه جز اوست برچین

چو جامی چشد لذت تیغ عشقش
نعمشم ز قهر ملامت کشیدن چه غمگین

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل | ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل
کمین شهپر عرش پرواز تو را | دریغست وحشت آباد آلوده از گل
ترا قدر ره اوج عزت نشیمن | تو خوش کرده در مرکز خاک منزل
ز آمیزش جسم آلایش او | نهان گشتی از گوهر خویش غافل
گره با ز ابصد فکرت از تن نزایی | نبینی فکر تا صحبت جهل کامل
کمالات دینی و درجات سامی | میان تو و مقصد افتاد حایل
بود حبس قاحش اگر مانع آید | ترا از ثواب آجل ترا حظ عاجل
براطراف گلشن گشتی بیام روشن | بسیج فنا رسی و صومعه منزل
مجو قند الفت که در کام عشقست | و هر یا قیمت نجو زهر قاتل
چنانها ره روی بستاید نشانی | از آن کرده ... و ... اشکل

یکی پوست در خلط و در خون کشیده	بر و صبر تا ز جان و آرام دل
گهی عیش خود تلخ و رحسبت و پیش	که شکر دهانست و شیرین شمائل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش	نهی پای در دست خرد را سلاسل
شیدائی آیا که ناگاه بینی	از و گشته آن خوبی و لطف زائل
گر اول پری بود آخر نماید	به چشم تو چون پیکر دیو هائل
گهی کسب فضل و هنر تا فضولی	ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه دیروز فضلی که محروم دارد	ترا از شناسائی فضل مفضل
گر از شعر و اشعار داری شعاری	بود گیسو از حلیه صدق باطل
گهی [illegible] را نهی نام حاتم	گهی حاتمی را کنی وصف بخل
دگر خامه در دست گیری نخامی	نویسی سراسر سخنهای نازل
گهی نامه خود سیه چون لئیمان	بمدح او سفله و وصف اراذل
تا با دوستی کز جبینش او	بود بهره مرد محقق انامل
گر اثنا که عمر تو شد صرف تا کی	تنقشی ز [illegible] ایام زائل
بگو حال ماضی که هرگز نبودی	یکی [illegible] بر موجب امر عاقل
چه جوئی ز افعال خود در معیشت	چه بود [illegible] بود [illegible] داخل
[illegible]	[illegible] ذکر فضائل
[illegible]	کلام [illegible] و دلائل

نه آخر بمیزان دوران دوران — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلّم شد اما — نگشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کارگر بر تو از فرط غفلت — حدیث اواخر کلام اوائل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست آداب تو جز منع سائل
ترا در طریق جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلائل
ز منطق بکن نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نگشت از حدود و رسومش — ز اجناس عالی ز انواع سافل
ز حکمت نبود این که میل طبیعی — ز وحی الهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت — ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیأت چرخ گردان که باشد — نجومش گهی بازل و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج — قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتأیید فطرت — جز آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یک طرف نه — ببین نور فاعل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی — بهم بشکن اوهام و بند شواغل
ترا اجرام و اجسام سفلی چه جوئی — بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان — ببین عرش را قدسیان گشته حامل
ز هر سو ستاده صفوف ملائک — گروهی بتسبیح گروهی مشاغل

یکی فوج در اوج قربش مقیم
ز ذات جلیل و صفات جلائل

یکی جوق در طوق عزت مکرم
در ایصال افضال واهب وسائل

چو می گشت تیه حوادث از آنجا
بملک قدم ران بیک حمله محمل

در آن قلزم نور شو غوطه زن
فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

ز قعر محیط قدم منبسط بین
بوادی مکان هزاران جداول

بود بحر و جدول یکی فی الحقیقت
دوئی خاست از احولان سواحل

یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو
سوی الله والله زور و باطل

بسر حقیقت کشد شعر جامی
فیا خیر قول و یا شر قائل

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش
سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش

ز هر کس تا بدین استاد شاگردی هر کوسے
بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش

زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را
در ایجاد همه عالم ندانم کس زبان دانش

کجا در جمع نادانان تواند کسب جمعیت
کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش

ولی کو ذوق نادانی چشد هر دفتر دانش
کند و نقش کلک عقل شوید آب نسیانش

طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی
که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش

شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش
سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد از کسی تصدیق امینی
اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق و وجدانش

ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی / که کم گوئی و کم خواری و کم خوابیست ارکانش
نیابی ساحت درگاه جز میدان سلامت کی / نه بینی صفهٔ دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آئی ز در و دهلیز طی کن تا عیان بینی / ز بام و روزن اندر تافته خورشید رخشانش
درانداز کاخ و بستانیست سرتاسر گل و ریحان / رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوهٔ حکمت / خروشان در نوای شکر مرغان خوش الحانش
چسان را نیست در وی ره که بر دیوارها پیچین / نهاد از خار حفت بالمکاره دست دهقانش
بیا با نیست با کل کعبهٔ مقصود را در ره / که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا / سپردن بایدت صدگونه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی به قصد جذب جان در تن / اگر دل خسته بالین هشد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقهٔ شوقی / که باشد یاد حسرت پای کوه و دره کوهانش
رمی از شیر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی / که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی کز شست فقر آید نهال آسا / بکن سینه بزخم ناخن اندوه و بنشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور زینسان / که پیرامون خود جا و بیابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد در طارم حیرت / گریبانی کند وش فلک از عطف دامانش
وگر در جستجوی قربت آرد در گریبان سر / فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تهی کس نیست در جان جنبش در وی جا و می دان / که داده نقش پرواز طبیعت شکل انسانش
بود هر ذره را در آن عجب در پیست بیهده / که تنها ده خرد در حقها سه چرخ و سانش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک / چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست در بنوده / در الا آن الف بالا شمار و عقل یکسانش
خواطر چون مگس کردند غوغا بر دل از هر سو / چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد پیچ مگس دل را / نگشته آستین صولت پیران مگس رانش
زمرد کور می افعی بود دافع نفست او / زمرد نیست جز خضری که با خضرست پیمانش
چو خواهی دُر عرفان در دلش جا کن که غواصی / که دارد در طلب بود گذر از غوص عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را / نماید فلک سرگشته گوی پیش چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا / بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم کی انگیزد که جولان غبار آنکس / که باشد شهپر روح القدس جاروب ایوانش
نیابی سر فقر از جوانمردی که دست دل / بود کوتاه نثار حاصل کونین از دامانش
سر این رشته گر خواهی ز دوک پیر زالی جو / که باشد کهنه چرخی پیش از نو چرخ گردانش
ز جانان لعن عاشق بازگون تعلیست تا ناگه / نگردد پرده دیده حجاب قرب جانانش
چو در مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت / شود دیده فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول / ولی آخر جهان آمد پشیمان هم رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی / جمال عفو مسجودی نه حال قبل عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند / سحاب آنکی هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحب دل چه بیم از قوت اسبابش / ز دریا رشته نیلوفر چه بیم از خطر بارانش

رسد صد تیرگی از بار توشه مرد این ره را ‌‌‌   اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون در انبانش
حریصان را به هر یک لب نان بنهاده گوش چشم دل   چه حاصل گفت و گوی قانعان کوته دلبانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نشاید کو را   توکل چون به دست آید برآید یا دو منهانش
ز منان بهره کی باید گدا طبعی که از منان   اگر نی نام نان باشد کی آمد از زمین نانش
چه پیچی گنج تا مه تا نهی در جیب زان ترسم   گریبانی ماری نه زر در جیب بر خویشتن پیچانش
ز جاه طبع بالا کی رود زر دوست کز هر سو   سوی پستش کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج کنج حرص شد دنیا پرست اینک   بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی پی پروزه گره بست از در آنکس   که تا زر بست نگشاید گره ز ابروی دربانش
به زیر خانه طینت ترا گنجیست پنهان لیک   که بر گرده ز کان کشت کنز آن فضل یزدانش
مزن از مشتهای دل آن را مشتهای گل   که تا یابد حاصل گنج بگشت تا کرده ویرانش
نشاید رخ به پیش هر عوان شاه خوان کردن   ز مرغ و میوه بر خوان گرچه هست الوان الوانش
خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش   چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش
چنان بیست غفلت راه عبرت در دل خواجه   که هرگز دل بمرگ خود نرفت از مرگ اقرانش
به خلعتهای جاه و مال عیب خویشتن پوشد   نه بینی رسوائی آن ساعت که سازد مرگ عریانش
بتلقین من کافر پر گناهان که نرهاند   ز گردابی قیامت هرگز این کافر و کفرانش
ببین جامی عدو بنا هر سو بیست هوس چندین   که ترسم هیچ آخر نیمچه ای عقل تو دستانش
نظر بگشا بچشم او مبادا موی افزونی   در دید چشم خیالت از خیال موی مژگانش

بسی کم خور سیب غبغب او که آخر اندر دل
هزاران قطره خون بینی گره از نار پستانش

هلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت
ز شهوت کور گشته پر حذر باش از زنخدانش

ولم گر گوید از بهر سپند است این بر آتش
مشو غره که صندل درج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور
جمال دل شود تابان شود آفاق حیرانش

نمایشهاست در اجاد وان ز آئینهٔ هستی
وزان اندک نمودار است بهشت و حور و رضوانش

بهشت ار بایدت از نفس دور عالم دل کن
که دوزخ نفس تست و خوهای زشت نیرانش

چه از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را
شکفته در درون از غنچهٔ دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آید رو که در صورت
بود آب روان بجحیم و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت تا ثمر آن لیک دین
که تیغ و نیزه باشد در غلاف اوراق و اغصانش

ببین دزدی که با نساطها افگند هر جا دین اندازی
که از دین و دیانت بهره کم دادست نیسانش

چه داند رخنهٔ اسلام لیقن تا مسلمانی
که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا درویش بر سلطان از آن خندد
که مرغ انس می پرد ز های و هوی سلطانش

اگر پا بر هوای خود نهد ره داران خوشتر
که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش

امیر نفس باشد بنده درویش را بنده
اگر خود بنده فرمان برد ایران و تورانش

شد آتش دان ز آتش گیر این مشتی عوان خس
که بهر خان و مانها سوختن باشند اعوانش

حذر کن ای عوان از نوحهٔ مظلوم و اشک او
که تیر سم کند کار دعای نوح و طوفانش

تبر سان تا وک آهی که بیند و بلا بر تو
کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش

رود نقب عامی ظلم کش با ظلم جو در خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش

شود در شکنجه گردار و گورش از خوانی چه سود او را — گر خواهد دست مرگ آخر نهادن [illegible] خواهانش

ز بهر سود کار ما همی کسری در ایوان ساختی منزل — بیا کامروز کسری بین که از بهر سود ایوانش

چه بود چشم بصیرت بی ره شاه سپه کش را — بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش

جهان چون گرد بادی است [illegible] — گر از گون خزان صد بار بیش آلوده بستانش

چه خوش فاقه کامم دل که منت [illegible] — جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

فلک آئینه زنگ آمد مکن عصیان که تیره — شد آئینه به دست عصیان تو گلگاه غضبانش

مشک افشان کز بهر تماشا مجلس قربت — به چشم خویش بینی عاقبت [illegible] های تلخانش

بجز در سفله سفالی خشک شکل زندگی باید — وگر سازی ز علم و معرفت آب حیوانش

چو حاکم گل سر [illegible] ز الا شغین [illegible] دلی — میاور بر لب سرّی که تا چار است کتمانش

کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن — بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش

ترا با هست ناهمواری چند خود فرمودن — ور [illegible] در تیغ [illegible] هست [illegible] انش

مکن در نفس انفاس خود غفلت که هر گوهر — که با شد [illegible] و شد [illegible] ارزانش

ترش رو باش با خوی شیرین [illegible] — چه ارزد [illegible] نارنج گیلانش

هنوز آزار مردم خوی تو نا گشته زان مگسل — چو هیچ خاری [illegible] گذشت نتوان کندن آسانش

چو واعظ فاسق ناداری خبر دینی و عقبی — بود [illegible] چون کند [illegible] ایمانش

نکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی [illegible] — [illegible] و فردا گران [illegible] میزانش

برای خلق باشد طاعت زاهد نه بهر حق ‖ چه بینی در برون چالاک باشد در نهان کسلانش

چه پاک آن زاهد کز آب وضو دریا شکاف افتد ‖ که باشد چون سبوی پر شکاف از بحر طغیانش

دل دانا میان سخت رویان جهان آمد ‖ چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

کمان قد پشت تو ای پیر و هرگز خود نمی‌افتی ‖ که تیر اینجا ز آدم خاک ره ساخت پیکانش

کی ایمن باشد از درد اجل نقد روان آنرا ‖ که باشد زخمها در شهر بر هر تن ز دندانش

بحق کی ره برد آن خودپرست نسان که بر اول ‖ زند اکنون تن فرزند فردا خورد دندانش

شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آری ‖ کلم افتد خر که تا بر تو بره خوشتر ز پالانش

سود از هر بیت شیرین گفت چشم خرده بین بکشا ‖ که باشد خرده الماس در یوزینه پنهانش

چو قرآن حفظ قاری کرد از هر ناپسندیده ‖ پسندیده کی افتد پیش یزدان حفظ قرآنش

خیال زیرکی با خود مبر پیش خداوندان ‖ نه چندو بار زیره هر که باشد عزم کرمانش

چو حکم عقل نافذ نیست آزادگی باشد ‖ که وارستی چون غلامان غل گردن طوق فرمانش

عقل است بنای شرع و روز عرض دعوی ‖ کشد سر عقل از این معنی بسر گشتن خط بطلانش

تعلم کی سود و آنگشتن و ملهم بر لوح خشت ‖ خطی باشد محقق از برای نسخ او یانش

دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل ‖ که باشد عقل تا سازد دکان لا ابالی کانش

اندیشه عقل کل دانا ز سودای نا خوانده ‖ که خواند سجده ایشان هم و آدم در دبستانش

چه شیر بیشه کن طالب سپهر چشمه سرگشته عز و قهر ‖ ز سر غیرت افلاطون ثانی و یونانش

چو القاسم بود بابی که باشد بوعلی یاری ‖ کز از بهر خلاص خویش جویند او طفیلانش

مشو قید نجات او که مذخولست قانونش
گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
قدم در خار زار دانش خود رستگان کم نه
چه گوهر بخش دریاییست طبع در غور من
بود از خوان حکمت نامه شعر من آن لقمه
چه دنیاییست از نقش نکات بیاد و نظم من
خوش آید در سخن صنعت شاعر لیک چندان نه
خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی
وگر گیرد ز بسیار همه رخسار شاهد را
سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
چو در سیر معانی یافت خسرو سوی آن خوان ره
گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر تر آملی
بخاقانی از آن بحر ار رسد رشحی بر انگیزد
وگر خسرو سقاک استد نمی یابد از آن چشمه
بشکر من چو طوطی روح او شکر شکن گردد
اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را
جلاء الروح کردم نام این تا آن بسی مرآسته

مکش رنج شفای او که معلولست ابدانش
گلی چون شافعی بالاله بینی چه نعمانش
که باشد سبزه در هر قدم صد خار خندانش
که نقد و معنی پاکست و رنگین در مرجانش
که هیچ دیست بر قوت جانها دست لقمانش
چه غم گر ساده گی خواند فلانی نقش دیوانش
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش
چو خال اندک فتد بر رخ دهد تحسین فراوانش
میان ساده رخساران سیه رو گردد زانش
به مهمان خانه گیتی پی دانشوران خوانش
ملاحتهای او افگند شوری در نمکدانش
پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش
چو سوسن تر زبان تحسین کنان از خاک بستانش
شود سیراب فیض بی کران جان عطشانش
چو بهر فهم بندد این تنگ شکر ز خراسانش
چو پاید انوار خورشید صفا از چهره تابانش
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کین شاه طبعان قدر آن دارد	که آرد در مقابل نکته با سحر بیانش
چرا از شعر لافد کس خصوصاً قالب شعری	که در قالب بنا شد از دم روح الامین جانش
خدا را بر به جامی ز ابر فیض بارانی	که از هر چه آن نه زیبست سازد پاک دیوانش

ایضاً

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست	رخنه‌ها دان کش به دیوار حصار دین درست
چون سلامت باید از تاراج نقد این حصار	پاسبان در خواب و بر هر رخنه دودی دیگرست
چیست زرناب تلگین گشته خاکی تو آفتاب	هر که گرد افسر زرناب خاکش بر سرست
گر ندارد سیم و زر و آنا منه نامش گدا	در بر شه آل بحر دانش دان و شه بحر درست
زن نه امروی کن و دست کرم بکشا کز زر	مرد را هر کرم زن را برای زیورست
کیسه خالی باش بهر فسحت یوم الحساب	صفر چون خالیست از ارقام عدد بالاترست
عاشق همیان شدی لاغر میانش کن بدل	حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست
نیست سرخ از اصل کو هر سنگ زر گویا	بهر داغ تحمل کیشان کرده سرخ آذرست
زر بود در جیب مال و میل او در جان وبال	لعل آتش رنگ در کف لعل و در دل اخگرست
بگذر از ویرانهٔ گیتی سلامت گر چه هست	گنجها در وی که بر هر یک طلسمی منکرست
هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه	حلقه‌ها حلقه کرده در دهان اژدرست
حرص کار مور باشد در وی با آن بگور	حشر مور خویشتن بینی که مور [illegible]
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرد	این سخن بشنو که مردی از دهان سنجرست

سنی در ترک بودی قیمتی کو بزر بود — ز نقشان گرو زر دو ترک نیا بود رست
زر بریده و ز نقش او لا و لن را لب ببند — دیده باشی قفل زر را بهر فرج استر است
گرچه باشد زر بخویش از برای تن زر گیر است تاج — بهر ابراهیم زر نعلین پای آذر است
از ریا پیشه مجو حاجت که چون شد عارض است — میوه کی آرد درخت خشک کز باران تر است
لب بیالا میدا اهل همت از خوان خسان — در خور دندان انجم گرده ماه و خور است
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند — قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشور است
ماکیان از بهر طعمه می برد سر زیر کاه — قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک تر است
نفع عامه عامه را و نیست آری دم خر — خوش مگس را نیست لیکن در خور گون خر است
مرد کاسب گر مشقت میکند کف را درشت — بهر ناهموار می نفس و غل سوهان گر است
ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله — وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغر است
فرج را بند از گلو کن کز زنان سعتر است — فارغست آنکس که قوت او زنان و سعتر است
هر کرا خر ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل — خود بفهم خرده دانان نیم خردل هم خر است
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست — میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است
شاهدان زر طلب را عارض خط و خال — در کف طامع بقصد مال مردم محضر است
روزگارت تیره و دست خالی و دل پر هوس — شب دراز و ناخنان افتاده اعضا پر گر است
وسعت دنیا ز استان در قطع استغنای طمع — بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جر است
باش در دین ثابت از ترسی نه فرق که ها — کرده محکم در زمین عمر عزیز هم صرصر است

نیکی آموز از همه زکم ز خود آخر چه عیب — راستی در جدول ار گیرد ز چه بین مسطرست
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر — قصر شه را پاسبان بر بام و دربان بر درست
حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست — قصد واعظ از جزای صاحب لگد بر منبرست
کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور — آنچه از شمشیر می آید نه کار خنجرست
چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر — گاه موج آرام کشتی را ز ثقل لنگرست
با حسودان لطف خوش باشد ولی نتوان بآب — کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمرست
گر نه همکار با نیکان زهم ناسد چه سود — یک مسیح از برای آنکه کرد و دیگر اعورست
خوی نیکان گیر و آن کز نیک یابد تربیت — شیر حکمت نوش دان کام الکتابش باورست
فعل نیک از نیکخویان چو که در تصریف هر — مشتق اندر صورت و معنی بوفق مصدرست
خار خار شک درون جان بود دل را چو گرد — معنی آن کز برای شک نه و زان زو گرست
هست مدخول دیده دل در صورت اهل صفا — آن نه آن جادو که از جنبش سفیدش چادرست
هر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دل است — رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست
نفس ظلمت رو بحیل اندر زجنبش باز ماند — رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست
بیگناهی را بجرم دیگری از دمی جهل — سرزنش کردن نه رسم عاقل و دانشورست
کرم را کشتن میتوان تا چین کرم خوانند این چه عیب — گر به چشم مرد منشی ام الخبائث و خمرست
هرچه می یابی ز دهر آن خاصیت کش ممکن است — لحن اثر بر شنیده هر تا ممکن است نشکرست
نیست کو را از بهر راهی که گوئی مذن ست — نیست شرار ز بهر بخوابی که گوئی اخگرست

عقل اگر خجلت کشد زآثار فعل خود کشد ‌‌ ‌ گلخنی را رو سیاه از دود یا خاکستر است
گوش حکمت کش طلب نی دیدهٔ صورت پرست ‌‌ ‌ خط کور از شاهدان خوشنوا بیش از کر است
چون فتد زآهنگ صحبت تار گیسو جود تن ‌‌ ‌ زخمه هر ساز آن آهنگ زخم نشتر است
نقش پهلو نسخهٔ التفصیل رنج شب بست ‌‌ ‌ جامه جای را که تا صبح از حصیرش بستر است
خوش بود فرش چون هر صورتش را باشد عجیب ‌‌ ‌ کش بسهو از غافلی تصحیف خواند بستر است
گوش ناموس از زنی از چرخ انجم برگذر ‌‌ ‌ چون دف سوالت این جلاجل چنبر است
سوی معنی رو که گر باشد بصورت باسپند ‌‌ ‌ کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمر است
کم نشین با نشال خود ایمن که باشد در رقم ‌‌ ‌ شکل خنجر خنجرا تا بهر قطع حنجر است
طعنه از کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود ‌‌ ‌ زخم نی بر دیده تنگ است اینهمه نیشکر است
کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم ‌‌ ‌ رشحهٔ کلک توانان گرچه بس مختصر است
گر عروج نفس خواهی بال همت برگشاد ‌‌ ‌ کانکه در پرواز دارد احتیاج او پر است
نیست از مردی عجوزه دهر را گشتن زبون ‌‌ ‌ زن که فانی گشته شوهر کش بهی شوهر است
راه عزلت جو چو مرغ خرمی که خندید قهقهه ‌‌ ‌ کبک نازان در کمند دو راه عزلت در کوه دربست
جلس طلی گنبد مینا اگرچه شد غرق آب ‌‌ ‌ شب چو مرغی کآشیان غنچهٔ نیلوفر است
سنگ اندر اوراق عارفان نبود قبول ‌‌ ‌ کانزان رمز ما ... یا جنس کمی یا ذر است
فقره فقره از کلام شیر مردان گوش کن ‌‌ ‌ زانکه بر بو جهل جهل آن والفتی حیدر است
نکته‌ای هست که اهل همت طالب را بلند ‌‌ ‌ نکته‌ها چو پای حیدر تاج فرق قنبر است

خاک پایان شو که پشت کبر بشکنند
کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام نادیده بیانگی تفرقه است
دفتر شیرازه ناکرده بیادی ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک
نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آور است

دل بپرور بهر فیض او منو کز نخل خشک
میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری دان نفس سرکش را که لازم باشدش
سرکشی چون سرکشی کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن که گر هست از تنفست
راز دار پیر عفت آخر از ساغر است

بهره از جمعیت افزاید که چون در فضل رو
مهر عریان باشد از دی خط عریان افسر است

دل مکن با زن نما پوشان بد که جاسوس لند
بهر جاسوسیت شد کاندر لباس چاکر است

چار دیوار حصیرت جمعیت چیست پس
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندر است

جان تو هر دو ز فیض بهر یابد زندگی
خضر از آن خضر است کز وی سبزه خشک اخضر است

بومی و پیشان نداری خرقه پشمین چو دود
چند پیچی پشک در نافه که مشک اذفر است

تا بریدی از هوا با نفس نتوان خندزا
زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفر است

ور جوی مستی مکن گر قلقل خواهی تحمل
شیوه دهقان بود چون ارزن ورزت او بر است

عالم عالی مقام از بهر خود خواهد علو
چون علاکش معنی استعلا و کار او بر است

مفتی تر دامن از هستی تو از و چون وقف
دفتر خود را وقف تر دامن ارزش و فتر است

سفله را چون اکثرش آمد بسر پس کل آن
هم سفها باشد که دارد حکم کل ایشه اکثر است

فلسفی از گنج حکمت چون لباس افلسی نه یافت
می نمائیم دیگر را سوی آن چه آن را جوهر است

حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی — لیکن قیاس آن ز آنکه اصغر مندرج در اکبرست
آن منجم کش بد اختر گفته چون همراه شه — پیش او مسند با اختر شد خدایش اخترست
اختیاری نیست ور اختیار از وی مپرس — اختیار جمله گم در اختیار داورست
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند — اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشعر ادراک حق — مشعر خیر بشر بستان کجا آن مشعرست
معنی مشعر چیست با شعر آمد زان سبب — نیست زین معنی کسی بهره اگر بو شعرست
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا — حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوانش قال الله یا قال النبی است — حاصل مضمون آن خسران و محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی بو علی مستقذرست
دست بگسل از شفای او که دستور شفاست — پای بکش زو ز قانونش که کانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ — صفحهٔ دل مصحف است آنرا که قرآن از برست

جامی است این شعر باغ رضوان روضه ایست — کاندرو هر حرف ظرفی از شراب کوثرست

در سواد خط آن انوار حکمت مخفی است — هر شب تاریک آبستن به صبح انورست
همچو فکر بکر خسرو زاده است از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر — در جمال اکبر بود هر چند در سال اصغرست
لجة الاسرار گر سازم لقب آنرا سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
تحفة الاسرار گر هم ضم کنم با آن رواست — زانکه بر مطلوب هر آنرا دو حجت گسترست

مر بود پنجاه و چون آمد دو مرا بیات آن　　در صفا و خلعه نشاید که گویم مر مرست

سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست　　زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ ترست

ایضا

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم　　وزین درخت همین میوه غم ست برم

بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من　　شکوفه زانکه هم بر درخت و میوه خورم

شکوفه دیر نپاید شگفت ازان دارم　　که دهر بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم

ز شیر مادر و هر دم ضرر رسید نه نفع　　کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم

ز بسکه آینه ام عیب شیب تو بتو　　بروی داشت نخواسم که روی او نگرم

چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او　　بیاض گیرد یکسر سیاهی بصرم

بیاض موی بود آفت بصر چه عجب　　اگر بود ز نظر در بیاض موجد زم

اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر　　کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم

تلاوتی که بشب کردمی بپرتو ماه　　بروز می نه بدوست در فروغ خورم

دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار　　هنوز بس نبود در تلاوت سورم

برفت گوهر بینش ز چشم و طفل صفت　　و هر فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن　　چه بودمی که دو گوهر نهان بحقه درم

گهر فشانیم امروز مشکل ست که داد　　جفای چرخ بتاراج حقه گهرم

ز تیز گوشی بودم چنانکه از ره سمع　　حدیث نفس کسان داشتی گذرم

ز دست رفته کنون گوش چنگی ناخن پست — نیوشد ز مقالات همدمان خبرم
ره حواس اگر چه ببسته شد حاشا — که در صفای درایت از آن شود کدرم
چه احتیاج بامداد حس چو راه نمود — عروس معنی ابیرون ز حجله صورم
نخواهم از نی زنبور کام تلخ شیرین — چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام تا چو الف — عصا نگیرم و بشکست پای ناسپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم — که نفی میشود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنانکه گر مثلی — گران شود بشمرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست — که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخته ام حلقه و گر خواهم — ز پشت حلقه شده مهره مهره بشمرم
بهم بود سر پا حلقه را از آن سر خود — نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو — که بسته هر دو بهم از ترلوش جگرم
اگر چه حلقه شدم آن گمان مبر زنهار — که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه پرده خلوت سرای انس زنم — بسان حلقه نیابند از فلک برون درم
محیط کون نماید که حلقه نیلاست — بجنب عرصه همت حقیر مختصرم
فراز کنگره همت نشسته ام آن مرغ — که پا ز رشته نداند طبیعت بشرم
چو در هوای قدم پر زنم بروز عدم — غبار عالم امکان نیاید بال و پرم
اگر ز خوشه پروین نهند دانه مرا — دگر ز چشمه خورشید باشد آبشخورم

من آن نیم که کنم پا نشست از اوج بلند
سوی حضیض کزین آبروی خود ببرم

بقصد کسب غنا گنج زر طلب چکنم
چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ یافته سنگیست زر ز تابش خور
اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم

عجوزه ایست جهان سحرساز و افسونگر
که ساخت سحر وی از سر کار کور و کرم

نتیجه ناید ازو جز خسارت ار چه شود
قضا بفرض محال از زفاف او بطرم

چه باکیان پی دانه زبون او چه شوم
برو چو قهقهه زن وز وشی چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا خورم ز حسود
ببست ترک خود و مغفر و نیستی سپرم

جبین که مهبط خیر و کمال شد دل من
چه منقصت سازد طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از سبحه پاک همچو مسیح
کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان دلم خزینه بار
گزاف فلسفیان کی به نیم فلس خرم

برفت شهد مگس را ز من شود چه غمم
ز خوان علم لدنی چو خضر با حضرم

چو شعر اگر فکر من شود فهوا ضرر
بپای یک گهر آید خراج بحر و برم

ز یار تنی بشره اگر بکاکس مشن کند با نسیم
ز نخل خشک و دیار پهنهای ثمرم

چو دوستان یا دوست اگر بود شعر
کرا دمد و ثمر موفقست من آن ثمرم

و لیک سود که دو کام ذوق شدولان
همیشه چاشنی تلخ می دهد ثمرم

خوشش مکن که ندیده بجز کشتن ذوق کلام
بغیر مستی خود نیست مستی دگرم

چو شنیده لاف و لیل ابن هنری
چرا دلیل اقامت کنم که بی هنرم

زبان زبانیه آمد به پرسش ورنه — کشد ز نیزه در آتی بجانب سقرم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسمار — چه سود ازان که کنند در سخنوری سمرم
بزرگوار خدایا بحرمت نفری — که دل نفیر کشد آید بشوق آن نفرم
بحق گرم روانی که پای کرده ز سر — طریق پیروی پیروان شان سپرم
که باش یاور من تا بنیروی همت — لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
زهی نمای که چون جامی از مضیق وجود — فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
دران سفر خطری جز خیال هستی نیست — بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

ایضا

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافه ختن
آن نافه نیست بلکه پی تحفه باغبان — چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی چه باغ دهر — ز نیلیان دمیده سنبل نسرین نسترن
نشگفته غنچه ایست چو پیچیده نامه اش — همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن
تحفیست خوش ز عاج که صد صف نشسته اند — بر روی بی نیازمندیگان برهنه تن
اینها کنایتیست بگویم سخن صریح — وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست با خلاص حبیبه — از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن
شاهی که حد من نبود مدحش آنچنان — گو خود بعدل لهجه کند مدح خویشتن
چون قاصرست کاسته زبانم ز نعت حق — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

پاکیزه گوهرانی گوشش تو سفته اند — دُرهای شاهوار به از لؤلؤ عدن
آویزه ایست در خور تو دارم آن قدر — چشم از تو مردمی که نهی گوش بر سخن
تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت — من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی — من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
وادت عطیه مالک دلا بلکه چند ملک — بی منت سپاه و حشم فضل ذوالمنن
با هر زبان حال و مقال تو روز و شب — باشد بشکر گوئی این فضل مرتهن
تو پروری ز چمن عدل و باغ ملک — تیشه بکن بظلم و بآن بیخ خود مکن
باش از شکوفه کرم و عدل سبز باغ — باش از ثمار جود و عطا رونق چمن
تا زان شکوفه روح فزاید نسیم شاب — تا زین ثمار کام جهان بهره مرد و زن
آن گونه زی که رشته آمال را بود — عدلت گره گشای ز ظلمت گره فگن
ز انصاف ملک را طرب آباد کن جهان — کاینجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار — تا پیش تو چو شمع کشد انجمن لگن
بی نور علم او شود از تیرگی جهل — زاینسان جهان کدور شب ظلمانی انجمن
آنرا شناس صاحب علم و عمل که هست — تا آن مفتی شرایع و زین متقی سنن
نی آن سفیه را که ز تلبیس مکر دیو — بتخانه های حرص و هوا راست برهمن
هر کج قلم کند خویش چو پیش ابر آن — آرد بدست مال فقیری به مکر و فن
دستش به تیغ ساز قلم تا رقم کند — آنها بعدل و داد تو بر صفحه زمن

در جامه خانه ره مده آنرا که سے کند — از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن

آزار جوی را مکن آسوده زانیمنے — کاندر وه مردنش به از آسوده زیستن

بدگوی را بکش رگ جان از بدن که هست — از بهر دست بستنش این بهترین رسن

مشغوف آن مشو که زپاکست اصل او — چندان طراوتے نه دهد سبزهٔ دمن

عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم — بالا پرند مرغان اما نه تا برن

معمور خانه ایست مثمن سرای خلد — آنرا عمارت دل ویرانه بود ثمن

یک خلق خوش ز هر که به بینی پسند کن — یمن سهیل شد سند دولت یمن

یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار — قرن اویس شد سبب دولت قرن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا — خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان — گاهے بفیض رحمت و گه متهم محن

بادا از اهل صدق دعاهاے مستجاب — بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد ولیکن آن سهام ورع — جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن

بادا چنان مجن که رسانند بجان خصم
ز احباب تو چو صرف کنند ناوک فتن

جاه داری جاهل آسا در سرای کاهل مدام — جاهلت خوانند کاهل چون ترا جاهست کام

تا تمام خاص خویش عالم کردی اما عالمی — کش بود روی از لئیمی دائما بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان نام را — چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذر و روی همت خود از همه — آر رو را تمام در دین کاینست اهتمام

گر تمام است اهتمام دین نگردد عاقبت — آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نفست ظلامست از پریشانی خویش — در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بنده فرمان شو که گردد خاص گاه بندگی — چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن — تا در احرام حریم کعبه یابی احترام

از کلامست غیر لا در کم نشد حرف دگر — از تو تا تل کهی زین حرف کم باشد کلام

خوست با نقد کمال و ل تیرا همچون خواص — چند داری چشم دام لیمان چون عوام

یاد میکن از اجل وز انقلاب او که هست — انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام

عاقبت از همرهان بیند بچشم خود همان — خون ایشان را که میریزی به تیغ انتقام

ظلم کیشان خصم و بینند از توان آن قوم را — جمع سازند سرنگون کاین بود دین را قوام

نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی — وز همیانش زن چو حیدر سخت دست اعتصام

چند بهر خوان زان گوشه گیری شام و چاشت — طعم الطعام از شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان عجز و جور دامی فقر از آنکه — عروه و ثقی است هر تاری زان لا انفصام

فقر بی فر تفرد نیست جز قاف نفاق — همچو سیمرغ از عیان کوه را کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند — خاصه کز زر شان بود فرق تاج احتشام

آخ که خود را در اخوت پخته گوید چون دلش — بر سر ما لنست لرزان با تو خامش نی تمام

رو بتاب از نال و غم چون خال و غم با هم کنند — غم بروی آفتاب جان و ماه دل غمام

دیده دل گو جهان دار شام از بهر عمل | گر ستون عدل بر پا نیست این نیلی خیام
از شناسیهٔ جهان گر شاه رفت و سیر ماند | میر را هم نام و می آید ز حق روزی پیام
بهر معنی وارد از صورت دل عارف فراغ | گرچه مایل می‌نماید از نگونساری لیام
حال گرم آتش و جدار نماید هر دو روی | صوفی از آرام گیرد باشد از وی آن حرام
هست در کوی فنا هر جا ز بستان مجمعی | هر که بگذشت از سر بازان مجامع نیست جام
ز اول صبح ازل تا آخر شام آید | دل ز یاد غیر لب بسته است بر قصد صیام
صد کرم کرده ریا بیش ز ترک ریا | گر بر آن حرفی دو افزاید شود صد پر کرام
نیمه از هنگامهٔ گیتی برو وز سلک جمع | گر نهد یک اهل دل بیرون از آن هنگام گام
مفضل دریا نائل هر کجا بگشاده دست | زان نائل بر کنار لجهٔ خود کرده نام
مدعی را ساز ذا انفاس صلاح آموز و دوست | مار را گر داند افسون فسون وا ز رام
چون بود همسایه را دیوار کوته عیب دان | دیده با عاقبت بین داشتن بر طرف بام
صورت ار باشد خشن هست اهل معنی را حسن | می نیفتد رخنه از دندانهٔ سین در حسام
فرق عذرا را چو دربایست باشد تاج زر | وامق مفلس ضرورت پای وارد در دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل | نیست جز غافل چو پاید زان گهرها انقسام
بندها بگسسته است از هم دوات فضل را | دولتی باشد عجب گر پاید آخر التیام
این قصیده چیست قید دلربا گز وی کشد | دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
از معانی دقیق این عقده که بی عدد و رو | هست وام و جمله دلها صید افتاده به دام

کرده دل از طعن و تحسین منتظم ارکان نظم / جامی آزاد از طمع در خود بود منهج نظام
شعر چه بود چشم عقل از جهل در سر دوختن / چشم عقل از جاهلی در سر چه دوزی دوام
آفت از خویش است پس باشد درین غربت مرا / گوشهٔ بیخویشی و کنج سلامت والسلام

مرحبا ای قاصد نامه معانی مرحبا / الصلا کز جان و دل نزل آورم الصلا
نامهٔ سربسته داری کز نسیم نامه‌اش / هر شکفتگانی بر مشام جان شد بوی وفا
غنچهٔ ناشکفته است از گلبن فضل و هنر / در بهارستان دانش یافته نشو و نما
لقمهٔ پیچیده است از خوان لقمان آمده / تا شود جان و دل حکمت شناسان را غذا
بود موسی را عصایی پیش ازین کز کف که خورد / سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها
گشته پیدا از نوع سحر این نامه‌ای گویا که هست / بر کف دانشوران یک سطر بابنده زان عصا
الف او را گر کنی نشر از بدیع نظم و نثر / پر ز صنعت یابیش از ابتدا تا انتها
از بیاض فسحهٔ بین السطور او بود / نور سیمین را ز هر جا خاسته مشکین گیا
سوی معراج حقائق عقل و جان را سلمست / شکل ترتیب سطورش کآمده سلم نما
سلمست اما ورو غیر تنزل نیست داب / طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا
پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرود / می نهد گوهر ز هر پایه فراز عرش پا
نظم و نثرش بین که پنداری که بر چرخ کرد / نقد پروین را در اثنای بنات النعش جا
یا خود افتادست مهر و ماه گنج پر گهر / بر بساط عرضش بعضی متصل بعضی جدا

نقدهای نثر او قوت ده پشت هنر
نکته‌های نظم او در دستگیر تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات آن سیاهی از ظلام
خامه از تحریر بیاض از تخته شمس الضحی

تا کنم انشا جواب او و بی‌هیچ گفت
بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا

ز آسمان جود چون رخشنده گردد آفتاب
در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض دهر چون بالا کشد سرو سهی
از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز
کی پسندد عاقل از طبان که گردد تراز خطا

در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر
ناروا غیر شاعر هست شاعر را روا

چون دبیر عقل زد بهر من این سنجیده رای
سر زد از خاطر بوفق رایش این مطلع مرا

جز تو نبود قاصدی بی قاصد آنزای صبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا

عرضه ده آنجا سلامی از سلامت بی‌نشیب
بلکه چون اسم سلام قانیان را ملتجا

سینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز
تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا

لام بار دل از دو تا دیده و خم گشته پشت
تا به پشت خم گشته او را به سرحد دوا

وان الف دال آمده در ره که پا ننهاده ایم
بی لوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود شاهد بر آن معنی که کرد
سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بنده جامی عرضه کن
گر مجال گفت و گو باشد در آن حضرت ترا

کارزوی من بدیدارت بسی کامل ترست
زارزوی عاشق مفلس به وصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم
گرم چون اخگر زمین سوزنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آن آن
شوق من افزون بود سوی تو ای بحر عطا

غرق بحر شوقم از سوییت گویم شرح آن
نیست آن جز جنبش و سستی بقصد آشنا

نیست در شهر تو از بهر منع نابران
شهر به در راه چه سان دربست گرویم قضا

از گران جانی نیارم سوی تو آمد ز دست
جذب شوق از پیش روی و دفع صد دار از قفا

هست جنبانیدن از جا کوه آهن را محال
گرچه گردد صرصر شوق رخست آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون تنگ
میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یکطرف مشتی دغل
بر زبان لاف وفاق از یکطرف جمعی دغا

دوستان این دشمنان آن بی گمان در میان
تا یکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در واکه نیست
هم زبانی یافت نی در شهر نی در روستا

درد تنهائی گریبان گیر من گشته تا بود
وه کجا خوان از کلم و اما ان اخوان الصفا

پاکبازانی ببین بر ساحل بحر وجود
لیک سرجان شان مستغرق موج فنا

مستقر چون قطره در دریا اگر باید گذر
مرتقا و همت ایشان حریم کبریا

گم شود چون قطره در دریا اگر باید گذر
بهر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و نصیحتهاے نرم
خستگان راه مرهم وآزردگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال
شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یک نفس را وقت شان عیش مخلد را سبب
یک گهر ز انفاس شان ملک ابد را بها

روی شان در دفع ظلمتها مصابیح از ظلم
رای شان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

مانده ز ایشان چو در اصحاب صفه گروه ام | اختیار گوشهٔ تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت فوج بشر | عقد صحبت بسته اند هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسیدست از قلم بی واسطه | مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز هم گریزان آمدند | قید کرده بسته در شکلین سلاسل عمرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار لیک | بر طلبکاران نمایند نکتهٔ مشکل گشا

آن یکی از جمله بر تن در کسا و در جبه | چون پیمبر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دل افتادگان او وسیله | پر خبرهای فصیح از بارگاه مصطفی

آن یکی ز اسرار قرآن برقع شبهه گشا | وان دگر آیینهٔ سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان روی اثر
وان دگر از تابش اشراقیان پرتو صفا

آن یکی دوشیزگان مهر چهره را ز رخ | برگرفته در حضور پاکان ستر خفا

وان دگر تشحید خاطرها نهاده در میان | گاه شرح لغز و گاه نظم چیستان افزا

از فرنگی شیشه چشم خود بسی کرده چهار | کرده در دور روی ایشان نشسته اندها

گر شود ابر شامت بر رخ معنی حجاب | باید گردد هلال از دیده فکرت جلا

پای از سر سازم چو کرسی ز انوی خویش نهم | تا بر کرسی یکی ارقی الی وقت العلا

مشتری جیبت تن را هم دیده جان افکنم | بر جهانی هیچ صحرا اهل بیت تنها

۱۰ سلکی از نور و ظلم برتر که هر کا تجار سید | گشته لیس عند ربی لا صباح لا مسا

نی درد بغض و عداوت نی درد حرص و امل
نی درد کبر و رعونت نی درد زرق و ریا

لاله باغ وهی از یاران صفوت در نمود
آهوی دشت وهی از ریحان حیرت در چرا

داده هر سو آهوی چابک نشان از کنه غیب
خوانده لالای لاله اش دل را بنفی ما سوی

شاهباز دل هنوز اندر هوایش پر زنان
قید آب و گل کشد بازم درین محنت سرا

زان شکارستان هزاران صید معنی آورم
بهر قوت همی از خوان حقائق ناشتا

لیک غرق حیرتم من کاین هوی بی سیرتان
میکشند از من و سلوا میل سیر و گندنا

نیست مقبول جعل جز آنچه خود گرد آورد
کو همی عنبر گرفتی پیششان کجا بوید کجا

محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر
جز دهان بستن چه و است آسانی بهم دوا

در شوم مضطر ز خامه بر تراشم محرمی
در زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا

سر بکش یا نم بخوناب جگر و ز داغ دل
بهر آن مهر و فرستم سوی خدام شما

از جوانمردان که هم مصرعش از اغیار نیست
راز دار من و رای کهف یا کهف الوری

هم جهان را خواجه هم فقر را و بیا چه
نامت سر الفقر لکن تحت استار الغنا

مدح تو خواهم [illegible] شاعران و منشیان
وارد از آوای زنان طوطی طبعم ابا

چیست کار شاعران تلبیس اوصاف دروغ
چیست کار منشیان تلفیق القاب و کنا

وین تکلف در چو زر ده وهی باشد لقد
کم تعیابه آید بسیار قبول اذکیا

خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای — وز حد مدح گرفتاران صورت برتر آ

پای جایی خد که دون پایهٔ قدرت بود — در بود برتر ز گردون پایهٔ مدح و ثنا

خوشه شد در لجهٔ بحری کش افتاد در وی — نیست بیش از برگی از نخل و فر این نخله وطا

قطره‌ای بیش از بحر گنجد و زانا کن چو شد
متحد با بحر تا ست و ست کی آرد انا

اینچنین بس می که گفتم چون حد خیر است — مدح گویا اقتضا را و سلب ثنا پدید دعا

تا بود سرمایهٔ صوفی فنا از بود خویش — باد از آن سرمایه حاصل سود و سود گنج بقا

تیز بین باد از او چشم یقین تا تا [illegible] — کرش ترقی ممتنع باشد ازان کشود [illegible]

ایضاً

[illegible] طاق نماست — همیشه تا [illegible] دل [illegible] طاق نما

[illegible] آنکه بهر مردن زاد — [illegible] که [illegible] اندام کرده بنا

[illegible] در این کاخ زرنگار نگر — که هر [illegible] ز روی [illegible] جلاست

[illegible] راز [illegible] پنهانست — ز بام و در [illegible] آینه‌هایی ده جلاست

چرا چو سنگ [illegible]
که [illegible] ماست

[illegible] دل [illegible] — [illegible] لاست

[illegible] — [illegible] است

بمطلع خاک مربع نشین نشد بفراغ | جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پاست
کمان مرخم بالاقوش که هست ز خور زه | کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب تابان ست | ولی دریغ که برق زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته | بتیرگی درون هر که در دو نیست سزاست
گشای پس بهمه کس در ار صفا خواهی | که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چه تا به دالان برپا نشست لطیف ساز حجاب
که چون کثیف نماید حجاب امید صفاست

نفیر درد جدائی رسد بگوش آخر | ز سطر بیه که درین پرنگار نغمه سراست
ز بی نوائی خود پرده دگر گیرد | مغنئی که درین پرده گرفته نواست
ترا ببیش پرده راز نه گشاید | جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست
گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری | بدین کنایه که معراج گفته شعر است
ولی هنوز بسی گو مدارج قدرش | فرود منزلت مدح خسرو والاست
سپهر رتبه سلطان حسین که از کف جود | ز دود خطا بحر نشود به شح دریاست
شگفته که چو باد بهار بستان را | نسیم عاطفتش دفتر جهان آراست
نرشسته آن همه گل چیست دانی و سبزه | صبا دوائی لطفش نهاده در صحراست
نکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر | فلک حضانه لعل درش نمود خاراست
اگر چه نظر آن نیست بس تنگ تنقش | گرفته گر زمیان که ز گردون اعداست

ز گردون آب گذشته و تشنه می میرد
بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح ندارد اعجاز موسی وار
که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست

بدین نشیمن فقر و نیاز کی نگرد
چنین که همت او در مقام استغناست

نه زآن بلندتر است اوج جلال و جاه ترا
که منزل تو درین خاک توده غبراست

قیاس ملک جهان با حریم عزت تو
حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست

تو بر زمین تواضع نشسته‌ای لیکن
رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست

درین خرابه همانا عمارتی که کنی
غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست

که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند
که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست

بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود
چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست

ز خسروان چو تو کس را قیاس نتوان کرد
درین قضیه که گفتم دلیل استقراست

بود دل همه مشغوف عشرت امروز
بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست

بلی ز دولت باقی امید ببریدن
برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست

عنان بارگی خود کشیده میداری
ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست

فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد
ظلام تیرهٔ پر غور راه دین برکاست

مهارت تو بحدیست در دقیقهٔ فقه
که مبدعات ضمیر تو حیرت الفقهاست

لفاظ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق
رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست

نشان نماند ز تمنا بغیر آن واثقی — که در درونهٔ طمعا چه از غم تمناست
اگرچه شوق سخن بر سیاق حکمت و پند — نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
و زین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر — بوفق امر تو کار انتها ز حکم قضاست

دگر نه هیچ منشی را به مجلسی که رود
هزار نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست

سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به — که طی کنم دگر این نامه را که وقت عطاست
همیشه تا ز فلک وانداین قدر دانا — که هر عمارت او را خرابیی ز قفاست

مبادا شغل تو الا عمارت دلها
که در عمارت دلها عمارت دو سراست

ایضاً

این مقام خوش که می‌بخشد نسیم وصل یار — خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی بود در وی نشست — روشن آن منزل که ماهی قد در وی گذار
بیقراران را پدید آید قرار دل ازو — جای آن دارد که باشد نام وی دار القرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را — دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد — رو به دیوار آورد از صورت خود شرمسار
از صفت نقشهای دیوار و سقفش فصل دی — همچو صحن باغ ز الوان نبات اندر بهار
بین نگارین جلد ز قرطاس منقطع کرده — نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خط نگار

باشد از هر رنگ خط بر کاغذ این نقش — زرد و از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
چون آل صوفی در میان سبز پوشی — زانکه مصقولست چون رخسار مه روی آینه دار

سکه بود هر چه بینی آنکه وی را دیده بود
کو در رخ دریا زر طوطی بر و سیب خود بزد

تا در آید آفتاب و دور گشتش روزی نور — تا بدان تابنده بر دو چشمها است آشکار.
که غنچه است در باغ جهان امی بهر — گر دو رقمهای ملون باشدش مستعملی
کاغذ این تا است چون تازش تا دهی بد — شمع ملک دین باد جاوید تا دستور کار
با من عشق است چون فردوس تا دهی کشتی — نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب و کامبخش و کامگار

آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه — بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیکنست — پیش او ناسپاسی کار فطنت آنرا اعتبار
نکته که ظرف زبان خیزد و ثنا بهر مدح — مهر و سفلی از ... نیست هرگز هموار
در حقیقت آن باشد که از بهر ثنایش بخشش کند — عدل خود خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آید که نبود هیچ نشان — باشد آنرا جاودان منشور فخر و افتخار
خیز و از عدلش ورخشت بسوی امید به — رو بدار از جودش نهال دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل از چه کس ستایدش — روز حشرش ... سعی عدل گردد دستگار

ور نباشد عادل و خوانند خلقش عادلش
ور شمارد هم برآید مدح شان وزر شمار

ای بسا دیوان مدح شهریاران کز گرو
نیست بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار

لیک چشم اعتبار امروز ازان بردوخته است
عقل عبرت بین چنان کامثال از تقویم پار

شهریارا کامگارا میکنم پیش تو عرض
پند نامه بهر شاهان نیک خواهی گوش دار

سعی در تعمیر صورت بیش ازین منما که هست
پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار

خانهٔ دل در منزل تنها گل معمور باشد
شاه خود بین در منزل خانهٔ طین استوار

کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در
بالغان را زینهار از کار طفلان زینهار

شاهبازا همت تو بر پران زین تنگ دان
تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار

قسمت منزل اگر بودی ز کار ربا دل
کی ازین فیروزه ایوان سر برآوردی نگار

تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیز تیز
خلوت شان که بود از خوان حکمت لقمه خوار

خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک نیمی تر شدی
چون فراز کلبهٔ او بر گشتی قطره بار

هر قلوله دران مغوله چون حقفی بخاک
نیز هش سایه وا بودی فروغ خور نزار

کس ندیستی قیامش فرق کردن از رکوع
چون دران کاشانه حنیت بسی طاعت گزار

لیک در وقت سجودش سر بدیوار آمدی
تا رک آن سرسبز را سیب آن بودی نگار

بوالفضولی گفتش آن سرکز بی آسودگی
منزلی با فسحت و نزهت بمالی اختیار

گفت آنکس را که باید بالش زرین بسر
قسمت بالش از این افزون نمی‌آید بکار

راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت — محنت همخانگی بیش
پای همت زین مغاک تنگ بالاتر کشید — نقد انجم میکند زیر

تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس
چشم بر تو دیده پامالان را ازین نیلی حصار

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن — کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس چو ناید آرزوی این جهان — خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال — بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعائی کز خدا خواهم که سالش صد هزار — چون هزارش سال در عالم بقا باشد هزار
نی دعائی کز قصور همت اندر وی کنم — بر حصول دولت اقبال فانی اقتصار
بلکه می‌گویم خدایا تا بقا ممکن بود — بر بقایش باد ملک دین و ملت را مدار

دولتی بادش قرین مسند شاهی کزان
پایه ادنی نماید تخت ملک پایدار

تمت القصائد بعون الشعر و حسن توفیقه و تتلوه الغزلیات لسان الشعراء
لوفقنا بجمیع السعادت بحق محمد خیر من نطق بالحق

الکلام

کتاب غزلیات

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا
بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدائی تو دم بدم چو نی
وین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقست و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صورتست بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا بکرم جرعهٔ بریز
بر عاشقان غمزده زان جام غم زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص
در دیدهٔ شهود نماید بجز خدا

جامی رهِ هدی بخدا غیر عشق نیست
گفتیم والسلام علی تابع الهدی

حرز جانهاست نام دلبر ما
ما اعزا همه و ما اعلی

نام او گنج نامهٔ لاهوت
گنج پنهان و نام ازو پیدا

همه اسما مظاهر ذاتند
همه اشیا مظاهر اسما

لا ارے فی الوجود الا هو
محو شد نام غیر و نقش سوی

هستی مطلقست وحدت صرف
این هو این انت این انا

من و او و تو از میان برخاست
سر وحدت بشد از همه یکتا

جان جامی ز نکتهٔ وحدت
نشکیبد چو ماهی از دریا

ایضاً

خدای خیر دها آن جوان رعنا را
که وارهاند به پیرانه سر زلیخا را

کرشمه‌های غزالان مست می‌بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چو سرو و چند کسان چمن نمی‌گیرد دلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بجود خاک رهت بردم تمنا بود
بخاک می‌برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
بره‌گذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کارست
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

چه بخت بود که ناگه بسر رسید مرا
که داده مژده وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا
که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا

فتاده مرده شبی بودم از جمال تو دور
بیک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشیدم به دیده بسی منت از نسیم صبا
که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا

گل مراد برآورد دور یا من امید
بدل ز هجر تو جایی که سخت خلید مرا

همه ولایت عشقم بود بزیر نگین
ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق تو به مقدور من بود جامی
خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

تجلی الروح من کاس تصفی الروح فاقبلها — که می بخشد صفای سینه فروغ خلوت دلها
الا لی حرقة منها ارحنی ساعة عنی — که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی — چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآر ای بحر بی پایان ز جود بیکران موجی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظارهٔ محمل ز سلمی باز میدارد — چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی پای گل ای جان — تو خورشید جهانتابی چه گردی شمع محفلها

صفائی جام می جامی بروزنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهیم فخاولها و ناولها

کیست آن سرکه در آمد بدر خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبهٔ دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش — که پس از مرگ خبر آمد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما

نهایت همت ما وصل دمی آمد جامی
همتی دار که کاری بکند همت ما

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از بسکه گرفتاران مردند بکوی تو — بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت — بود این هذیان آری خاصیت آن تبها
تا دست بر آوردی زان غمزه بخونریزی — بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد نسخ خط یاقوت اکنون همه عنابان — تعلیم خط از لعلت گیرند مکتبها

جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی
با مذهب عشق تو گشت از پی مذهبها

ای با تو ز گل فراغ ما را — گل بی تو به سینه داغ ما را
در باغ گل از تو میبرد بوی — بوی تو برد بباغ ما را
دارد شب هجر شعله آه — در عشق تو بر چراغ ما را
دل رفت و نشان نه هر که پرسیم — سوی تو دهد سراغ ما را
گنجی و ز مفلسی خیالت — جا ساخته در دماغ ما را
ما بلبل و صفیر عندلیبان — خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی
از شغل جهان فراغ ما را

نسیم الصبح زر منی ربا نجد و قبلها — که بوی دوست می آید ازان پاکیزه منزلها
بگرد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون — ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من پر ز مهر یار و او فارغ بود زان | که می‌گویند راهی هست دلها را بسوی دلها
رسید اینک نسیم سلمی و من از ضعف تن بی‌جان | فخذ یا صاح روحی تحفة منی و اقبلها
مژه‌ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش | که دور او لی نم اشکش ز آسیب چنین گلها
مرا از هجر او در دل گره می بود بس مشکل | چو دیدم شکل او فی الحال حلت جمله مشکلها

ز جور دور غم فرسود جامی قصه‌ها دارد
ولکن خوف املال الندامی لم یطول لها

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی | که می‌رساند از آن نواحی نوید لطفی بجانب ما
بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده | نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا
زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل | فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی
ز عشق تو بود ساکن زبان ز بیان ولیکن | ز بی‌زبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا
لقد بکت عیونی علی شئونی فساء حالی و لاابالی | که دانم آخر طبیب وصلت کند ز لطف خودم مداوا
اگر بکویم برآوری جان دگر بتیغم بیفکنی سر | منم سگ آن که بر نتابم سر ارادت ز خاک آن پا
بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی | مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوا

بر آستانت کمینه جامی مجال بودن ندید زان رو
بکنج فرقت نشسته خون می‌خورد بکوی محنت گرفته مأوا

کار ما جز فکر مردن نیست دور از یار ما | وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود | گر نه آن سیمبر زند یک شب سر از دیوار ما

میکند پاک از سرشک سرخ وی یار رقیب / وز حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر / سر نمی آرد برون از حلقهٔ زنار ما

چند خود را بیش دید با قیمت سبحهٔ پارسا / خود فروشی را رواجی نیست در بازار ما

طره کن کو گوشهٔ دستار خود زاهد که شد / در ره پالای حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون توئی عطار ما

ای برده رخت رونق گلها و سمنها / وارده دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه چون قد تو باشد نتوان برد / چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان / با داغ تو رفتند بخون غرق کفنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را / از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی لذت عشقت / غربت زدگان را نشود میل وطنها

چون خامه بوصف رخ او خشک فرو ماند
جامی که شد انگشت نما در همه فنها

یارب انصافی بده آن شیخ دعویدار را / تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد آن گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع / طبع بگشاید بر ویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست
نیست جز جهل جبلی موجب این انکار را

مرغ وحدت منطق الطیرست جامی لب ببند
جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را

بوی عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت
خواجه مزکوم است از آن منکر بود عطار را

هر شب افروخته از آتش دل مشعله ها
روی از کوی غمت سوی عدم قافله ها

دلم از پرتو خورشید رخت قندیلی ست
از سر زلف تو آویخته با سلسله ها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس
هم مگر پیر مغان حل کند این مسئله ها

در ره فقر و فنا بی مدد عشق مرو
که کمین گاه حوادث بود این مرحله ها

گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی
باده در ده که نداره سر این مشغله ها

ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه
کامشب از دست تو هم پیش تو آرم گله ها

واقف از سر خرابات جز آن مست شده
که بمیخانه برآورد چو جامی چله ها

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا
سبحان قدیر جعل اللیل لباسا

تا کی ز غم سود و زیان سبحه توان بود
ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا

و ینی نه متاعیست که ارزد به نزاعی
با خصم مدارا کن و با دوست مواسا

اسرار نی ار فهم کنی جمله سماعست
لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو تا دیر مغانی
جز پیر مغان نیست در این راه شناسا

خواهی که درین راه خدا پاس تو دارد — رخساره بخاک ره هر بی‌سر و پا سا

ما صادفت نشه جامی از اوصاف من و ما
ما صادف من راح مصافاتک کاسا

شرف کعبه بود کوی ترا — زادها الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت — سر کوی تو کجا کعبه کجا
ساخت همچون مه نو تا شده پیر — میل ابروی توام پشت دوتا
سر من عرقه بخون افتادست — تا فتادست ز تیغ تو جدا
به تو با جان و گرم باقی نیست — جان اگر رفت ترا باد بقا
هر کجا درد دوا چیز بود — جو تو بی درد فتادی چه دوا

واشت در بیت حزن جامی جای
جا ر نا منک بشیر فنجا

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا — همه بر وجه کمالست کما لا یخفی
بعد عمری گشتت گفتی و من میرم — هر دم از غم که مبادا نکند عمر وفا
بس که زاهد ریا سبحهٔ صد دانه شمرد — در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما
گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه عجب — غم آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی — حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی — در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید
خصّه الله تعالی بمزید الزلفی

منکه خدمت کرده ام رندان دُرد آشام را — می شمارم پخته وضع زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از هر مراد — بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف و عامی بخوانیدم که من — گم شدم در شاهد حق بینا بهم نام را
شیخ شهرت جوی رعنا تا شناسی کی بود — در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میشود دامی پی صید مگس چون عنکبوت — شاهبازی گو که از هم بردرد این دام را
محتسب در منع می از حد تجاوز می کند — میبرد زین فعل منکر رونق اسلام را

هر کس از اقسام فطرت قسمت خود یافتند
زاهد آن جامهٔ سالوس و جامی جام را

چند پیچم دست و پا بیکس و یارانه را — فرّخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراموشکاری هم زد درست — وانکه با یادش فراموش کرده ام اغیار را
خواندمی طومار غم پیش او ولی چون شد مرا — نامه اش تعویذ جان کی کردم این طومار را
دیده ام آزار ازان رخ دور میخواهد دلم — با وهم بیرون بشرح دوری آن آزار را
لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم — هیچ در گفتار کم دردل بسیار را
بنده جامی دعای او که بر نامد ز دست — خدمتی زین به دعاگویان خدمتگار را
چون مراد و نامرادان آمده همواره باد — بر مراد او مدار این گنبد دوار را

ایضاً

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را
کجا روم به که گویم غم نهفته خود را

درا به خواب خوش ای بخت بد که تا بینم
به روی همچو مهش چشم شب نخفته خود را

خدای را مکن ای باغبان مضایقه چندان
که یک نظاره کنم باغ نو شگفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم
کنم نثار رهش این در نسفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم
به جز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا
حریم منزلم از گرد غیر رفته خود را

همین بس است بادنامه جامی ار که نویسی
به خون دل برش این دردناک گفته خود را

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صد سپه بادا
به هر جا بگذری صد جان پاک خاک ره بادا

همی ترسم شود آزرده آن تن زانکه می‌گفتم
ترا هر شب درون دیده من جایگه بادا

ز حکم عقل می‌بخشد فراغت عشق تو ما را
همیشه عشق تو در کشور دل پادشه بادا

سیه رو خواندیم وان عیب نصیب سرخ روی شد
سر موی اگر گویم خطا رویم سیه بادا

طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت
همیشه خوی تو خونریزی هر بی گنه بادا

کله کج کرده می‌تازی سمند و خلق می‌گویند
خدا همواره یار این سوار کج کله بادا

دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو
نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

شد سحر قاید اقبال من شیدا را
آتش لعل من جانب طور ما را

ای خوش آن آتش رخشنده که پیش از صبح
میبرد شعلهٔ آن رنگ شب یلدا را

گر بیابم ز سر کوی تو در کعبه نشان
از مژه دجله به بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت
تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست
بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بسکه رفتند شهیدان غمت سوی عدم
لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ترا غیر قصور
چون درین دور کسی کم خرد این کالا را

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را
وز فراموشان دهد یاد آن فرامشکار را

شد دلم آزرده ز خم غم هجران کجاست
مرهم وصلی که از دل چیند آن آزار را

اشک خونین سرخ رو ماست پیش وهم
حق گزاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

خون زبان گریم بهجر او که در خون غرقه به
دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آن سر برآیم با تو خوش سال دگر
شد چنان امسال کامز خاک جویم یار را

بر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت
چون پسندم بر شعار دولتش این عار را

سر بالین جدائی دید جامی را طبیب
گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

چشمم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش
آورده زیر فرمان هم پیر هم جوان را

گو زرد شد گیاهی در خشک سال هجران
پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میچکد ز چشمم آن بخت گو که بینم
سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده رو ولیکن
عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل ببند امروز ای ساربان جانان
گر آب چشم باشد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق جانان گر گفت توبه کردم
این نکته بشنو از من زنهار نشنو آن را

منم ز جان شده بنده سگ یگانهٔ خود را
که ساخت جلوه گه ناز بنده خانهٔ خود را

قدم بخانه ام آن سرو تا نهاد بهر دم
هزار بوسه نهم خاک آستانهٔ خود را

نداد دست جز اینم که ریختیم ز دو دیده
بپای آن صنم این اشک دانه دانهٔ خود را

کبوتر حرم او بنخل سدره و طوبی
نمیدهد بخس و خاشاک آشیانهٔ خود را

گرفت قصهٔ دردم درازی غم هجران
کجاست یار که کوته کنم فسانهٔ خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی
رسان بعرض دمی این شعر عاشقانهٔ خود را

ای مهر گه نشین از رخ برافکن پرده را
شاد کن آخر کمی دلهای غم پرورده را

گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری
جان نو در تن شود پیدا همه بس مرده را

شربت هجران چشیدم فکر جان کندن چه سود | چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک ورا که طفل خردسال | رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
جان بلب آورده ام لب بر لبم نه یک نفس | تا بتو بسپارم ای جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی رسد | دولت کعبه بجز رنج بیابان برده را

جامیا با کو ز توبه خیز و تا بر یاد دوست
جام می گیریم ز دست زاهد افسرده را

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما | بریدن از تو نتوانیم قطعا
جفاها خواهمت فرسود گفتن | خدا را با من این جفا مفرما
بود جای خیالت خانهٔ چشم | بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت سیم و در زلف مشکین | دگر با غمزه بیرون منه پا
سر بی مغز زاهد را توان کرد | برابر کرد با حنا شا و کلا
ز هم با آه دل زان لب عطایی | بلی بی دود نتوان پخت حلوا
بقتل جامی ای مه رنجه گشتی | کرم کردی جزاک الله خیرا

ایضا

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها | هر دم شکفته بر تنم چون زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیون من خمیده است خم گشته تنم | اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها
ره جانب بستان فگن کز شوق تو گل پیرهن | صد چاک کرده پیش من بنشسته بخون رخسارها

تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر را نگر — عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی — آنجا که کار نقل و می بیکار است این کارها
هر دم فرستم جان ترا بوسه ستانم در بها — دیوانه ام باشد مرا با خود بسی بازارها

تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی
یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها

سیمین ذقنا سنگدلا ساده عذارا — خوش کن بنگاهی دل غم پرور ما را
این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است — القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک — از بهر خدا چست مکن بنده قبا را
چون بر گذرم از سر کوی تو کر آنجا — یارای گذشتن نبود باد صبا را
خوش آنکه زمی مست شوی بیخبر افتی — پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
گر هست چو جم نقش نگینم عجب نیست — اذ حبک قد او قد فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

چند سوی چمن آیم بهوایت چو صبا — جلوه ای سرو سهی قامت خود را بنما
جلوه گر شو نفسی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند خرقه پیروزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
همچو بلبل بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

سرو را جا لب جویست و ترا گوشهٔ چشم
الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

ز آب صافی نگران سوی تو چو گل تا دانی
گرچه سرو این همه جویان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد
لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

مشکل جا کردم بدل آن کافر بدکیش را
گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را

تا صبا سودای بدخویی چنین بیدار هم
ورنه هرگز کس چنین سودا نخواهد خویش را

رسم بدخویی ندارد وار چه آن سلطان حسن
با نمیگوید کسی حال من درویش را

کیش پر تیر جفا دارد و بکین بیدلان
از برای امتحان سنگین دلی گرفته آن کیش را

دل فگار تست کار او مکن با طبیب
زانکه چیزی داغ او نبود سودمند این ریش را

درد تو بیش از همه دردها و غمهای توانده ولش
با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو خواهان پیش زد
زانکه آه سوزناکش میگذارد نیشش را

بر کش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را
جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسه می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک خورد
بود نقش کاسهٔ زرین سخن کاووس را

حسن عنابان چو در عشق جلوه یافت
زیب و فر آرمی پر خود بود طاوس را

جسم خاکی از ریاضتهای مشکل تن قوی
بر فروز از نور چراغی این کهن فانوس را

هیچ بی حاصل نبین در شیوهٔ عاشق ای طبیب
نیست دستی با مرض عشق جالینوس را

چیست عشقت کی نهان ماند که چون سودائیان / بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی آید ز دست
پاس در راه طلب نه دولت پابوس را

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دران رخ که اهل دل / گیرند کعبهٔ نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر تو سجدهٔ نماز را
حسن ترا ز عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را
از شرح سوز درون من ای جان گداختی / پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند بر عقل و دین ما / بگذار شهسوار من این ترکتاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر
کوته کن این فسانهٔ دور و دراز را

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما / تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما
چرخ فیروزه که بینی شفق گلگونش / درد آلوده سفالیست ز میخانهٔ ما
باده پیمان شکنی ای زاهد پیمانه شکن / دور باد آفت زهد تو ز پیمانهٔ ما
طرفه حالیست که یک حرف زبان بگشادیم / قاف تا قاف جهان شد پر از افسانهٔ ما
شیوهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست / نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما
سایه رحمت ای شمع چو گل کافتادست / بال پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این نافه‌گشایی ز که آموخته
که معطر شد از انفاس تو کاشانهٔ ما

هر دم افروزی چو گل رخسار آتشناک را
شعله در خرمن زنی مشتی خس و خاشاک را

عقل را روشن شود ماهیت جسمت اگر
پردهٔ حیرت نبندد دیدهٔ ادراک را

جان پاک است آن تن در زیر پیراهن ترا
صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را

جامهٔ جان چاک شد تاری ز پیراهن بکش
کز چنان رشته توان پیوند کرد این چاک را

دامن خرگه برافگن ای مه خرگه نشین
ورنه خواهد سوخت آهم خرگه افلاک را

کمترین صید توام پیش سگان خود فگن
گر نه‌ام لایق که آلایی بمن فتراک را

خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت
آن شرف کز سایهٔ سرو تو یابد خاک را

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

مزن آتش بمن ای ماه خدا را که مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

بسپریدم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

شده هم آوازه شهری بگرفتاری دل
که ز خونریز غریبان نبود باک آنجا

پای جایی که نهد کاش گذارد اول
که بمژگان خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن سرو گذرانم ز غمت تا کی آه
تا چسان می گذراند دل غمناک آنجا

جامی از خون خود آلوده مکن صیدگهش
که نه بندد ز چنین صید به فتراک آنجا

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا / نیاز پرور عشقم نیاز دار مرا
بگو بطرف چمن جلوه را چمن بین / دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید / درون جان ز تو صد گونه خارخار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما / که کشت نرگس مست تو در خمار مرا
بگو هر چه کنم اختیار ده که نماند / به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بنده بنهد بر پای / دگر نه عزم رحیل است ازین دیار مرا
برو و غصه و اندوه از آن خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

مطرب امشب ساز کن بر ناله من چنگ را / آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بسکه نالیدم ز درد دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دورم از یار و ندارم سوی او رفتن چو اشک / ساخت در پا گره من فرسنگ در فرسنگ را
ده که رازم فاش خواهد شد چسان پوشم ز خلق / چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت از ریحان پیراهن / اندکی آهسته تر بندان قبای تنگ را
هر تیرت جنگ دارد جان و دل لطفی نما / تیر دیگر سوی جان انداز و نشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

ساقی بجدل حل نشود مسئلهٔ ما — می ده که ز حد میگذرد مشغلهٔ ما

در راه طلب بادیهٔ کعبه چه باشد — صد بادیهٔ کعبه و یک مرحلهٔ ما

در راه درآیند همه هرزه درایان — گر بانگ درائی رسد از قافلهٔ ما

پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم — در خرقهٔ زلف تو رسد سلسلهٔ ما

زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش — شد نور ده شمع فلک مشعلهٔ ما

ما را گله از خوی تو اینست که هرچند — کردیم گله گوش نکردی گلهٔ ما

جامی مطلب دولت وصلش که برون است — تحصیل چنین منزلت از حوصلهٔ ما

بسکه می آیم بکویت شرم می آید مرا — چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا

از سر کویت من بی صبر و دل هرجا روم — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا

هر طرف صد خوب و در جلوهٔ نازند لیک — از همه نظارهٔ روی تو می باید مرا

دو چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو — دیگری را خوب گفتن نمی شاید مرا

بجوی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت — هرکه بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد چه می پروای غم فرسودگان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

گفته جامی بس است از خاکپای ما بسی — زین تفاخر شاید ار سر بر فلک ساید مرا

گذشت از حد خروش و گریهٔ ابر نوبهاران را — کجا دانست یارب داغ درد دلفگاران را

مبارامی بره و گذشت آن چابک سوار آخر	که دیده در ره است از دیرگه امیدواران را
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بیهوده	که بر داده به باد نیستی چون من هزاران را
ز جام غم خورد دائم کجا یک جرعه تا بینی	چو عهد من شکسته توبه پرهیزگاران را
چنین گر باده عشرت بخواب مستی شبها	چه دانی محنت بیخوابی شب زنده‌داران را
مرو از مجلسی چون من عنان دوستی پیچید	شبی کو بسته فتراک بینه شهریاران را

سمند ناز جولان ده به ره گر گشت شد جامی
اگر ضایع شود سهو نه نقصان شهسواران را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را	در ره این معنی نباشد مردم بیدرد را
در بهار غم میسر باید اندر این قدر	کاین نو بهار عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گرد و غبار بس راه شگاه گرم	گر کشتن که رسد خورشید عالم گرد را
لاله سرخ و زرد و پیدا از گلم	چون برم با خاک اشک سرخ و روی زرد را
گرچه افتادم چو خورده ام شربت هجران ولی	شیشه‌ایان خوابی کجا لائق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد	از سر راهش نشود دیگر نمی‌داند گرد را

بر ره جامی را بگو ایش سیل غم اما چه شود
در جهان بوستان چنین خاشاک آب برده را

ای محنت غم شاد باشها	وصل تو اصل کام مرا نها
گرده ام گم بگوی عشق تو دل	بردمی از وای تو نشانها

سربرهم کوه های غم به دل — از درت سیر هم گرانیها

هوای قد تو از سر سرو — گروه مرغان بلند پروازیها

نکته جویان عشق را شرط است — ساده بودن ز نکته دانیها

نقطه غیر باست گوشه دیر — لیس فی الکائنات ثانیها

عیش جامی در و مدام خوش است
طیب الله عیشه فیها

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا — که نیست هیچ اثر گریه های زار مرا

به رهگذار چو خاکم فتاده هان ای شخص — بدین طرف برسان نازنین سوار مرا

نمی نهم ز غم این بار جان برای خدا — خبر برید بر من یار غمگسار مرا

کسی که خاک شوم قالبم بیاد و سپهر — بود که با سبب کویش برد غبار مرا

به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم نیست — ز تیر سخت تو آمد دل فگار مرا

ببین خرابیم از عشق ای گوارای یار — به عهد عافیت آسوده روزگار مرا

بیار باده که جامی خمار خود بشکن
که غیر شراب لبت نشکند خمار مرا

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا — ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع — من و میخانه که این حال مدام است اینجا

لب نهادیم به لب جام و ندانم من مست — که لب لعل تو یا باده کدام است اینجا

بسته حلقهٔ زلف تو تنها دل ما نیست — هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم — تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق — نکتهٔ خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست ز می دیده نه جام

بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

لب لعل تو کام اهل وفا — لعلیل الفراق فیه شفا

درد نوشان جام درد تو اند — صف نشینان بارگاه صفا

کی بروی تو خوش توانم زیست — ایچو موسی تو نقشه ز قفا

یار کس نخواهم اندر عشق — حسبی الله وحده و کفی

گر چو یوسف شوی ز ما غایب — همچو یعقوب ما و یا اسفا

تنها داغ دیگران مپسند — چند سوزیم به نوع جفا

جرم جامی هواست چو پابست

عفی الله ذنبه و عفی

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما — خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر بمیدان کنون که هست — رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بگیر و قدح دست کن چنانک — از گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب رفته بجوی باغ حسن را — سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه می کند
از فر این همای که آمد به دام ما

گاهی می شبانه و گه باده صبوح
بی ساغر لطیف سحر دور شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکست
خامش مباد طوطی شکر کلام ما

عمری زغمت بوده‌ام با خاطر پریشان
ذوّعت وا ودعت فی الخاطر اشجانا

دام سر زلفت را گر خال بود دانه
صید تو شود دائم صد مرغ دل و دانا

گفتم که بهجر از دل شوق تو شود زائل
فی الهجر مضی عمری والشوق کما کانا

شد زرد قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا
قد اشرقت الدنیا من کاس حمیرانا

از مدرسه بگذشتی بر میکده بگذشتی
شد در گرو باده دراعهٔ مولانا

صد کشته بهجرا جانا با یک رسته بهر جا
کز گلشن وصل تو بوی رسد احیانا

آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
یا رفعة قدرا ما اعظم شانا

صبر از دل و دل از من شیدا وطن جدا
مشکل است اگر بمانم ازان سیمتن جدا

سازد ز غصه هچو قبا پیرهن چاک
گر یک زمان کند به تنت پیرهن جدا

در بیستون ز نالهٔ من گر صدا فتد
نالید در کوه جدا کوهکن جدا

هر شب کنم به شوق قدت ای گل سمن
مرغ چمن جدا کند افغان من جدا

زارم بکش مگوی که زین آستان برو
مردن به پیش تو که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو | اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
وانی که چیست جامی ازین آستانه دور | آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

گر بدانی قیمت یکتاره موی خویش را | کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با روی چون گل تازه تر در چشم ما | تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نگردد گل ز اشکم زین همه دل کرد بتان | میر پای فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در چشم من عکس رخ و زلف تو دید | لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم زالایش زهد ریائی شد ملول | یکدو کاسه در خواهم شست و شوی خویش را
ایکه گوئی خوی زان بت میتوانی باز کرد | رو که من می شناسم از تو خوی خویش را
سید هم گفتم بهای خاک کویت آبروست | گفت رو جامی نگهدار آبروی خویش را

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را | کیست در شهر آنکه خواهان نیست خوب را
ور همی جنبد بشیری باد بر کنعان گذر | مژده پیراهن یوسف ببر یعقوب را
دل نهادم بر جفا تا بر دم آن شوخ باشد | بر درخت آن به که بیند مرد عاقل چوب را
گو مکن درد دل من کاتب اندر نامه شرح | طاقت این بار نبود حامل مکتوب را
چون صف دلها شکستی زین بکش تیغ جفا | شهر را نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را
خواب ناید چشم تر را بی تو شبها جامیا | گرچه باشد خواب غالب چشم مرطوب را

دمی بخاک پاش با صد ذوق بسودم مژه
گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

چو اشک خویشتن غلطم میان خاک و خون شبها
زرشک آنکه بنشیند چو ماهم می‌لبان لبها

شدی مشهور شهرستان که همچون سر رسوائی تو
همی خوانند طفلان قصهٔ حسنت بمکتبها

بخواب از پرورش یابند جانها تا نشستابان
تو بیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها

ز تو هر شب نه بس یارب رود بر آسمان افغان
ملایک را غلط در سبحه از غوغای یاربها

شوم ز آتش دل هر دم افزاید تب دیگر
خدایا ای اجل رحمی که جانم سوخت زان تبها

شدم بی بخت اشک خود نشد آری مرا همره
سعادتمند روزی از این سیاره کوکبها

ز مذهبها دو دولت کرد جامی رو بعشق تو
بلی عاشق ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

آنکه از حلقهٔ زر گوش گران ست اورا
چه غم و از نالهٔ خونین جگر است اورا

گو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن
منصب شاهی زرین کمر است اورا

دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای
صدف سینهٔ صاحب نظر است اورا

شد مرا جان دگر از غم آن شوخ ولی
نظر لطف بجان دگر است اورا

دمی گذشت از من بد روز دگر باز نگشت
وه که خاصیت عمر گذر است اورا

خاک شد دیده ز غم دیدهٔ مجنون و هنوز
چشم جان جانب لیلی نگر است اورا

پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت
زانکه دل در کف شیرین پسر است اورا

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما
کوتاه ز دامان تو دست هوس ما

ما قافله کعبه عشقیم که رفتست
سرتاسر آفاق صدای جرس ما

آن بلبل مستیم که دور از گل رویت
این گلشن نیلوفری آمد قفس ما

از دود دل ما حذر ای شعله شوقت
آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما

خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی
از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما

در پای آلوده لب از می چو فتیم
رانند ملائک به پر خود مگس ما

جامی به رهت جان بکف دست سپارست
بینی که همین تحفه بود دسترس ما

رخنه کردی بقصد جان من دیوانه را
دزد آری بهر کالا می شگافد خانه را

تخم مهر خال او در دل میفگن ای رقیب
پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را

خیز کو مشاطه کاندر زلف شکستی نماند
بسکه دلها شد گره راه گذشتن شانه را

میکنم سینه بناخن کرده ره در کوی تو
میگشایم روزنی سوی تو این ویرانه را

عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم
آشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را

عشق یکرنگی تقاضا میکند این روشنست
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

جامی از خود رفت زان مست قصه کم گو ای فقیه
مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

برفت عقل و دل و دین برفت جان تنها
چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها

چو خوان درد نهادی خیال را بفرست
که سر خوان نه نشانند میهمان تنها

حدیث موی میانان چو در میان آید
تو در خیال من آیی از آن میان تنها

ز زلف و خال و خطت چون سحر بحیله عقل
گرفت از همه رو زد و بیابان تنها

بسان خامه شدی بودی زبان من کاش
که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها

چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو
هزار رخنه ام در هر استخوان تنها

مرو بخلد برین بی خیال او جامی
که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

میفزایی خط مشکین عارض چون سیم را
میکشی بر صفحه امید حرف جیم را

روی تو را احسن التقویم اگر دیدی حکیم
کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کن
حلقه خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی هر دم خطا
یا فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود افروخته آتش زد جهانرا باک نیست
آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دلت آیت سر عشق بس
گو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را

تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن
هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

خال و خط جانفزاست اینها
یا آفت جان ماست اینها

صبر و خرد از دلم چه جوئی — در دور تو خود کرا ست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت — ای شوخ چه فتنهاست اینها
نرخ تو دو کون چون نهد عقل — یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم — گر همچو توئی وفاست اینها
کوی تو زد و دو آه پر شد — یارب ز دل کجاست اینها

گوئی که رواست قتل جامی
وانگه نگفتی رواست اینها

با میران نظری نیست ترا — بر غریبان گذری نیست ترا
چون نیاری دگرم پیش نظر — گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من — گر ز من دوست تری نیست ترا
خون دل پرورده ام بست جگر — چند گوئی جگری نیست ترا
در دولت ناله ما را چه اثر — از وفا چون اثری نیست ترا
سرم از خاک درت دور مکن — گر ز من دردسری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار
غیر ازین چون هنری نیست ترا

زد برفتار خوش قدت ره ما — رفع الله قدره ابدا
توهمای و نیست ظل هما — جز دو زلفت تو دام ظل هما

اگر کند غنچه با تو دعوی لطف / بر دهانش زند نسیم صبا

دیده بر دیده ایم چادر روی / تا ز روی تو مانده اند جدا

تو بلای خدایی و خلقی / به دعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نهی تا به / تو ندارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید / گفت لله در ناظمها

گاه در دل سازد و گه در دیده جا / هر دو جا ساکنست یا بدر الدجا

طوبی آمد قد تو وقت خرام / گر خرامی سوی ما طوبی لنا

تا به هر چشمه ز راست سرو برو / چشم من دارد غباری از صبا

من نگویم بنده خویشم شمار / نیست حد بنده را این پادشا

خواهم از دل برکشم پیکان تو / لیکن از دل بر نمی آید مرا

پرده بگشا چون نمودی آن دو زلف / تا رخت [illegible] مرا

گر سر جامی جدا سازی به تیغ / پیکر سازی ز آستان خود جدا

کسی کو داده تعلیم جفا آن پری رو را / که چون خود هیچ نکو لاف تا شد روی نکو را

مرا چشم نکو لی بود از آن بد خو چه دانستم / که خواهد گوش کردن سخنهای وصی قول بد گو را

رقیبا چون به روی من نیم افتاده نرمی کن / که نی زینسو ترا نان بگذرد آن [illegible] بد خو را

اگر پای سگش بوسم ای ناصح مزن طعنه | که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را

بجای هر سر مویی بر تن من باد صد نشتر | اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را

نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی | براهش وقت افتادن سرشکسته ره در را

چنین آشفته و رسوا که هست او مرد جامی
مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را | ز خون دیده کنیم لعل رنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره و فا پرداخت | مشعبد فلک این حقه‌های مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردن افشاند | سبهان فلک تسمه ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی | ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را

مریض آن لب امی نه چون بسی فلک | بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بدامن عشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام پاکان است
ز داغ زرق بشو خرقهٔ مصلا را

با تو یکدم بخت بد همدم نمی‌سازد مرا | در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا

دیگران را شاد دارد ای دل بوصل خود که من | عاشق غمخواره‌ام جز غم نمی‌سازد مرا

نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار | آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا

بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب | ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا

با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم　　خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
هر نفس جامی بهم بر من شون عافیت　　با بلا خو کرده‌ام این هم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت　　دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را　　با عظمه شأنا ما ارفعه قدرا
ای پیکر روحانی از زلت بند دامی　　در قید تعلق کس ارواح مجرد را
من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود　　میزد رقم هستی این لوح زبرجد را
من زنده و تو خیزی خون دگران ریزی　　هر لحظه ازین غصه خواهم بکشم خود را
چه بندد ز قتل من آزار بران ساعد　　یک تیغ از دو غمزه خون ریز من بیدل را
در دست زلال آید تا روز ابد باید　　چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خطش جامی آهن سخن تو کرد　　ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

اگرچه هر روزی نه صد ره کم نمی بینم ترا　　خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا
هر بنا محکم شکست ای دلت چون سنگ سخت　　چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل رو بیرون برو　　کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان سید بسته بر چشم خم　　چون به محنت ما رسیدن هم نمی بینم ترا
طینت پاکت تو گویی ز آب و خاک دیگر است　　جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش جهانا غافلی
ای که هرگز نیست طاعت غم نمی بینم ترا

از تو هر سو بر سخن جامی نگه دارد جدا
ور نه تم او کس سر کو غم کسی بینم ترا

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را
مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

شد لقای تو درست صرف نشد به تو همه
بهر خدا تصدقی پیش سلام خویش را

یا همه بیهده گفت خسته شد به تو نمیه
خاص به دیگران مکن حسرت کام خویش را

بر و متاع ببیتش نزد و بکشور همه
هر که به دست عشق تو داد زمام خویش را

ور در وصفی که کرده ام نام سگ است ترا قلم
زیر رکن نوشته ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل هزار طعنه زنند نیکوان
صید کسی مگر بخوان آهوی دام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه نمی دهی جواب
یا شرف جواب تو قدر سلام خویش را

بخشیده زلف تو هم وطم خام هنوز کار من
پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو
باده خور و بر افشان جرعه جام خویش را

ای ز ابرو گره افکنده چه حالست ترا
گوی از صحبت احباب ملالست ترا

مو به موی حسن تو تنها نه خط و خال فتاد
عشق با هر ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدهی آب تصدقی کن
ای که منزل بلب آب زلالست ترا

برد دل از غصه مرا رنج و ملالست غلیم
تا بهر غصه رنج و ملالست ترا

همه تو گشتم چو خیالت و بخاطر نگذشت
هرگز این نکته آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی تو ام جز بپر و بال آید
مشکلم بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از سیل عشق
که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

زلف تو بر مه پریشان کرد مشک ناب را
شاخ شاخ افگنده بر گل سنبل سیراب را

از وز سجده در آیا آن دو ابروی ببین
پشت سوی قبله و در روی محراب را

پسته نازان و هان لب سایدی بکام
دل بتنگ آمد ازین معنی اولوالالباب را

بادشها خاک پایت زیر سر خواهم حرام
گر ندانم دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه ات هرگز ملول
کی ملالت خیزد از خون ریختن قصاب را

ور نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر وی از پیکان دری بگشای فتحباب را

نیست دلکش تر سرودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش میکن بدین دلکش سرود احباب را

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را
تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را

می چنین گلرنگ و گلبویست یا گل پیش تو
شست در آب خجالت آب و رنگ خویش را

میگدازم همچو زر در بوته بس کز آه گرم
میفروزم کلبهٔ تاریک تنگ خویش را

سیم را در سنگ جا باشد تو چون جا کرده
سیمبر بین دل سخت چو سنگ خویش را

ساختی مقدم چو چنگ آن طرهٔ زنجیر رنگش
بهر تاری بینوا مسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر دل یاد کن
آن حریف و بر صلح زود جنگ خویش را

عشق رسوانیست جامی با بخوبان دل مده
یا بکلی یک طرف نه نام و ننگ خویش را

باب الباء

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب
آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب

کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند
ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب

هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو
زین بزمگاه تشنه جگر رفت و خشک لب

تا زلف تو شب است و رخت آفتاب چاشت
واللیل والضحی است مراد از رو و ز شب

کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را
صد خار خار در جگر افتاده زان رطب

رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت
ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب

دل با تو منزل غم و سر خاک مقدمت
کاین موجب شرف بود و آن مایهٔ طرب

مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش مه رسد آواز یاربم هر شب
مگر تو نیز بگوش تو میرسد یارب

ز هجر روی تو روزم شب است و این شب را
پدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

نخست بهار ده سال این جهان خوبی یافت
کجا رسد تو ماه فلک بچارده شب

بهر دو چه لایق فتراک بستن است این لب
که در رهت شود آزرده از سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
بنبض جستن من ای طبیب دست میار / که آن تنی که تو دیدی گداخت ز آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد
که نیست درخور او جام صاف عیش و طرب

چند ای معلم هر روز تا شب / باشد تعنت الم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا / ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت / کو خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر سر و عائش / خیزد ز جانها فریاد یا رب
در دور لعلش منع از شرابم / ای خواجه دور است از لطف مشرب
وی ترک عشقش مذهب گرفتم / چون دیدم آن رخ گشتم معذب

جامی از آن لب همچون صراحی
دارد درو دلی از خون لبالب

ای روی تو اختر جهانتاب / شد تیره چشمم ز هجر دریاب
من تاب ندارم از تو توبه / من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در توام من / یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو غائبم برد / من غاب کما یقال قد غاب
چون چشم تو خوابناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب

زاهد بجنبان آن دو ابروی
سر برده فرو به کنج محراب

در وصف رخت ز نظم جامی
از بسکه تر است می‌چکد آب

نیز نه مشت برویم که ببین سوی حبیب
هیچکس نیست چو من تشنگی از دست رقیب

گر نهد او دست به نبض من مهجور زند
شعله چون شمع ز تاب نهم انگشت طبیب

هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد
نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب

روز آدینه بمقصوره در آ تا خواهد
خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب

بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت
پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب

هر که با صورت شیرین لب او عشق نباخت
نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب

جامی آن مه لقبان شهد گوش مکن
بیش ازین در سخن انگیز خیالات عجیب

ای ترا قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب
بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب

با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات
مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای وصلت همخانگیست
خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با دهانت در میان دارد دلم سری نهان
لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق
تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم
توبه اما من هوا لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع
زخم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

دردمندم عاجزم بیمار تنها و غریب	حال خود مشروع گفتم وقت لطف است ای طبیب
هر شفا در حقهٔ لعل است آن در بسته نیست	حقه بگشا و کرامت کن شفای عنقریب
چون شفا در پای فضلت نیک و بد را شامل است	اگرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج	ز آشنائیت چو من هم چون تو هم طبیبی هم حبیب
با تو دستی نیز من تنهائی او غربت بس است	با غریبان لطف و رحمت نیست از خویت عجب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود	لا ابالی بعده لا حلو و لا عیش یطیب

بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش
استجب هذا الدعا فیه ثنا یا مستجیب

بدا برق بالحما والدمع ساکب	ز شوقش مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان کز افق تابان	درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که رو بند چو بالی نهفته	غبار رهش مشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه گویم	خیال رخش هست در جان مصاحب
ابا حادی العیش بالله بشر	یقطع الفیافی وطی السباسب
ازان منزل خوش وزان ربع دلکش	گرو نیست یکدم دل خسته غایب
مکن جستجو از مستوای	ازین بیش اثر زنامه نجایب

سلام من الله مولی العوارف — سلام من الله معطی المواهب
علی روضة حل فیها حبیب — رفیع المعارج سنی المراتب
بلیغی که جمع است در نظم و نثرش — فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درج است در درج لعلش — رموز نوادر نکات غرائب

باقبال درد و غمش رست جامی
ز سیل مرادات و نیل مطالب

ولا بطرف چمن جام خوشگوار طلب — حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یار است نقل و باده و جام — چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج جام شد از اوج آسمان بگذشت — بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند — صفای صفوت ازان درد خوار طلب
فلک برشته امید است از تو گرهی — گشاد آن گره از زلف مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست — دل رمیده ما را ازان دیار طلب

ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی
مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

چون نصیب ما نشد وصل حبیب — ما و درد بی نصیبی یا نصیب
درد دوری توان دید از من پرس و بس — محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ — دور بهتر باشد از چشم رقیب

کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این مالیخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر در ره دین بودی زری / گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایست گفتی ز دور / کاش بودی این سعادت عنقریب
نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

آفتاب حسن طالع شد چو افگندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بسیم / دم بدم چشم ترم می زند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست / عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوش آن لبها هوس / مست افتاده ز دست آرد بجان ذوق شراب
داغ دل را آه های آتشین باشد نشان / دود در روزن پدید آرد آگاهی از سوز کباب
منکه در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سر می چون حباب
گفتهٔ جامی نگیرد چون زر خالص رواج / جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشتهٔ جان ساختند آن را طناب
بسکه در هر منزلی آمد ز چشمم سیل اشک / خیمه ها در وی ز مردم هانماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان / پیش پیش خیل او پاشم ز آب دیده آب
او دود هر جا جولان سمند و من دوان گرچه د / دست او گیرد عنان پای او بوسد رکاب

پیش از این کو آفتاب آن عارض نازک بسوزد
ورنه می برگشتم از دل که بسوزد آفتاب

ز آفتاب آن رخ چسان ایمن شد کسی کز نازکی
تاب می نازد که بر وی سایه اندازد آفتاب

جامی از غم مرد و چون تاخیر قتلش کرد یار
آه کز بخت وی این تاخیر شد عین ثواب

هر صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب
گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن
گر طیلسان نهد به صهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی زره فگند
آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم ز عشق زد آن دم که ساز کرد
اسباب جلوه شاهد خلوتسرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان
نذ خیمت سعاد علی ایمن العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را
زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی ز زیر خرقه خود یافت دوست را
زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

بمن که رساند که من دل شده هر شب
ز غم هجر رسانم به فلک نعرهٔ یارب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن
که ببوسم لب جامی که رسد گاه بآن لب

سر من گرچه نشاید که به فتراک ببندی
چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت
چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند
که ورا حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی / بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بکتب
نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی / زود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یا رب چه جگرسوز تبی شد / که طبیب از تو نباشی نبرد جان کس ازین تب
بشراب ار نفروشم سر و دستار چو جامی / نکنم در صحبت رندان پس ازین عربده مشرب

ای در هوای مهر تو ذرات کائنات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدأ ازل / حسنت نمود جلوه در آیینهٔ صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبهٔ دگر / گر پرتو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزتت / عزی نه بد عزی و قدر نه بد لات
در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا / چون خضر برده راه بسرچشمهٔ حیات
هرکس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست / از کل کائنات کند قطع التفات
جامی ببخش جامی لب تشنه را بلطف / زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات / جلوه گر ذات تو از پردهٔ اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم / ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون ز جهات
از ندای تو درافتاد صدای بحرم / خواست صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
ما نداریم مشامی که توانیم شنید / ورنه هردم وزد از گلشن وصلت نفحات

مذهب عشق کجا چاشنی عشق کجا | آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
با وفائی تو در آمیخت چنان آب و گلم | کرد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او خوش بنویسید
هذه روضة من حل به العشق فمات

ای واضح والضحی جبینت | واللیل ترا به عنبر سرشت
در رقص ز وا شمائلت | لیس مثلی بر آستانت
جست از پی ز فیض مهرت | دوزخ شرر ز لطف کینت
اسرار وجود را کما هی | دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین است | عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا | اعیان رسل قرا امینت

چون بر تو خدای آفرین گفت
جامی چه سزای آفرینت

یار خطی که بر عذار نوشت | یولج اللیل فی النهار نوشت
والضحی را که واضحش رخ تست | سورة اللیل بر کنار نوشت
بخط سبز وصف خط رخت | سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر ز مشک و گلاب | در حریم سینه نگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک | قصه درد و انتظار نوشت

قصد شهرت نبود جامی را
که بنظم آبدار نوشت

بهر احباب بر صحیفهٔ دهر
نکتهٔ چند یادگار نوشت

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست — خوشا کسیکه درین گفت‌وگوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم — ز فرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سروقدان فرش سبزه را در باغ — بساط عیش ملوکان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته‌دلان را بجز غم تو نساخت — علاج ما غم اولی اگر ترا غم ماست
دراز شب ما را اگر نمی‌دانی — ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید و گفت دیگر سی — که نه زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست

ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست

بیا که چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت — که باز کار جگرخستگان غم‌زده ساخت
اگرچه قاعدهٔ چرخ کارسازی نیست — برغم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من و امید شهادت به تیغ آن شاهد — که قوت جان شهید از مشاهده ساخت
لبم بگوش دلا روز هیچ فایده نیست — لبش بجست تلخ از برای فایده ساخت
بدور آن لب میگون نشاند تا بهر شهر — حریم صومعه را تا که وقف میکده ساخت
بجنگجوی چشمت بخون کرده باید — حریف مردم بدمست را بعربده ساخت

چو نقش خط رخت بست در غزل جامی
بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

چگویم که فراقت چونم ای دوست
جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست

به زیر پای خود کردی سرم پست
رساندی باز بر گردونم ای دوست

میان رهروان بودم فسانه
ز ره بردی بیک افسونم ای دوست

چنان از لعل میگون تو مستم
که فارغ از می گلگونم ای دوست

ز نقد عشق اگر خالی بود جیب
چه سود از گنج افریدونم ای دوست

کم در چشمت جا و از سگانت
ولیکن در وفا افزونم ای دوست

مکن با من حدیث از جام و باده
که دور از آن لب میگونم ای دوست

اگر جامی سگ این آستان نیست
مکن زین دایره بیرونم ای دوست

هر صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت
بازآ که یکی زان همه نشکفت بجایت

بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک
ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت

هر غنچه ز گلم گر ز پس مرگ بیاید
جا ساخته [illegible] با هم [illegible]

سازم شب که نقش کف پای تو بسر [illegible]
چون [illegible] که نقش کف پایت

هر چند بسر روی قفای تو روم از تو
[illegible] روی نمی تابم از قفایت

هر کس به دعا [illegible] از خود
یارب [illegible] بالای تو که [illegible] دعایت

ندانستان کز گل از خار دوید درد دل جامی
گلها که وفا میدمد از خار جفا نیست

روی خود را مگو شریک مه است — ور نگویی که لاشریک له است
تا رسیده بجای روزه هلال است — رویت افزون ز ماه چارده است
ملک حسنی تمام مسلم کرده هم — تا ابد سلطنت مقرره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو — چادر عجز خور کشیده است
سگ پذیرد صد شکل تو — هر که افتاده در ره دولت سرافراز است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپاه است

نا اهل است جامی را
باده کش نا اهل است

غزالی چو تو در صحرای چین نیست — چو جای چمن که در روی زمین نیست
نه بینم لاله رخساری در این باغ — که داغ عشق تو بر جبین نیست
بنفشه راست چون زلف تو — ... بالای این نیست
نریزد از جهان تا سیل تو — نگین ... آرزوی انگبین نیست
چه سودای زاهد ... — چو ... علم بر آستین نیست
وجودی را وجودی خرده بینان — ندیده کرده ... یقین نیست
شهی بر تخت جامی را اختیار — نگین جانا که شرط ... این نیست

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست
پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام
کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست

عشق او بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت
آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست

چاشنی شربت مرگم بماند از داغ هجر
آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست

شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان
کشته عشقم من و این سنگها خاک منست

ترک بد مهرم بگو طبیبان کاین جراحت در دلم
یادگار از ناوک بدخوی بیباک منست

گفتمش بردی ز جامی دل ز لعل خویش بخش
گفت هر صیدی کجا لایق بفتراک منست

شب با وز لعلت دل ویران شده رو داشت
ویرانه ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن لعل سیه خانه ازین پیش
آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای
خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان میشد یکی از صف خوبان
با حشمت جاهی که نه سلطان سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جایی
از هر طرفی چشم بران طرف کله داشت

افتاده مرا با تو همان قصه که مردم
گویند فلان گفتنی اندیشه بد داشت

جامی که چه قیمت سر تسلیم کشیش خواند
جز دعوی عشق تو نتوانم چه نگه داشت

در دا که یار جانب ما را نگه نداشت
آیین عهد و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاکپای دُردی صدق خداشناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
سهم تو او نش مرسا و ارچه غمزه‌اش / از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
در غیرتم نه باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل نخم تغییر تهیه را ساخته / آئینه خواسته ما را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بهم بسوخت
افسوس از این دعا که بلا را نگه نداشت

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست / رشتهٔ جان مرا بر شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی / که ره او شکر لعل سخنگوی تو بست
قد الحمد که جان متکلف شکر تو نشست / گرچه تن بار اقامت به سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نه بندم من شوریده بخواب / چون کمین خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانهٔ صبر من آن روز بر انداخت فلک / که بدین خانه رواق خم ابروی تو بست
نافه گر خون جگر پرورش آهوی چین / در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست

سبب هر زینت بازار سخن جامی را
نخل نظمی که به وصف قد دلجوی تو بست

صلای باده زد پیر خرابات / بیا ساقی که فی التأخیر آفات
من و مستی و ذوق می پرستی / چه کار آید مرا کشف و کرامات

می نگنجد درو من شب و روز — بنام ایزد ز بهر اوراد و اوقات
جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات
سلوک راه عشق از خود رهائیست — نه قطع منزل و طی مقامات
سعادت خواهی از عادت گذر کن — که ترک عادتست اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی
فان العاشقین لهم علامات

مدرسه را چه کنند اهل نجات — بقدر الفقر قدرهم درجات
اگر تو خواهی زکات خوبی داد — با فقیرم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف این سر کو — لا یرید الوقوف فی الفرقات
با تو شوریده زهی لب چو شکر — آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف — خضر جا هم حواله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من — خاصیت بین که داد آبحیات

المعرفات

توبه کردی مشو اسیر خود جامی
اتبع السیئات بالحسنات

خطت گرد لبان شکرین نباتست — که رسته بر لب آب حیاتست
بهر کس دارد آن چشم التفاتست — بحال ما چرا بی التفاتست
بیاد گریه و صلت دو چشمم — یکی چون دجله و دیگر فراتست

زکات لب بده ای نامسلمان / که یک بوسه کم از مسلمانی زکاتست
بقتل من براتی وا ر وا زمشک / رخت کز وی زامکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل کز خط / سیه کرده پی مهر براتست
ز سعدی نیست تا جامی جز این فرق / که یکسر شعر جامی طیباتست

چشمت ز غمزه تیغ و ز مژگان خدنگ ساخت / با عاشقان غمزده بنیاد جنگ ساخت
بر من نه جورست این همه سختی که میرسد / می بایدم ز تیشه چو دل تو ز سنگ ساخت
پی چون نشد ز وصل بر دیار سگی صبر / کش سنگلاخ مرحله هجر لنگ ساخت
عیبم مکن چو تنگی دل چون غمت فزود / استاد فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل ز حسن تو / مرغ چمن چرا بهمین بوی و رنگ ساخت
سنگ جفای عشق تو در یکدگر شکست / هرچند عقل شیشه ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشته تسبیح و زهد را / خواهد ز بزم دردکشان تار چنگ ساخت

قدح بطرف چمن کش که سبزه نوخیزست / شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
بده بیاد گران مایه جرعه باده / چنان که باده فرح بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است / بیا که بانگ غنا نخوری که محتسب تیزست
بکف پیاله لعلیست لاله را یعنی / پیاله گیر که از سر شکوفه لبریزست

گدای عشق تو گیرد بصدر مصطبه جا
چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست

هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ
بدست زهره جبینان عجب دلاویزست

مخور شراب غرور از صفای مسند عیش
که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست

ببین بچشم ترحم بحالم ای خواجه
که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را
فرو گرفت سخن در عراق و تبریزست

مقیم کوی تو از قسمت حرم تنگست
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم
که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست

مگو بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح
که گوش مجلسیان پر بریشم چنگست

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید
دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت
نه با کسم سر صلح و نه با کسم جنگست

بقدر آینهٔ حسن تو می‌نماید رو
دریغ کآینهٔ ما نشسته در زنگست

ببین دو رنگی رخسار و اشک جامی را
که در طریق محبت همیشه یک رنگست

دلم پیرانه سر با خردسالیست
که باغ حسن را نازک نهالیست

شکار آهوی شیر افگن اوست
بصحرای ختن هر جا غزالیست

خیالش تا بچشم جای کردست
همه عالم بچشم من خیالیست

نشانی از شرار سینهٔ ماست　　بروی‌اش هر کجا افتاده خالیست

زکیوان برترست ایوان وصلش　　خوشا آن مرغ کورا پر و بالیست

بهر پهلو که گردد دل چو مسطر　　برو حرف غم فرخنده فالیست

نه شعرست اینکه جامی میسراید　　گرفتاران دل را حسب حالیست

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت　　بیک خنده صد کشته را زنده ساخت

دل پاره پاره مرا جمع بود　　وزان زلف بادش پراگنده ساخت

چه روی خلاصی بود بنده را　　که عشق تو صد شاه را بنده ساخت

زیک تاره مویت که تا پا رسید　　پی ناتوان عمر پاینده ساخت

بلا زنده بود و قبای بقا　　جز آن زنده دل راکه پا زنده ساخت

نبودم بیک بوسه شرمنده اش　　بخواهم لبت دوش شرمنده ساخت

لبت دید جامی که بخشید جان　　بلی مست را باده بخشنده ساخت

بر فلک دوش ز خروش من دل اختر بسوخت　　شعلهٔ آهم چو پروانه ملک را پر بسوخت

بر و شنم شد که چه رو فرهاد جا در سنگ ساخت　　خانه را از آتش آهم چو با هم در بسوخت

زاهد از سوز غمت لب خشک و صوفی دیده تر　　آه ازین آتش که چون شعله خشک و تر بسوخت

واعظ افسرده سوز عاشقان را منکرست　　خواهمش روزی ز برق آه با منبر بسوخت

هر کرا دل سوختی تنها نه او را سوختی — بلکه از سوز دلش صد بیدل دیگر بسوخت
خواب چون آید شب هجران چنین کز چشم و دل — شد مرا بالین بخون آغشته و بستر بسوخت

جامی از درد جدائی حسب حالی می‌نوشت
از قلم آتش علم بیرون زد و دفتر بسوخت

با خیال آن دو ابرو هر که هم خواب آمدست — خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته‌ام — زان فسانه خلق را هم دیده در خواب آمدست
ره بجوید سنبلت کی برد عقل از رخت — چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی — کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست
بسکه رفتست از دل گرمم ببالا لخت خون — از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست
خانه ما را بجو امشب چراغ عاریست — کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

هر که افسردست جامی دلق تر دامان خویش
جامی آب از دامن او باده ناب آمدست

موثر در وجود الا یکی نیست — درین حرف شگرف اصلا شکی نیست
ولی جز زیرکان این را ندانند — وریغا زیر گردون زیرکی نیست
جمال دوست تابان ذره بردن — ولی زهروان دل هر کودکی نیست
ز خم جوش و ساغر هم کبی بفیض — بمیخانه بزرگ و کوچکی نیست
عطای عشق بسیارست و دروا — گران بسیار ما را اندکی نیست

بار باب عمامه معنی فقر	مجو کاین تاج بر هر تارکی نیست

بگوی نیستی جامی فرو رو
که سالک را ازین به مسلکی نیست

وه که آن نازنین سخن میگفت	با رقیبان حدیث من میگفت
صبحدم باد از آن شمائل خوب	نکته چند در چمن میگفت
لطف آن قد بسرو می‌رسید	وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن	گاه از آن بوی پیرهن میگفت
سوی من بود اشارت غمزه	گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود	هرچه آن شوخ غمزه‌زن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز	حال شبهای خویشتن میگفت
بوی جان یا نسیم پیرهنت	گویی از جان سرشته شد بدنت
آه اگر نازنین تنت بینم	من که مردم ز بوی پیرهنت
برگ گل گرچه نازکست و لطیف	در لطافت نمیرسد بتنت
میوه های بهشت اگرچه خوشست	از همه به گرفته‌ام ذقنت
ای خوش آندم که گوش میکردم	نکته از لب شکرشکنت
هرگز از گوش من نخواهد رفت	ذوق آواز و لذت سخنت
آگهی چه تلخکامی جان	هیچ کامی ندیده از دهنت

شاهد بستان که چشمش نرگس و رویش گل است / سایه پرورد گل او کرده شاخ سنبل است
مجمر فیروزه وان هر غنچه را کز گل دران / آتش افروخته از بهر داغ بلبل است
کوه و صحرا بسکه می خوردند از جام سحاب / لاله ها بر رویشان زان می فتاده گل گل است
بسکه از سبزه زمینها شد زمرد هر پشته را / چون کرده اشتری آن کز ستبرق اطلسش جل است
طره شمشاد و کش بسته گره دست صبا / آمده بر سر خوبان چمن زان کاکل است
تا کند بلبل به بزم گل مکرر قول خویش / از صراحی نیست آن قلقل که تکرار قل است

از سماع شعر جامی بسکه در وجد آمد و حال
در چمن افتاده از آواز مرغان غلغل است

بازم این خمار در سر هم از چشم مست کیست / وین ناوکی که خست دلم از شست کیست
دل شد ز دست و باز نمی آید ای صبا / آن مرغ آشیان به قفا پای بست کیست
راحت شمرد دوست دلا از خستن تیغ را / تو تیغ را مبین نگران کان ز دست کیست
در دل خیال دوست طرب ساخت بنگرید / کاین خانه خراب مقام نشست کیست
عمری سرم فتاده در آن کوی و کس نگفت / کاین سر چو خاک گشته در این پا به دست کیست
آتشکده است سینه چگویم که دل درو / از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مست است جامی از غم عشق بتان ولی
کس هیچ نمی برد ز حریفان که مست کیست

منشور دلبری که ز عشقت مقرر است / طغرایش آن خطیست که بر دور ساغر است

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام / حرزیست ایمنم ز خطر چرخ و اخترست
بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر / پیری که رشحهٔ قدحش رشک کوثرست
گفت ای پسر دریغ بود نقد زندگی / در دست آن حریف که مرگش برابرست
برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش / بیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست
ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز ره نخرد / آنرا که نشئهٔ می لعل تو در سرست
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / زهد مرا اساس چو سد سکندرست
جامی مشو فریفته کاین چرخ کوزه پشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر درست
در ظل او گریز که عنقای همتش / بر بازوی جناح فلک سایه گسترست

تو حور جنتی آیا ز چشم فتانت / ز بسکه خاست بلا عذر خواست مژگانت
سحر بباغ گذشتی گشاده غنچه دهان / که بوسه بر باید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز حسرت نشناسد / که هست بازوی من پاره گریبانت
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات / که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که گرد مژه / ز نیزه‌های بلا خار بست بستانت
گلش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز / گرفته است شعلهٔ آه بلند دامانت
حدیث عشق و غم و درد جامی اینهمه چیست / اگر نه دفتر احوال ماست دیوانت

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت — طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود — دل بعدم ره نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روا کشید جذبه خاک درت — راحله را وراز بر مغیلان گذاشت

گریه چو با غم بگشت گرمی دل همچنان — آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد صبر پاک — برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بشکست رخش جفا تند راند — هر طرفی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر — راه سفر برگرفت شهر بایشان گذاشت

باز به شکل دگر می بینمت — زانچه بودی خوبتر می بینمت

پیش ازین بودی چو غنچه پردلی — چون گل اکنون پرده در می بینمت

[illegible] بینم در میان — زان میان کاندر کمر می بینمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم — همچو عمر اندر گذر می بینمت

رفتی از پیش نظر عمریست من — همچنان پیش نظر می بینمت

تیر آهم گر نشد سویت چه باک — سینه پاکان سپر می بینمت

جامی از جام که خوردی می که باز — از دو عالم بیخبر می بینمت

چنین حسنی که تو داری حکایت گل چیست — فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهر شکسته دلی می کنی بلطف نگاه
ببخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم
که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو وا نیست عقل خرده شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

شنیده ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

بر سر کوی که روزی سرو نازم گذشت
در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه یافتم
وی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندازه سراپا دوش
چون بمسجد قصه سوز و گداز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی
کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

بود بیش از حد نیازم با سگان او ولی
تا از آن بدخوی با من از نیاز من گذشت

شاه غزنین جان همیداد از غم و میگفت و نیست
عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین بمعنی بر در راه
هر کجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

یار نازک دل که بیموجب ز من آزار داشت
عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت

داشتم بسیار درد و حسرت آزار ازو
با من آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت

کار او آن بود کار عاشقان از اول بدست
چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت

دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره ماند
روشن آن چشمی که بینایی از آن سیما بداشت

اگر از بیداری شبهای من دانی که کیست
آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت

میگذشت آن سرو و مردم ز غیرت گریه‌ و
با وجود چشم من بر خاک رفتار داشت

بود جامی با سگانش یار لیک آن سنگدل
گر گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

خوبان هزار از همه مقصود من یکیست
صد پاره گر کنند به تیغم سخن یکیست

خواهیم بهر قدمش تحفهٔ دگر
لیکن مقصریم که جان و بدن یکیست

گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان
ظاهر نمیشود که درین پیرهن یکیست

ناموس و نام با تو شکستی ز نیکوان
آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست

خوش مجمعیست انجمن دلبران ولی
ماهی کزوست رونق آن انجمن یکیست

آنجا که لعل و لبش شیرین دهد فروغ
یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست

جامی درین چمن دهن از گفت و گو ببند
کانجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

مرا عشق عزیزی خوار کردست
چگویم عشق ازین بسیار کردست

نیاید از دل بی عشق کاری
مرا این نکته در دل کار کردست

بروز وصل بس آسان بود عشق
شب هجرش چنین دشوار کردست

شبی چنبر رقیبان زین سر کو ... ره عشاق را دیوار کردست
در آغوشش خیالت در خواب دیدم ... فلک بختم مرا بیدار کردست
جمالت دیدنی بی‌پرده خود را ... مرا این آرزو بیمار کردست

گدای تست جامی لیکن از تو
همین دریوزه دیدار کردست

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست ... با دل شکستگان ستم بی‌حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند ... ای سنگدل بخون منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود ... چون من بعمر خویش ندیدم که خواب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا به میکده ... ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز عشق تو ... این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند ... در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست

جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی
بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

باز هوای چمنم آرزوست ... جلوه سرو و سمنم آرزوست
گشت گل را چه کنم ای نسیم ... بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه نمی کردم و آمد بهار ... ساقی توبه شکنم آرزوست
سیر گل و نزهت تو لیکن نه دور ... دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستم بی تو بسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مگو جامی ازان لب سخن / کاین سخنان زان دهنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا / کز دهنت یک سخنم آرزوست

تویی که درد و غمت بار ناگزیر منست / جفا و مهر چه رسد از تو دلپذیر منست
همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست
ز خون دل چه نویسم به لوح خاطر خویش / چه نیست از تو نهان آنچه در ضمیر منست
کشم چه پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست
چه محو دیده که خورم گوشمال غم هر شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بخار و خس که دران کوی شب نهم پهلو / چنان خوشم که نگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چه جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدل است / از نم نم شبی راه نگردد نه گل است
تختهٔ خاک بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامهٔ نقاش چگل است
ابر گو سایه میندار که گرد لب جوی / سایهٔ نارون و بید بهم متصل است
بسته در شاخ گلی غنچهٔ خندان دل خویش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دل است
بر لب کشت چرا ساغر نیاید لاله / گرنه در دور گل از ساغر خالی خجل است

بوستان دلکش و می بیغش و یاران سرخوش
جامی از زهد خود امروز عجب منفعل است

محتسب گر زند از زهد به خم سنگ ستم
هر حبابی که کند دیده خم مستان بحل است

مرا کار از غم عشق تو زار است
دلم زان خسته و جان زان فگار است

اگر از سینه پرسی دردناک است
وگر از دیده گویم اشکبار است

تو گشتی از قرار خویش لیکن
مرا آن بیقراری بر قرار است

بعذرا عشق وامق را چه حظ بس
که عذرا را ز خوبی بر عذار است

مبر گرد از رخ زرد من از اشک
که زان چابک سوار یادگار است

درون صد خار خار از محنت هجر
کرا پروای گلگشت بهار است

ز درد و درد غم خوش باش جامی
که صاف عیش ما را ناگوار است

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر پیر مانده و شی نهان جرعه ز دست
در نرگس خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقد زر وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه توئی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد به تازگی
این خون تازه رفته بدین آستانه چیست

چه یار دور و چه سودا ره یار نزدیک است — چه از صعوبت او گل بخار نزدیک است
وبا رهم آن سر کوچه یاران سر کو — خوشا کسی که به یار و دیار نزدیک است
خیالی باز سرم سایه دور دارای هجر — که روز هم از تو به شبهای تار نزدیک است
ناز صبر فضله موعد و وصال رسید — شکسته گشته‌ام آتا کنار نزدیک است
بسوخت زآتش دوری دلم ولی دارم — بدین خیال تسلی که یار نزدیک است
بکار شاهد و می شغل خود رها و مترس — ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیک است

رسید نظم تو جامی بگوش یارآری
بگوش شاه و در شاهوار نزدیک است

دوش بی‌یاد تو چشمم دیده‌ام خون می‌گریست — سوز من پیدا به شمع وار من افزون می‌گریست
گر چه تلخ صراحی نیز بیچیزی نبود — غالباً از شوق آن لبهای میگون می‌گریست
سبحه هم یارب کواکب بود ریزان از سپهر — یا نه بر درد دل من چشم گردون می‌گریست
چون فسون گر دیده دم من بدارم امید — ورنه همچو جیب چرا هنگام افسون می‌گریست
آن نه باران بود گرد کوه لیلی هر بهار — روزگار بر سنگدل بر حال مجنون می‌گریست
وان و آن تا منزل شیرین جوی شیر بود — بالای فرهاد و سنگین کوه با مون می‌گریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش — سیل اشک از خانه بیرون تن او می‌گریست

عاشق تو شهید تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست — ور نه هست جان پاک کجاست
هست از نیست گفتگوی محال — آن نه جان نیست لیک نیست نماست
بیباشت که هست عیب آمد — نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگیرد انس — در میان هزار کس تنهاست

نظم جامی ز شوق سرو قدت
وحی نازل ز عالم بالاست

کس شیوهٔ آن دلبر چالاک ندانست — خونخواری آنکافر بیباک ندانست
زان کس که مرا دوخت گریبان چه گشاید — چون دوختن این جگر چاک ندانست
آن سرو که پابست چو گل دامن جنبش — افسوس که قدر نظر پاک ندانست
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش — منزل بجز این سینهٔ غمناک ندانست
افتاده سرم در ره خونخوار سواری — کز سرکشی لایق فتراک ندانست
چون سایه بخاک افگند آن سرو برمن — گر قدر مرا نیست کم از خاک ندانست

جامی که خونریزی آن شوخ دعائی
جز سلمک الله و ابقاک ندانست

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست — خبر دهید مرا کز کدام سو رفتست

بگردش از چه رسیدن نمی‌توان باری — کشم بدیده غبار رهی که او رفته است
نگشت باغ مزوان باغبان من زین پیش — که بی جمال تو ای باغ رنگ و بو رفته است
نداد کس خبر از عمر رفته خویشم — اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفته است
هزار دل کند از شهر صید آواره — بهر دیار که با آن رخ نکو رفته است
چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا — هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفته است

بروز حشر مگر سر بر آورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفته است

بی تو مرا خانه جز گوشه ویرانه نیست — خانه چه کار آیدم یار چو همخانه نیست
مرغ هوای ترا دانه در دست قوت — حوصله مور را قوت این دانه نیست
گر ز شعله کشد خنجر بیداد شمع — روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه نشین جبه می طلبی سیم و زر — کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست
حاجی سنگ سیاه و آنکه مرا بوسه گاه — جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرصه رندان مکن واقع این شیخ شهر — صحبت صاحبدلان مجلس افسانه نیست

چند بدیوانگی طعنه جامی زدن
از غم تو ای پری کیست که دیوانه نیست

هر شمع شب افروز در خت نور تجلیست — او را بجمال تو کجا زهره دعویست
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن — زان رو که تماشای رخت هم بتو اولیست

رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو … جا در وطنی ساخته در سایهٔ طوبی است
هر جا نفسی میگذرد زان لب شیرین … آنجا چه مجال دم جان پرور عیسی است
گفتی پس عمریت تسلی دهم از وصل … عمریست که ما را همین وعده تسلی است
هر گل که بر آید ز گل تربت مجنون … بوی خوشش آمیخته با نکهت لیلی است

در کسوت رندی قدح آشامی جامی
بر زاری چنگ و بذوقی که در خور صوفیست

عید شد یک دل نمی بینم که اکنون شاد نیست … جز دل من کاین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم عید بی تو با کسی شادی نمود … چون مرا عیش تو یاری مبارکباد نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان … چون کنم جانان که جز نام توام یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل خسرو منه … کاین بلاها عشق را بر دلی از فرهاد نیست
گرم می بینم بمهر خود دل آن سنگدل … مهر خوبان را چو مهر عاشقان بنیاد نیست
گر رسد صد زخم از وی جان ز لا افغان مکن … زانکه خوبی نازکش را طاقت فریاد نیست

بر سر راهش فتادم دی که داد من بده
گفت جامی خیز کاندر دین خوبان داد نیست

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است … عقل حیران خرد واله و جان مدهوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند … هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه و غم جان آخر … چون مرا شاهد مقصود در آغوش است

هیکل تشنی در بحر و زمزم بسته میان جوی … عمرها شد کز مراد لعلت آن در گوش ماست

اشک گرم از لعلت خون جگر آرد بچشم … بسکه از آتش سوزان دل سوزان چون جوش ماست

نرسد تشنه لبان را ز تو جز نیش جفا … گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش ماست

قصهٔ عشق تو جامی زنگسان چون بشنود
چهره گویاست اگر چند زبان خاموش ماست

پیش از آن روز که گردون خاک آدم می‌سرشت … عشق در آب و گلم تخم تماشای تو کشت

پای تو سر حلقهٔ لطفی گوی استادان ازل … طینت پاکت ز آب و گل که جان و دل سرشت

روی بنما تا بطاق ابرویت آرند رو … طاعت اندیشان ز مسجد بت‌پرستان از کنشت

هیچ باور نیاید هر چند چشمم خونفشان … بر در و دیوار گویم شرح شوق نانوشت

گر بکشتم کشتهٔ تو کاش باشی بعد مرگ … هر گور کشته‌ها خاک من سازند خشت

خیز و خوش کن بزم و فرش لعل گستر زیر پای … چون بساط عمر آخر هیچ در خواهد نوشت

در بهشت نسیم خلقی بسته دل لیکن بنقد
هر کجا دیدار تست آنجاست جامی را بهشت

وادی عشق که خود تشنه درو نایاب است … ریگش از خون دل تشنه لبان سیراب است

خواب مرگ است دران خفته بیدار دلی … شده در سایهٔ هر خار بنش در خواب است

سرمه پا سر خود گیر که این وادی را … قوت زاغان همه از مغز اولو الالباب است

جامه با خم شده بر شاخ مغیلان هر سو … جذب جان از تن خسته دلان قلاب است

جمع آمدی دولت اسباب جهان تفرقه ایست | گنج جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است
صوفیست که ابواب فتوح است گشاده | کو منعی که دلم طالب فتح الباب است
در فرد بشد ز بیگانه که از دور مسلمان | دور است هر که از دایرهٔ اصحاب است

منع جامی مکن از باده‌کشی مشرب عشق
کو مگس وار بزور رفته در بزم حلاب است

ای شهسوار حسن که جانم فدای تست | هر جا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که هر گرد ره | هر سو هزار سوخته دل در هوای تست
مشتاق وصل را که نه هجران بلب رسید | سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار | شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل ما شد از آن تو | بار دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل | آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست

جامی گر آن صنم ز تو بیگانه شد مرنج
این بس بود که سگ آشنای تست

دلم ز هجر بتان از آن هراسان است | که هجر تفرقهٔ جمع فنا خراسان است
شکست گوهر لالای شاه و سلطانیست | که قطب زنده دلان خداشناسان است
بکش لباس تصوف که شیخ خرقه فروش | ستاده خرقه بکف بهر لباسان است
بگو سپاس حسین عارفی که در همه است | که عشق در پی آزار ناسپاسان است

بگوش جان بشنو نکته‌ای ز پیر هرات
که مشکلات طریق از بیانش آسان است

چو کاس خویش شکستی بیا که ساقی جام
نهاده باده بدست شکسته کاسان است

گدائی درشان پیشه کرده جامی
بجز تو کیست گدائی که پادشاهان است

سینه تنگم نه جائی چون تو زیبا دلبریست
خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست

بر رخ زردم ببین خطهای خونین سرشک
کاین ورق در حسب حال دردمندان دفتریست

هر شبی چندان زند در هجر بگذارم که روز
در گمان افتند مردم کاین شبم دیگریست

بی رخت در باغ و صحرا هر کجا جان آیتی
هر گل آتش پاره و هر لاله سوزان اخگریست

دوستداران سوخت جانم تا بگه دارم نهان
دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست

من که در وادی بجست گرد سگان کوی تو
شربت آبی که مانند سلسبیل و کوثریست

تا رسید از لعل میگونت بکام خویش جام
دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

شکفته سیم بزیر قبا که این بدن است
گرفته برگ سمن را بجز که پیرهن است

اگر کنند به گل نازنین تنش نسبت
رود بتاب تعالی الله اینچه لطف تن است

کله شکسته کمر بسته برگذشت از من
گذشت عمری و آن شکل پیش چشم من است

چو در نظاره آن روی بی‌توان گردن
مرا هزار شکایت ز جان خویشتن است

چو گفتمش سخن تلخ چند گفت بناز
که شرم دار نه آخر از این لب و دهن است

ببین ز پیرهن اندام نازکش که مگر | در آب گشته عیان عکس لاله و سمن ست

اگر بکوی تو چاهی کند فغان ای سرو | مگیر خرده که او عندلیب این چمن ست

از کوی تو هر که ساخت که میخانه خوشترست | و ز ورد صبح نعرهٔ مستانه خوشترست

یک دانه نقل از کف رندان دُرد نوش | در دست ما ز سبحهٔ صد دانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سرّ عشق | این گفتگو بگوشهٔ کاشانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب چه غم | پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز عشق | دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم از این پیش کوی تو | گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

چاهی غمت به سینهٔ صد چاک خود نهفت | یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

تا ز آتش تب شمع رخت تاب گرفتست | بس شعله کز آن در دل احباب گرفتست

بیمار تو شد دل ز لبت چاشنی بخش | کش آرزوی شربت عناب گرفتست

در دیده دگر خواب خیال ست که بینم | زینسان که خیال تو ره خواب گرفتست

هر سجده که در عمر خود آرد همه هوس ست | عابد که جز ابروی تو محراب گرفتست

گر شمع بکنجی بنشین چو رخت امشب | کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفتست

هر جا ز لطافت سخنم رفته باخت | بس نکته که بر غنچهٔ سیراب گرفتست

جامی که همه جام صبح تاب گرفته
تا دیده ببست ترک می ناب گرفته

قربان شدن به تیغ جفای تو عید ماست
جان میدهیم بهر چنین عید عمرهاست

آنرا که دید شکل خوشت بامداد عید
پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای عید تو کز جویبار حسن
هرگز چنین نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو گر زانکه هست عید
بر ما نگر که این گنه از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
عاشق بخنده گفت که باز این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
گر زخم چو لاله بر دلت این داغها چراست

تا برفروخته است رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری به همین داغ مبتلاست

نخست روز هر آنکه عشق آموخت
دلم را با غم جانم ادب آموخت

مکن در گریه هر دم عیب چشمم
که این گوهرفشانی زان لب آموخت

ندیدم هیچ مذهب خوشتر از عشق
خوشا آن راهرو کاین مذهب آموخت

ستاره نیست اشکم را چه گویم
که این سیر از کدامین کوکب آموخت

دلم دور از رخت تا صبحدم دوش
بگاه ذکر سحر آه و یارب آموخت

فروشوی ای معلم لوح بیداد
که یار این حرف بیش از مکتب آموخت

نگوید جز شراب لعل جامی
ازآنم کز لبش این مشرب آموخت

در صورت تو سرّ جمالیست کو مجمل است — در خط و خال دفتر رخ و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی‌شود — این گفتگوی تا به ابد مسلسل است
حسن تو از تصرف مشاطه فارغ است — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بصر ز خاک درت بیدلی کشید — کش چشم دل به کحل بصیرت مکحل است
هر تو پای بر سر عالم نهاده‌ایم — در شاهراه عشق تو این گام اول است
لب بر لبم بنه که سخن مختصر کنیم — کافسانهٔ دل و هجران مطول است

جامی سواد شعر تو کاورده نور عشق
مستغنی از تکلف ترتیب جدول است

در همه شهر کسی کو که نه خون کردهٔ تست — یا در این شهر که از زخم غم آزردهٔ تست
پرده برداشتی از راز من ای چرخ فلک — آه از این بوالعجبی‌ها که پس پردهٔ تست
حرص نرگس نگر ای غنچه که با آن زر و سیم — روز و شب چشم توانش ز خفته خردهٔ تست
از نسیم و گل من دین و دلم رفت بباد — آخر ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و گر گل همه پروردهٔ تست
دل ز مژگان تو ریش است تن از غمزه فگار — هر کرا می‌نگرم تیر جفا خوردهٔ تست

گر رسد ناوک آهی ز دل سوخته‌ای
جامی سوخته دل سینه سپر کردهٔ تست

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت — قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت

پرتوی از شعشعهٔ طلعت رخشان تو جست / شعله در خرمن هستی خس و خاشاک انداخت
خوش بر آن خط که عشقت فلک سرکش را / طوق در گردن از آن حلقهٔ فتراک انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند / ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید / صبح در اطلس فیروزهٔ خود چاک انداخت
طوطی ناطقه را صحبت خط و لب تو / رنگ تشویر در آیینهٔ ادراک انداخت

جامی آنست که اندیشهٔ عشق تو نداشت / همتش رشتهٔ وی در معرض خطرناک انداخت

ساقی بیار باده که اکنون که فرصت است / مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمت است
چشمم بروی شاهد و گوشم ببانگ چنگ / ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان با هزار مرهم راحت نشان مپرس / کز عاشقی نصیب او داغ محنت است
پیکان آبدار که آید ز دست دوست / بر عاشقان سوخته باران رحمت است
هر سفله پیشه بکنج قناعت کجا برد / این نقد در خزانهٔ ارباب همت است
زاهد بناز هرزه قدمی خوش نمی شود / خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

جامی کجاست وه چه توان وصل دوست یافت / موقوف وقت باش که این کار دولت است

برد دل شوخی ز من اما نخواهم گفت کیست / گر برآید از تن سرم قطعاً نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدائی سوخت سرتا پا چو شمع / گر مرا سوزند سرتا پا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید / گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست

وعده هم پیش رقیبان کیست گوئی در دلت / ترک تنها گو که من اینجا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند / آنکه دارد در دلم جا آن نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست / کس چنین از لطف او بالا نخواهم گفت کیست

یار گو پیداست جامی چو فلان را گدا / یار پندارد که من اینها نخواهم گفت کیست

روز عید است ترک شهسوار من کجاست / چشم هر کس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر یک بر یار خود خندان و شاد / من چنین غمگین چرا ام غمگسار من کجاست

تا بمیرم از جلوه خوبان خجالت نیکوان / همچو لاله زیب سرو گلعذار من کجاست

چند گردم بیقرار و صبر هر سو آن چنین / آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

داد کردم را غمش بر باد آن پرتو نگفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش بر دامن پاکش غبار چون منی / میلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از آن سرو چه باشد گر گهی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

بیا که روی تو خورشید عالم افروز است / شبم ز روی تو چون روز و روز فیروز است

چه تیغ غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم / چه غم چه ناوک مژگان تو جگردوز است

شد از جمال تو فیروز روز من زان روز　　که خواستم شب و روز از خدای امروز است

شبم ز شعلهٔ شمع و چراغ مستغنی است　　چنین که شعلهٔ آه من شب‌افروز است

چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند　　چه جای طعن جوانان دانش‌اندوز است

ز رخ چنین خوش و آنگاه خوی بد حاشا　　معلم تو اگر نیست ظلم بدآموز است

تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل　　که عشق شیوهٔ رندان عافیت‌سوز است

چرخ را جام نگون دان که در وی عشرتی نیست　　باده از جام نگون جستن نشان ابلهی است

مرد جاهل جاه گیتی ز القاب دولت نهد　　همچنان کاماس بیند طفل و گوید فربهی است

از کله گردون قبا سازد به تنگی بر تن خسرو　　خلعتش بس فاخر آید گر به عیشش کوتهی است

نیست شاخ میوه‌دار ایمن ز سنگ ناگهان　　خوش تهیدستی که آزاده چو سرو سهی است

راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین　　سبحه و تسبیح و هم و کردن دلیل ابلهی است

خوش برآ با قطع و وصل باغبان این نهال　　گر ترا زین باغ پر آستین با سیب بهی است

هر که چون جامی درین ره شد ز ما و من تهی　　گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهی است

در بر سیمین دلت گر سخت‌تر از سنگ نیست　　هرگزت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست

از خروش دل بر آتش پا طلب کن بزم عشق　　زانکه این بزم و ره صدای عود و صوت چنگ نیست

اشک رنگینم با چو خون در گل رقیب سنگدل　　در ره عشق تو ما را عاری از این ننگ نیست

از نوای بلبلان برگل چه حاصل چون مرا — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
بی تو سرگشته با خاک و خون آغشته‌ام — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون به نام ما ز تو یک نامه نامد عمرها — گر ترا از نام ما و ز نامهٔ ما ننگ نیست

سوی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را
از سرشک لعل اگر چون گرمی گلرنگ نیست

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت — جان فدایش هر کجا منزل گرفت
جان که باقی بود یارب از چه رو — رفت و خوی جسم مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند — جان پرید از تن پی محمل گرفت
تا دلش نامد به درد از حال ما — خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد نادر باشد از سیل سرشک — یار از آن در باره ساحل گرفت
من قتیل یارم و خوش آن قتیل — که تو را از دامن قاتل گرفت

کی تواند جامی از کف دامنش
چون نگه پای او در گل گرفت

گر آن بی‌وفا عهد یاری شکست — خدایا را و یاد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت — که از کوی مهر و وفا رخت بست
هزارت بود طعنه زخم و مرهم صفت — که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مده غمزه تعلیم چشمان شوخ — مده تیغ در دست ترکان مست

ز نوشین لبت سبزهٔ خط دمید — خضر بر لب آب حیوان نشست
بیفشان سرشکهای مژه دمبدم — که شد خانهٔ من ازین سیل پست
ببین لعل میگونش اے پارسا — که جامی ازان جام شد می پرست

مگو که قطع بیابان عشق آسان است — که کوه های بلا ریگ آن بیابان است
حدیث چتر مرصع بسر قافله گو — که سایه بان نزر و ماندگان مغیلان است
فراز و شیب ره از رهروان گرم مپرس — که پیش پای مرغ هوا کوه و دشت یکسان است
ز ناز چون بکشیدی بکعبه دامن وصل — چه چاکها که ازین حسرتش بیابان است
ببند دیده گرت نیست قوت مجنون — که برق منزل لیلی قوی درخشان است
چه سود قافلهٔ مصر حسن یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعان است
براه عشق تو جامی ز ناله بس نکند — زبان او چو درای از برای افغان است

گر بود در خاک پیش بردیم از کوی تو خشت — به که باشد روز رنج برجای آن خشت از بهشت
گیسوانت پاکبازان را چون آشنا شود — چون نبشته ای حوروش خال رخت عنبر سرشت
رشتهٔ عمر ست ایوان صالت را کمند — وه که چرخ تیزگرد این رشته را کوتاه رشت
تابت پیکان تو از دل سر برزند نور یقین — گر ز شمع دیت افروزد قندیل کنشت
چشم از غم کور شد تا در تو تخم مهر رست — خانه ویران شد زباران تا که خرم گشت کشت

بستم آن خط نقش در دل طی کنی طومار عشق　　چون نوشتم نامه را تا چار در باید نوشت

نامهٔ شوقست از جامی بجانان این غزل
نام خود اینک بخون دیده در پایین نوشت

آن کیست سواره که بلای دل و دین ست　　صد خانه برانداخته در خانهٔ زین ست
ماهیست درخشنده چو بر پشت سمندست　　سرویست خرامنده چو بر روی زمین ست
آشوب جهان ست اگر اسپ سوارست　　آسایش جانست اگر بزم نشین ست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم　　کافروخته رخسار و عرق کرده جبین ست
بر تافت ز من روی و گره افگند در ابرو　　اینک سر و شمشیر اگر بر سر کین ست
گر قصهٔ خود عرضه برایش نتوان کرد　　صد شکر خدا را که همه دان و همه بین ست

گفتم ز سخن رانی جامی ز لب تست
از پسته شکر ریخت که آری سخن این ست

گرچه خلقی ز تو در دام افتاده ست　　هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتاده ست
دلم از جا شد و از پای فتاده ست ببین　　که مرا در غم عشق تو چها افتاده ست
همه جا برق جمال تو درخشید ولی　　شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتاده ست
هر کجا در چمن از شوق تو آهی زده ام　　بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتاده ست
زخم تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک　　این عجب بین که کجا تیر کجا صید کجا افتاده ست
حال چاک جگر ریش چه داند شوخی　　کش همین چاک بدامان قبا افتاده ست

گفته جامی نخست از دو سه پیمانه چو مست
چون نبود حال کسی کز تو جدا افتاده است

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست
جز این جفا هرگز ندیدست

کشندا دیده آن بدخو چنانم
که پنداری مرا هرگز ندیدست

جدا زان مه چنانم زان که تن را
کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه‌ها دید
که آهوی ختا هرگز ندیدست

خراش دل چنانم کان گل اندام
ز خار آزار پا هرگز ندیدست

نیاید جز کسی را وجه در چشم
که آب چشم ما هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی
فلاحی زین بلا هرگز ندیدست

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست
گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگران
قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه برخواهد گرفت
چاکها کز شوق او اندر گریبان منست

چشمم خاک رهست ای باد گردش بر بر
هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

خون بپیچم چو گلان لب میگزم از رشک آنکه
در لبش یا نه نشان زخم دندان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک ماند باز
بسکه بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آورد و خون دل شراب
کاشب آن خونخواره آید بهر مهمان منست

دور از تو بتیغ هجرانم ای دوست / گر هستی تو دهد بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم / لیکن از تو نمی‌توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامهٔ هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده / از کار فتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست

جامی سر خود نهاد بر در / یعنی سگ آستانم ای دوست

ازان درج گهر تنگم خموشست / وزان غنچه بر تنگم خموشست
چو موری کمن پامال جفا / که زیر پوستان چشمم خموشست
چه پرسی از من نشان رقیب / نشان با رقیب از جان گم خموشست
نخواهم جدا از سگان درست / بیان را که دمی ببرد هم خموشست
منه کو فلک بالش زرکشم / سر من کشته سر کم خموشست
چو بر دو چشم از عشق خویش مهر کم / چو اسباب باشد کم خموشست

مکن با زخش جامی از ناله بس / که برگل زبلبل ترنم خموشست

این چه رخسار و چه خط و بین لبست / وین چه چشم خوش و خال غلطست

زیر لب نقطه بود رسم چرا … نقطهٔ خال تو بالای لبست

طلب حسن عنایت ز رخت … بنده را غایت حسن طلبست

نخل بالای تو شیرین نخلیست … که ز نوشین لبت آزار رطبست

بی تو تنها نه شب ماست سیاه … روز ما هم که سیه‌تر ز شبست

ناید از پیشه‌وران شیوهٔ عشق … مذهب عشق سراسر ادبست

گر اینست ورنه کنون مشرب جامی
جام باشد که همیشش لقبست

غمت تا در دلم منزل گرفتست … ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف … که عقل این عقده را مشکل گرفتست

تو دریائی و زاهد خشک از آن ماند … کزین دریا کناره ساحل گرفتست

بنازم ساربان محمل که امروز … سرشکم راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو بستست … که صیادش پی بسمل گرفتست

بگوئی عشق از آن کس حاصلی نیست … که راه زهد بی‌حاصل گرفتست

ز جامست جرعهٔ ناخورده جامی
چو خود را مست و لایعقل گرفتست

آتش افروز جگر من یار و رخش این روشن است … خال مشکین تو بر رخ داغ دین من است

آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز … نقش خالش چون سیاهی مانده در چشم من است

تو مرا چشمی و تا بر بام و روزن آمدی
چشم من گه بر کنار بام و گه بر روزن است

گرچه می‌پوشد ز ما لطف تنت را پیرهن
کی توان پوشید آن لطفی که در پیراهن است

شب نهانی رخ بپایت سوده‌ام لیکن نشان
قطره‌های خون ز اشک من ترا بر دامن است

دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست
داغ حرمان و غم هجران سراسر بر تن است

سیل رحمت گفتمش نکو بری کنم دامن ز اشک
گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردن است

مرا که خال لبت تخم مزرع امل ست
خیال خط تو ختم صحیفهٔ عمل ست

اگر نه رقعهٔ قتل من آرد از تو رسول
رسول قاصد جان قصه‌نامهٔ اجل ست

زکات آن لب میگون بمی‌پرستان ده
قبول خیر محال ست اگر نه در محل ست

می شبانه خمار سحر نمی‌ارزد
خوش آن حریف که مست صبوحی ازل ست

بغیر نی که تهی شد ز خود نمی‌بینم
درین زمانه حریفی که خالی از خلل ست

حریف باده‌گسار و ندیم نکته‌گزار
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

بوصف آن گل عارض مدام جامی را
چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل ست

باز چشمم درفشان از لعل گوهربار کیست
اشک من رنگین چو گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بامت شبی کاین ناله‌های زار کیست

چشم بیدار نه خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیدهٔ بیدار کیست

من نمی‌گویم تو کردی جا کجا در جان من — هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست
کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر چرا — کاین همه از سینهٔ ریش و دل افگار کیست
گفته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر کهی — گوشهٔ چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن مه نشنود گر داند این گفتار کیست

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست — کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
تا نشانیم زره روی تو نظر گرچه شود — از مژه چشم تو صد تیره جنبد بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو — تا بدین جامه بقد دگری قطعا راست
راستیم با تو علی رغم همه کج نظران — گرچه فرقی نبود پیش تو از کج تا راست
سخن یار و زبان خامه بجز وصف تو اند — راستان با زبان کی گذرد الا راست
دیده را است سرو جای خرام تو ولی — رنجه فرما قدم ای سرو که کردیم جا راست

خواست جامی که رسد بر دل از ناوک تو
لله الحمد که آورد خدا آن را راست

ابروی خوشت که ماه عید است — انگشت نمای اهل دید است
ابروی تو عید عاشقان را — صبحی بمبارکی و سعید است
هر سال یکیست عید روزه — ما را همه روزه از تو عید است
شد عید من از رخت خجسته — زین عید خجسته تر که دید است

گفتی ز غمت بجان رسانم
عیدی که ز توام همین سعیدست

خیاط زمانه خلعت لطف
بر قامت دلکشت بریدست

بی وعدهٔ وصل مژدهٔ عید
بر جامی خسته دل وعیدست

درویش را سر کوی فنا بس ست
ترک متاع خانه متاع سرا بس ست

گو هرگزم ز فرش منقش مباد رنگ
پهلو منقش از اثر بوریا بس ست

گر روی زر ز ما نشد از جام عیش سرخ
زخم کبود و سیلی غم بر قفا بس ست

گر خازن حرم ننهد نسره در آستی
از اشتران قافله بانگ درا بس ست

نتوان نشستن از تگ و پو در طریق عشق
آنرا که پا و پا ز هر دست پا بس ست

عمری بس در طلب کیمیا گذشت
ما را قبول اهل نظر کیمیا بس ست

جامی بملک و مال چو هر سفله دل منه
کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس ست

دلم چون داستان غم فرو ریخت
سرشکم از دیده بر قلم فرو ریخت

صبا آن زلف پرخم را برافشاند
دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت

ملایک را چه سود از حسن طاعت
چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت

ز سروان نیابی ذوق آن سرو
که بر جان و دلم محرم فرو ریخت

دل جامی گره چون کامش افتاد
چو غنچه دان گره آن هم فرو ریخت

ز درد و غم هر که دم زد شرح آن را
سرشک لعل من در دم فرو ریخت

اساس عشق محکم باد جامی
اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

من پس زانوی غم تا یار هم زانوی کیست
خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش
تا کنون آن ماه چون آیینه هم زانوی کیست

میرسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز
گر نه بر مشکین غزال من گذشت آهوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین نشان
نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر شب در خواب آن سرو روان را دیده ام
مانده در چشم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنگدلان ماه جبین
کاشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن
تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

بهر منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من از دوری بجدا نشد که یارست
دل بی صبر و سامان من آنجاست

مر اگر نیست جا بر طرف باش
خوشم کآواز افغان من آنجاست

در ان کشور مسلمانی مجوئید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

به تیغ آن مه دلم را میکند چاک
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

مخوان جامی جز آنجا گفته خویش
که محبوب سخن دان من آنجاست

یاقوت لب تو قوت جانست
وصل تو حیات جاودانست

زلف تو بر آفتاب تابان
از شعر سیاه سایه بانست

بستی ز لباس کج کلاهان
بر موی کمر که این میانست

راندی سخن به لب شکر بانان
در هیچ سخن که این دهانست

در هر آینه تو ای به تناسخی
ما اعلم شانک این چه شانست

هر چند به هر زبان ز عشقت
هر لحظه هزار داستانست

زان دم که ترا شناخت جامی
مهر خمشیش بر زبانست

ای درت کعبه ارباب نجات
قبلة وجهک فی کل صلات

قبلتی

بر سر کوی تو نا کرده وقوف
حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازه قند تو به مصر
کوزه خنده زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود
انزل الله علیهم برکات

گر بخارت کند از سیم دهانت
آید از چشمه میم آب حیات

میکشی هر طرف آن حلقه زلف
بس کن ای باد صبا این حرکات

جامی از درد تو جان داد و بگفت
فهو من کشتهم العشق فمات

مرا از درد تو بر سینه داغیست
که با آن داغ از مرهم فراغیست

مگو دیگر نخواهم سوخت جانت
بداغ خویشتن کاین نیز داغیست

من و ویرانهٔ هجران خوش آنکس
که چون تو گلی بر طرف باغیست

بنال ای عندلیب هجر دیده
که باغ وصل عشرتگاه زاغیست

مکن جامی ز آه آتشین بس
که شبهای غمت را خوش چراغیست

یار رفت از چشم لیکن روز و شب در خاطر است
گر بصورت غائب است از معنی حاضر است

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست
پیش اهل باطن انجمنی که گفتم ظاهر است

در حضور دوست هر جانب نظر کردن چرا
بگریبان حاضر نشین بدل که جانان حاضر است

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق
پیش عاشق هر چه جز عشق است بار خاطر است

عاشق و درویش تا دانست ذوق عشق را
بر جفاهای تو صد ره وز بلاها شاکر است

آن ثنا ها را بعمر غیب الغیب دان کز شرح آن
هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است

آن نهانی تیغ را با قند ان سخن تسخیر کرد
زان سبب گویند با خیست جامی شاعر است

گذر فدا و به سر وقت کشتگان خود است
هزار جان گرامی فدای هر قدمت

فگنده سر و قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایه کرمت

بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش
خوش آنکه سوی وی افتد نگاه دمبدمت

نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل
ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

کمر بخدمت بسته اند کج کلهان
شکسته شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز بند شکسته پر و پر کبوتر حرمت

نیامد ایچ کسی شرح شوق خود جامی
مباد شاد دل ز نوا آتشی ار نزند قلمت

صد خار از جفای تو در پای دل شکست
وز گلشن وصال تو یکبار گلی بدست

پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود
از شوق دانهٔ تو بدین دامگه نشست

هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست
گر شیخ پارساست و گر رند می‌پرست

ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت
خواهم نهاد رهن می لعل هرچه هست

وارست می‌پرست بیک جرعه می ز خود
بیچاره خودپرست که هرگز ز خود نرست

ما ز آستان میکده گشتیم سربلند
یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست

جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ
خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت
خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت

این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران
من کیستم که باشم شایستهٔ وصالت

تیغم بفرق راندی در فرقتم بیازی
جان باد دستمزدت تن باد پایمالت

دور از لب تو هر دم لب تشنه جان سپردم
هرگز نخورده‌ام آبی از چشمهٔ زلالت

بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت
به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت

تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم
هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت

جامی خموش کم شو از گفت و گو چو شد نو
ذوق غزل سرائی از شوق آن غزالت

چیرانه سر کشیدم سر در ره نگاشت
موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میان را بر قصد من که ترسم
تاب گره نیارد از نازکی میانت

لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی
بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مجو ز پایم
یا رب خدا ببخشد جبری بدین نیانت

من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو
کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن وگرنه بستانم از ضمانت

خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را
لوح صبوری از دل رخسار خوی چکانت

دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جا هست تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر مو صد هزار درد
وز درد آنکه نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من
هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا
تا کرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشتهٔ جان جامه بافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری سزد
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

لاله قدح باده گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست

تا گل ز قدت غنچه ز رخسار گشادست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه که شد از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته ز نمش اندر جگر پاست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گوئی
پیرامن خورشید عیان شد ز ثریاست

یا بر کف سیمین بدنی جام زر است آن
کز هر سوی پیش انگشت چو چشم آید پیداست

هر قبه ز آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه
کز سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایهٔ جودش
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

حقا نه غلطم بلکه سراپردهٔ عشرت
شاه از پی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که ز دواوین قسم شعر بهاری
از برگ گیاهی چمن صحنه آراست

ترا سپاس ترک فصاحت عربیست — بلاغتی که بیان عجم چنان عجبیست

صحیفه‌ایست وجود تو پر لطیفهٔ حسن — گزیده اصول صفات کمال منتخبیست

نسبت بدر شد و خورشید جد تعالی الله — ترا میان بتان این چه رفعت نسبیست

کجا رسد بتو کس چون ترا بهر موئی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسبیست

تو آن زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لبیست

مدام با سگ تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبیست

ز شوق لعل تو صد جام و خم را جامی — ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبیست

مرا چو قبله نگردد به عید گرد رویت — ز عیدگه کنم آهنگ کعبهٔ کویت

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را — کشند بغمزهٔ خونریز چشم جادویت

اگرچه نیست درین عید رسم مه دیدن — نمیرود ز ضمیرم خیال ابرویت

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا حج که بگذرم سویت

ز تاب هجر تو می سوختم بحمد الله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت

بضبط مملکت دلبری کشاده دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت

برون خرام و مترس از گزند که هر سو — هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

لاله بی روی تو داغ دل ماست — داغ تو لالهٔ باغ دل ماست

داغ خون این همه بر دامن ما — رشح خونابهٔ داغ دل ماست

طاق محراب خم ابرویت — شب افروز چراغ دل ماست

چون بسوزد جگر از شعلهٔ شوق — بوی آن عطر دماغ دل ماست

دل ما خاک در تست و غم — در بدر گرد سراغ دل ماست

واعظا لاف بلاغت چه زنی — وعظ تو لابه و لاغ دل ماست

طعن مشغول جهان جامی چند
شغل او بهر فراغ دل ماست

ده که باز از کف من دامن مقصود برفت — یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

تن که آزردهٔ تیغ ستمش بود نماند — جان که آویزهٔ بند کمرش بود برفت

وعده ای کرد که دیگر نزدم راه فراق — تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون زخم اندوده بر دو گو که خوشم — که ببازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود بیش آن که ز غم او جان بدهم — بحمد الله که چنین غم زده خوشنود برفت

خبر رفتن او واو وشد آواره رقیب — زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت

جگر می شد ز رخ جامی که ز غم کباب بود
بس کش از دیده و سر سرشک جگر آلود برفت

بحمد الله که باز ای هم ز دیده روشن شد دیدارت — گر چه خستم قوت جان از حقهٔ لعل شکر بارت

شبها آلوده ... آنی چه خبر این آرزو دارد — کزو آب حیات چشمه شید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده — که با شد قامت نیکان ز چشم بد نگهدارست
کشد جعد خم در خم گریبان آفاقی بینم — همه گردن کشان ملک را آخر گرفتارست
چه حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن — چو در روشنست از شعلهٔ آهم شب تارست
اگر چون آفتابم نیست دور از خشت این درها — گهی روزی سایه وار از پا در افکن بر دیوارست

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی — ولی در گفتگو آورد بازش بوی گلزارست

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست — قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست
روی نیکو از همه بهتر ولی خوشتر ازو — چشم نیکوئی که خوشتر از رخ نیکوی تست
دمبدم بر هم زده مژه خوبان شهر آشوب را — گر نه عالم [illegible] ی تست
از همه سیمین بروی جز تو در پنجه دست — تا قوی را پنجه است از ساعد بازوی تست
لب گزی چون گویم آزار جان من مجو — جان من آزار جان جستن چرا خوی تست
دل به صد شاخ سمن در بوستان مشغول چون — گوییا دلداده سرو قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی ما بنشین که پهلوی رقیب — راست در بزمی که ما را هست از پهلوی تست

نیست جامی را سرودی جز نوای عشق تو — تو گل نو رسته او بلبل خوشگوی تست

روی خوبت چه خوش افتادست — خال مشکین بر او خوش افتادست
چشم بد دور خال بر رخ تو — چون سپندی بر آتش افتادست

چهرهٔ زرد و راز سرخی اشک	ور شفق بین مه نوش افتادست
مشغولی پند گو مشوش ما	حال ما خود مشوش افتادست

هر که دردی کشا و جام کشید
بندهٔ جامی سیه‌کش افتادست

سودای عشقت از دو جهان خیمه ساخته	با مرد [illegible] کار مرا با دوا ساخته
شمشاد و راز خواسته نو آرزو که بر دوست	وحشی سیاه داغ که از آن سیاه ساخته
از جان که کمان تو هر سو تیغ [illegible]	آری [illegible] سینه من آشنا ساخته
گر کاو عشق [illegible]	[illegible] آستانه ساخته
چون [illegible]	[illegible] زبان دگر از تو زبانه ساخته
از [illegible] آن سوا [illegible]	[illegible] خود تازیانه ساخته

جامی شکسته دل حاجت [illegible]
ور جام عشق در طفلی بلا آبدانه ساخته

تا عشق تو دامن زبون گرفتست	دل قاعدهٔ جنون گرفتست
دل را ز شکسته [illegible] آن [illegible]	گر زانکه رفت کنون گرفتست
از شعشعهٔ روزگار ما را	لعل تو خط به خون گرفتست
[illegible] ساقی [illegible]	وسعت می لاله‌گون گرفتست
[illegible] سکرات [illegible]	[illegible] سکون گرفتست

چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه در درون گرفتست

تا روی تو خط فزود جانی
از مهر رخش فزون گرفتست

با امید وصل دوست بریدیم و رفت | هجر را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ بی یاری و درد بیدلی | از همه بر خود پسندیدیم و رفت
شب همه شب گه به پهلو گه به سر | گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را | روی خود بر خاک مالیدیم و رفت
پای بوس دوست بر ما دیر بود | پاسبان را پای بوسیدیم و رفت
دولت دیدار چون روزی نشد | آن در و دیوار را دیدیم و رفت

شد گریبان گیر جامی درد عشق
دامن از روی خرد پیچیدیم و رفت

چشم خیال قد تو جز نخل تر نبسته | نخل خیال را کس ازین خوبتر نبسته
تنگ شکسته ز غم تو چشمه آتش دلم | از دود آه راه نفس را به سینه بسته
برداشته دعاست از سر ما سایه که کشته | آن مرغ دام نا شده ام بال و پر نبسته
دارد به درد لعل تو بر سر سبو | صوفی که خرقه جامه تقوی به سر نبسته
لعل تو چو دید اشک من از خنده لب نگو | بر سالکان که هم در رحمت و در نبسته
جز با شکسته نرفته شوق تو آن بیدلان | پیچیده دار راه وفا همراه یار بسته

جامی که بسته بود کمر در طریق زهد
آشفته ز شوق تو دیگر شد مست

عشقست که بود کعبهٔ ارباب سلامت　　رنگی به ازین نیست بجز ننگ ملامت
شهری که نه جای تو دور و خانه بگیرم　　در بادیه کس را نبود جای اقامت
از آتش دل سر نفشاند که ره علم بین　　بر خاک شهید غمت اینست علامت
فردوس چه رسد از نامه او روز قیامت　　گر نامهٔ طاعت نه سیه روز قیامت
تا جسته ز در پیر مغان باده بزندان　　از معتقدان میکند اظهار کرامت
گر وقت نمازی گذری سوی تو بوستان　　قد قامت و پست شود آن قد و قامت

هر نقش که جامی نه بسودای خطت بست
منسوخ شد آنهمه چو نقش از آب کف دریاست

نقاش ازل کان خط مشکین قلم اوست　　یا رب چه رقمهای عجیب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را　　زین عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت　　هر دل که نه در طرهٔ پر پیچ و خم اوست
تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه　　جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن از کرمش بود که بیگانه جدا کرد　　بیزاری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم توحید زند لیک همه وقت　　خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست
آواز خوش عشق ز صف صومعه‌ها خاست　　از کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

دل رخت از بر دشمن سه گفت — سخنی روشنی مه جبه گفت

هر که دریافت نکته دانست — عقلش از سر غیب آگه گفت

پیش سرو بلند تو طوطی — سخنی سدره گفت و کوته گفت

گوشهٔ ابروی تو شب عید — هر که دید الهلال والله گفت

وعدهٔ یک بوسه بود و ده دشنام — بیست آن یک نبود لیکن ده گفت

نیست مشتاق کعبه صوفی شهر — سخنی کعبه گر نه در ره گفت

دوش جامی حدیث زلف و رخت — ز اول شام تا سحرگه گفت

کیست آن شوخ که همان شعبده بستانست — که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست

مجلس از شمسهٔ خش واغ نگارست — خانه از سرو قدش طعنه زن بستانست

تا لبش چاشنی در قدح باده فکند — رفته بر چرخ برین زمزمهٔ مستانست

عیش را داد بده کام دل از می بستان — که ز هر گوشه صلای بده و بستانست

گه بسلم طفل وش از دایهٔ لطفش هر چند — که به گروه زنخت سیم بستانست

خضر سیر چشمهٔ او می طلبی خیز و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که گر هست آنست

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز — چون ترا کعبهٔ مقصود به ترکستانست

لطافتی که رخت راز حد فهم بجم نیست — هزار عاشق اگر باشدت هنوز کم است

بزلف عنبر بویا نسبت است اهل وصل
بیا که عمر عزیز و حیات مغتنم ست

دلم نیافته نشان زان دهان پاک وجود
نهاده روی کنون در ره عدم ست

ز جستجوی تو با طلب عظیم و نامشتاق
مرا است غم که چه دانم زلف توام چه حکم ست

هزار بار بهم راست اگر بود حاصل
نصیب عاشق مسکین جز آه و اشک و غم است

لبت بلطف جوابی چه داده جامی دل برد
چه در عرب چو تو شیرین زبان در عجم ست

اگر بهم خاک در تو را سلیم شد جامی
مرا ز بهر جفا بیش کآهوی حرم ست

لب گشودی تا سخن گوئی و شکر آب ریخت
طره افشاندی که زیر گرد مشک ناب ریخت

باده گلگون باده گلگونست یا از رشک تو
بوی گل بر باد رفت و رنگ او در آب ریخت

گر مرا کشتی چه غم کی باشد امکان دست
گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت

نیست جامی سجده عابد از بس کز دیده تو
با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت

در تن پاکت دل سخت از پی جفاست
سیم با پولاد و یک قالب این قلاب ریخت

وقت من از چاشنی شربت وصلت خوش است
وقت آن کس خوش که در جام من این جلاب ریخت

کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود
تازه و تر میوه با پیرامن احباب ریخت

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت
بر بیاض صفحه خورشید مشک ناب ریخت

برگ ورق ز اوراق حسنت خواند بلبل در چمن
وقف گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت

خالهایت در خم ابرو چو شبگون دانهاست
گر کف زهاد و صاحب سبحه در محراب ریخت

اشکها کز چشم خونبارم بدامانت چکید
قطرهای خون بود کز کشته بر قصاب ریخت

پسته دیبا وام سوی لب میگون چشم مست
نقل بزم امشب ز دندانهای اولوالالباب ریخت

خفته بودم بر خس و خار درت ز اوراق گل
باد صبح خارها در بستر سنجاب ریخت

بود پر جام دل جامی ز جلاب طرب
عشق تو بر جام او زد سنگ آن جلاب ریخت

خوی تو بسی نازک و ما را ادبی نیست
گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست

بود قدمی در رهت ای چشمه حیوان
کافتاده چو من غرقه بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلفت سبب جذبه عشق است
سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز
کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب
کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق
گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

کردی لقب جامی بیدل سگ این کوی
در جمع یاران به از این لقبی نیست

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال تو خلط کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد
شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بغمزه لب بشکر خنده می کند
تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه دیده‌ام از جان و دل امید
درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

کردم نماز در خم محراب ابرویت
فرضست نور و جهت بینامی فی الصلات

زان خارها که بر دل من کشتی از جفا
خواهد گل وفا دمیدن پس از وفات

در دام طره‌هاست تو جامی اسیر شد
مشکل که وا فکنند پس از این دام ترهات

ابر نیسان سایبان بر طارم گردون زدست
لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زدست

شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن
یا دم قتل محبان دامن اندر خون زدست

فی خطا گفتم ز زیر خاک بعد از مدتی
آتش داغ شهیدان شعله بیرون زدست

گرده یاقوت طبقها را ز ترتیب پر
گوییا ضحاک گل بر گنج افریدون زدست

بر حریر نیلگون آب چیرا نقش که باد
صد هزاران نقش را بی دست افسون زدست

گرچه عکس سبزه بر چون زنگ بر آیینه است
زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زدست

بهر تاب خور فکنده ابر در بر سرهای شاخ
شب شگوفه چادری کز قرص مه بیرون زدست

چون به سر بر لاله ژاله آید هم زان سنگ یاد
سنگ کلفت لیلیش بر کاسه مجنون زدست

گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف
جا سپرد ار طعنه زدست از طبع ناموزون زدست

گفتمش ای سنگدل عهد تو سست از نخست
گفت تا کی گویم در روی چندین سخت و سست

گفتمش بر عاشقی ما زر و سیم باکم و مست
گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست

گفتمش در خاک تخمت دانه‌ای پاشم ز اشک
گفت زین تخم و زمین خروار حسرت حاصل است

گفتمش عمریست می‌پویم ز لعلت کام دل
گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست

گفتمش گل را به باغ حسن خود روئی کجاست
گفت گر خون دل غنچه ز رشکم چهره شست

گفتمش سررشته خواهم بگسلت همچون کتان
گفت این سررشته گر از دل رود در دست نیست

گفتمش سنگ جفایت ساغر جامی شکست
گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ای که جان و دل آگاه ترا همراه است
بی تو آنکه هم از خویش جدا آگاه است

مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست
آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاه است

غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد
راست است اینکه ز دلها سوی دلها راه است

واقف نیست کس از من غمزده ترکس بجان
شاهد حال من این واقعه ناگاه است

دل نمی‌خواست جدائی ز تو تا چه کنم
دور ایام نه بر قاعده دلخواه است

رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز
روی بنما که فراق تو قوی جانکاه است

جامی از دست بشد کار نه تا چیست قضا
چاره کار رضا بالقضاء الله است

دل که روزی چند با دیدار خوبان خو گرفت
عمر با جان کرد تا با درد هجران خو گرفت

یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
تا دل ما با پیکان باز غم پیکان خو گرفت

قامتم چوگان صفت گو بیست در میدان عشق
تا سوار شوخ من با گوی چوگان خو گرفت

بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران را بحی
زانکه او سر گشته در کوه و بیابان خو گرفت

غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک
فکر باران کی کند آنکو بطوفان خو گرفت

همچو جامی ورد سر بنید ز بالین حریر
هر کرا سر پرورست با سنگ دربان خو گرفت

نیست مایل بزم وصل از کلبهٔ هجرم که جغد
کم رود سوی عمارت چون بویران خو گرفت

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست
همه عنایت و لطفست کان بجای منست

وفا که با همه کس میکنی نمی‌خواهم
من از جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم
بداغ هجر که میسوزدم سزای منست

اگر به تیغ زنی دست ده که بوسه زنم
که دست و تیغ تو آن لحظه خونبهای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی
مرانش از در من کو که مبتلای منست

ز همرهی تو تا هست روی من بصفت
رقیب سگ صفت افتاده در قفای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگان مست جامی را
که عمرهاست که سگ کوی آشنای منست

خوش آنکه وقت گل لب جوی گرفته است
وز پای سرو دست سبوی گرفته است

از بیگاه آشتی کسان می رسد دلم
تا خوی تنگت عربده جوئی گرفته است

جعد بنفشه را که چو مشکین پیاله دست
بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است

کس یاد عندلیب نزد در میان باغ
جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است

جان را خجسته باد بشیر عدم سفر ‌ ‌ ‌ گر طلعت تو فال نکویی گرفته است
چون نامم از تو رومی که بر من بلای عشق ‌ ‌ ‌ راه خلاص از همه سویی گرفته است

جامی چه مرد گوشه عزلت چنین که باز
از دست داده دل سر کویی گرفته است

آن سنگدل که پیش اسیران غم نشست ‌ ‌ ‌ یارب سبب چه بود که بسیار کم نشست
خواهم نشست با تو شبی گفت یک دو روز ‌ ‌ ‌ اکنون که کرد وعده وفا یک دو دم نشست
گر نیست در گلستان گله از روضه حرم ‌ ‌ ‌ آن بس که خار بادیه ام در قدم نشست
گر رفت زیر ریگ بیابان تنش چه باک ‌ ‌ ‌ آن به که مرغ روح بیابان حرم نشست
شد بر دلم مجال طپیدن عظیم تنگ ‌ ‌ ‌ در سینه بسکه تیر تو پهلوی هم نشست
سیل سرشک من نرود ز آستان تو ‌ ‌ ‌ چون سائلی که بر در اهل کرم نشست

جامی بروی خود چو در وصل بسته دید
در کنج صبر دست بدیوار غم نشست

خوشدلی از عشق توام چاشنی درد و غم است ‌ ‌ ‌ ورنه زین تیره فلک اسباب ستم چه کم است
مست پیمانه ام از شوق لب نعت نماز ‌ ‌ ‌ نوش جان عاشق ز مستان که هیچ الم است
میزنم شاد و همه با تو دم با و صبا ‌ ‌ ‌ حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دم است
وعده لطف و کرم با دگران بهر خلاف ‌ ‌ ‌ از کریمان شنو آنچه خلاف کرم است
خوشم با تو هر شب وصل تو چه بسیار چه کم ‌ ‌ ‌ سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنم است

قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب
بار عشقیست کز و قامت افلاک خمست

پاکبازان همه در میکده محرم گشتند
غیر جامی که به فتوی ورع متهم است

پیش از آن دم که دهم جان من بیدل ز غمت
قدمی نه که شوم خاک به زیر قدمت

رحمتی کن که من تشنه جگر می‌میرم
بچشم بر بر تشنه آبی ز سحاب کرمت

خوش بر آن رخش که در جلوه‌گه حشمت و ناز
پادشاهی تو و خوبان همه خیل حشمت

چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست
باد را زهرهٔ احرام حریم حرمت

هر چه خواهی بکن ای دوست که می‌یابم من
لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت

نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا
دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت

رقمی می‌کشی از حال دل خود جامی
جامی آن به که اگر خون بچکد از قلمت

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست
بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور را
بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی بهر او
آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار
آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا
بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده اند جام لبش اهل صومعه
آنکو نکرد خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل
هرگز نگفت بر سر این کو فتاده کیست

بجوی خم ابروی تو مه نو نیست
چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست

هزار زخم کهن در دلم ز تیغ تو هست
بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست

قلم چو نسخ خط مهوشان بکش کامروز
بحسن خط تو ماهی و این قلم رو نیست

دو دم براه غمت کز غبار غیر تهیست
بجستجوی تو چون من کسی بتگ و دو نیست

چه شد که سنبله خرمن تو روی گندم گون
ترا که خرمن او در حساب یک جو نیست

چه روی او نتوان با حجاب هستی دید
دلا ببین هنوزش ز وجود و خود و شو نیست

به نکتهای حسن جامی این کمالت بس
که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

صاحبدلی که نرد وفا عاشقانه باخت
نقد دو کون در ره یار یگانه باخت

کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست
خوش آنکه هرچه داشت درین کارخانه باخت

بربود شیخ صومعه را لذت سماع
تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت

دل زآرزوی خال تو در دام غصه مرد
بیچاره مرغ جان بتمنای دانه باخت

شه زان عذار ساده منقش رخم بخون
این نقش بین که با من بیدل زمانه ساخت

با خاک آستان تو عشاق را سریست
مسکین کسیکه سر نه درین آستانه باخت

چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست
شطرنج با رخ تو ازان غائبانه باخت

دلم از خم فنا جام مصفا زده است
چشم سنگ بر این ساغر مینا زده است

نقد عرفان نه مقلد مطلب کان مسکین
دست در آرزوی نسیه فردا زده است

زر و سیمی که بر آن خواجه نظر دوخته است
مشت خاکیست که بر دیده بینا زده است

برفشان جیب که خار قدم تجرید است
نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است

دوست را باش و بساط عمل خود طی کن
بس مصلی که ره نقش مصلی زده است

بی غباری بحرم کعبه وی پی برد است
کآب راه حرم از آبله پا زده است

گرچه تنگ است بسی خانهٔ صورت جامی
کم کسی خیمه ازین خانه به صحرا زده است

ترک گل چهرهٔ من خیمه به صحرا زده است
در دل لاله رخش آتش سودا زده است

شد جهان پایهٔ آه من از آن ماه بلند
که سراپرده برین طارم مینا زده است

بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
میکشد گوشهٔ دامانش که بالا زده است

ها بتم آموز به بوسیدن خاک قدمش
خرم آنکس که گهی بوسه بر آن پا زده است

هر نفس گر چه خسته وصلی خورده فرو
همه سر از دل و جان من شیدا زده است

میدهد خاک درش خاصیت آب حیات
بسکه هر نوش لبی بوسه بر آن پا زده است

جامی افتاده ز پا زیر لگدکوب جفا
تا به فتراک کسی دست تمنا زده است

بیا که شاهد بستان ز رخ نقاب انداخت
نسیم در سر زلف بنفشه تاب انداخت

صبا نسیم گل و بوی یار گلرخ داد | مراد مرغ چمن را در اضطراب انداخت
بپای نثار قدوم گل از شگوفه نسیم | بصحن باغ درمهای سیم ناب انداخت
وشبنم سحری غنچه با عذار پگاه | گشاد پیرهن از هم بر آفتاب انداخت
توان برابر خرد شدنده طعنه زده بجونها | ز شنگ شراب که بر شیشهٔ حباب انداخت
درون ساغر لاله چراست مشک آلود | اگر نه مشک لب او در شراب انداخت

چکیده هم ز هوا یاد ز لطف نسیم تو جامی
بگوش شاهد گل لؤلؤی خوشاب انداخت

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت | زو طعنه در آنکه فلک از قضا گریخت
چون از قضا گریز تو اندکی که بود | دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بین اهل معرفت که ز بیگانه آشفته | احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب چه سبب التجا روا | خیر البشر نه بلکه ز شر چه اگر گریخت
اسباب چون مظاهر فعل مسبب اند | هر کس گریخت هم ز خدا و بخدا گریخت
ای پیر می فروش که در دور تو کرد | هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت

جامی گریخت در تو ز عجب ریای خویش
زان عجب هم که در تو ز عجب و ریا گریخت

گر دل از عشق تو ام چاک شود باکی نیست | نیست یک دل که ز عشق تو در او چاکی نیست
گل ز من گو درین باغ گلی نشگفتست | که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست

شوق فتراک توام گشت ولی رخش ترا
بی سری به ز منی حلقهٔ فتراکی نیست

خوبرویان همه در بردن دل چالاک اند
در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست

شد تنم خاک و تو از عار بر آن پا ننهی
خوارتر بر سر کوی تو از من خاکی نیست

بارها پیش سگی خانه نه بینم که در او
سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست

اهل ادراک همه بستهٔ فتراک تو اند
جامی دل شده هم خالی از ادراکی نیست

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث
ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث

زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسل است
باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث

منع کنی ز رخ که مگو ترک بحث وصل
تا منع دار دست نگردد تمام بحث

با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق
از نکته های خاص مکن پیش عام بحث

زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت
هر دم رود میان صراحی و جام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی
از می رود به مجلس مستان مدام بحث

جامی حدیث لعل لبش گو اگر کند
با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج
چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج

بکشت و کار جهان رخ مبار کاخر کار
ز کشت مات شود شاه عرصهٔ شطرنج

به قصر عشرت و دیوان پادشاهان بین
که زاغ نغمه سرا گشته چغد قافیه سنج

گرت ز یک دو سه روزی به حبس حسن و بهجت	که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج
شکنج طرهٔ خوبان مگیر و عشق مورز	که آن شکنجه و بند است مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان غرور مکن	که لاله بس نکند از زوال و غنچه ز غنج

ز بخت تیرهٔ خود رنج می‌کشی جامی
ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

سر زلفت که هست از باد نیمی راست نیمی کج	بر آن رخساره و عارض بادی نیمی راست نیمی کج
چو در مستی خرامی قدت از خاصیت باده	شود چون شاخ گل از باد نیمی راست نیمی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بینم	که همچو اندامم اوراد نیمی راست نیمی کج
دران بالا و زلفت از باغبان صنع حیرانم	که چون می‌پرورد شمشاد نیمی راست نیمی کج
رقیب کج نهادت با وجودم اندیشه کارد	ابا عاشق مژده بیداد نیمی راست نیمی کج
نماز من نیاز آمد چه حاصل زانکه در مسجد	شوم بر عادت زهاد نیمی راست نیمی کج

خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو
ردیف شعر او افتاد نیمی راست نیمی کج

نیست شب وصل تو مه ارواح	روز نیا شد به چراغ احتیاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان	از ده ویران چه ستانی خراج
درد منت یاد طبیبی که گفت	داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید	سخت دلی همچو تو نازک مزاج

خاکم و رو سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث — خوش نه نماید ز کریمان لجاج

عکس لبت از دل جامی نمود
چون می رنگین ز درون زجاج

أيها الساقي ادر كأس الصبوح — هات مفتاحاً لابواب الفتوح
پرتو جامست یا عکس مدام — ام ابریق البرق ام بدر یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل ست — ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا — انت روحی کیف ارضی تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی — من نه توبه توبه دارم نصوح
گریه ما بین همه عمر دراز — چند خوانی قصه طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست
کمترین کاری درین ره بذل روح

ای ز لعل تو زنده نام مسیح — کرده چشمت هزار خون صریح
بینم از خط سبز و خال سیاه — بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور با خوشست آری — کل شیء من الملیح ملیح
زاهد شهر را عجب مرغیست — دام کرده ز دانه تسبیح
کار نیک از رقیب چون آید — کل فعل من القبیح قبیح

خبر وصل گر از تو داد رسول | خوش حدیثست گرچه نیست صحیح

خون جامی چه خصم کو خورد بست
باده باشد حلال نزد مسیح

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح | باده چون نقل مباحست نهی نقل صحیح
تحفه لائق جانان بکف آرای زاهد | زر سمت دست نگیرد نقبایست تسبیح
سبحه علم نظر ورز که العلم حسن | منکر فکر خیره باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری | باشارت طلب بوسه بیسه به تصریح
آن دهان نیم سر مویست ز لطف تو درست | نیم سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هرکجا شوخ ملیح ست دلم کشته اوست | خاصه آن چشم خوش و آن لب جان بخش ملیح

وارد صبح ز صوفی طلب و ورد صلاح
جامی و جام صبوح از کف ساقی صبیح

زایوان و کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هرکه می را حلال داشت | خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایه فلاح بباشد شراب لعل | یا معشر الاحبت حیوا علی الفلاح
صدره وصف نعال نباشد ببزم عشق | از هرکه خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود | ان لم تکن تناولها من ید الملاح
خالی نه ایم از تو صباح و رواح ایم | ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی به بزم اهل صفا می‌روی نخست
دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین فرسوده کاخ

هر آوازی ز کوس فقر یا آوازه
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ صماخ

شیوهٔ نازک‌دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوارست با شیشه ره سنگلاخ

هر چه داری چون شکوفه برفشان برگ
بهر میوه میخوری از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی‌بدل
میرود گنجی چنین هر لحظه بر باد آخ آخ

نیست ممکن ترک فقر از سر که در عهد ازل
بسته‌ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

تنگنای شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

ای بی لب تو ام به دهان قند ناب تلخ
در کام جام بی می لعلت شراب تلخ

زان صبر کرده زهر فراق توام به چشم
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت به دهان این کباب تلخ

شیرین مکن مقابل و با هم چو می و دوست
گر دوست چون توئی نبود زهر ناب تلخ

کردم سؤال بوسه ز شیرین لبی از لبت
نبود طریق لطف که گوئی جواب تلخ

رویت گلست و گریهٔ تلخ از گلاب
هرگز گلی نزاد ز بستان گلاب تلخ

بیجا بود از عتاب تو جامی حلاوت
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند　　قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن مشعل نورست که اندر شب طور　　روشن از آتش وادی مقدس کردند
ورد نوشان عصمت خرقهٔ پشمینه بدوش　　بسکه تعظیم بدین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوهٔ چشمان تو خونریزی بود　　دور ما آمد ازین شیوه چرا بس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که مستم ز غمش　　زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر　　که درین باغ چرا پرورش خس کردند

جامی از دامن آن گرم روان دست مدار
که بهر مرحله صد قافله واپس کردند

نشکسته دل ز هجر که از دیده خون رود　　از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد خون روان بسی　　مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود
هرگز ز زلف سلسله بر طرف سر منهی　　بس عقل ذوفنون که به قید جنون رود
آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق　　پروانه وش به آتش سوزان درون رود
ناید بسنگ خاره اثر آه کوهکن　　کز خود نشان تیشه‌اش از بیستون رود
طفلان نشسته با سیهی [illegible]　　عارف بصحبت تو همی لاله‌گون رود

جامی حدیث شوق لبت گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

شبم در ماتم هجرانت با ابرو خیال آمد　　بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگم ای همایون زاغ افکن استخوانم را … دران صحرا که وقتی بوی آن مشکین غزال آمد
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم … چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد
نشان لعلهای مرکبش جوید سرشک من … بلی سائل همیشه مائل صف نعال آمد
نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او … که باغ سینه و بستان جان چون نهال آمد
ز رشک شاید ار پایش نیاید بر زمین پنهان … که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد

بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر سخن جامی … ازان بر عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

گر نه زان غنچهٔ لب با من چنان خندان که بود … شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیقا کو متاع زهد و سر سامان مجوی … خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود
امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار … چون ز ضعف تن نماند آن شب افغان که بود
چند سوزد جان من آتش دل کاب سوخت … یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف شبرنگش بدل … ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود
عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب … گرچه کرد از مرحمت تدبیر هر درمان که بود

آه جامی زد دلم چون چاک کردی سینه اش … عاقبت شد آشکارا آتش پنهان که بود

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود … با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت با دردیان … تا تو باشی همچنان با این چنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر — بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن نهد بر گل ز مشک — گرد آن خرمن گدای خوشه‌چین خواهیم بود
تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها — ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو از اندوه ما شادی مخور غم زانکه ما — از تو دائم با دل اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا یکی — ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

دران کو بیم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت نه هر صد بار اگر یکبار پیش آید
نباید هرگزم پیش آن بلای جان نبودست آن — که میگویند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان یکبار گر خواهم — مرا از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هرگه نهم سر بر در کویش — که از دربان نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش آن کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله غمدیدگان هر کس — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامی اول مینمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

دی چو آن مه مرا از راه گردیدن چه بود — وآن روان بگذشتن انگه بازپس دیدن چه بود
با رفیقان گر نه رمزی داشت از من در میان — آن اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود
بیدلی میگفت دی کان ماه را خانه کجاست — من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش در آن کو به کلفت — شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه سجده را — تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گریه آخر درد دلش جا کرد قول مدعی — بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
جامی آخر زان جوان بازیچهٔ طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

لبم از خاک پات می گوید — تشنه زآب حیات می گوید
هر که محراب ابروان تو دید — عجلوا بالصلات می گوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا — خرد از مشکلات می گوید
زائر کعبه را مقیم درت — کافر سومنات می گوید
زاهد از درد خویش می نازد — صوفی از واردات می گوید
مست عشق تو درد وارد را — حیله و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته دهان
سخن از طره‌هات می گوید

جز سر کویش من آواره را مسکن مباد — بلبل بی خانمان را جای جز گلشن مباد
بر درش شبها سگان یار و من همدم ازان — وه چه دوریست اینکه دارم سگ کمترین مباد
گرچه هردم خاک گردد در رهش صد جان پاک — هیچگه زین ره گذر گردی بران دامن مباد
صد بلا گر پیش آید بهر گامی مرا — هرگزم از کوی عشقش راه برگشتن مباد

گر سگانش را خلد خاری بپا از بهر آن | غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود | جز بروی آن پری چشم من روشن مباد

گر بود روزی معاذ الله که نتوان دیدنش
جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

قدسیان کاین پرده‌های سبز گردون بسته‌اند | مهد عیش عاشقان زان کوه بیرون بسته‌اند
آن فسون خوانان که در تنها بافسون جان دمند | پیش آن لعل فسون‌خوان لب ز افسون بسته‌اند
نو عروس حسن لیلی را بخلوتگاه ناز | گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته‌اند
چیست دانی غنچه‌های ناشگفته در چمن | بلبلان در شاخ گل دلهای پرخون بسته‌اند
در دل از پیکان دری بگشا که راه دیده را | بر خیالت مردم از اشک جگرگون بسته‌اند
از خیال آن قد و ابرو مردمان چشم ما | طاقها بر رهگذر بر روی جیحون بسته‌اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گرچه موزون بسته‌اند

ای همنشینان که دران کوی گذاری دارید | اینچنین در غم و اندوه مرا مگذارید
ناگهان گر سوی آن ماه گذاری بکنید | بر شما باد که از حالت ما یاد آرید
سر بسر قصهٔ غمهای مرا یاد دهید | یک بیک محنت و اندوه مرا بشمارید
میروم سوی عدم جان مرا بستانید | یادگاری به سگان در او بسپارید
تن فرسودهٔ من بر سر راهش فگنید | چه شود یک خس و خاشاک دگر انگارید

بعد مرگ از من محروم یکی یاد کنید / شکر آن را که نه محرومم از آن دیدارید
جز گیاه غم و حسرت ندمد از گل من / هر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
باغ خلد ار شودم جای هنوزم باشد / برشمار شکی که در سایهٔ آن دیوارید

رفت آشفته مجنون جامی از آن کوی به خاک
شاید ار بر سرش از دیدهٔ دل خون بارید

تو طفل خرده سالی و ما پیر سالخورد / با ما ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه سرخ چه سازی بخون ما / سوی سفید من نگر ای جان و روی زرد
بگشای بند زلف که افتاد صد گره / بر رشتهٔ امید من از چرخ تیزگرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نبست / کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه سوز و گریه ز اغلط چو شمع / افسرده از شنیدن این نکته های سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است / کوتاه سواد وصف من بخت در نورد

زلف تو دید جامی و دستی بر آن نیافت
عمر دراز یافت وی هیچ بر نخورد

چنین کان ترک عاشق کش بخون خویش بنیازد / سزد گر غایت حشمت بحال ما نپردازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هر گز / نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام نیستی ریزی اجل یک جرعه در کامم / که با رنج هجران جز این شربت نمی سازد
ره و رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این / نشاید سرو را دیگر که در بستان سر افرازد

براهش خاک راهی دیده بزن بر آتشم آبی　　که ترسم تو سنش از آتش من نعل بگدازد
عجب تندست رخش او که گردش در نمی یابد　　دلم هر چند از پی هر کسی اندیشه می تازد
کنم من جامیا کو آشکارم جنبش خود خواند　　نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

یارب چه شد امروز که آن ماه نیاید　　جان سوخت ز غم آن بت دلخواه نیاید
از خاک درش بود مرا چشم غباری　　این لطف جز از باد سحرگاه نیاید
از لذت تیغت چه خبر مرده دلان را　　چون زخم تو جز بر دل آگاه نیاید
صد قصهٔ پر غصهٔ من ظلم رسیده　　بردم بسر راه ولی شاه نیاید
هرگز بسر راه شهیدان نگذشتم　　کز خاک شهیدی غم تو آه نیاید
از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی　　کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیاید
جامی من و جام می و قلاشی و مستی　　چون زهد و صلاح از من گمراه نیاید

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود　　هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد　　که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گرین آستان نخواهم رفت　　اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هرگه به بوستان گذرم　　ز گریه دیدهٔ من ابر نوبهار شود
چنان بفکر رخش نازکست خاطر من　　که یاد غمزهٔ او چون کنم فگار شود

سپه شکار چو رانی برون دو دو آهو
به پیش تیر تو از دور تا شکار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست
مبادا آنکه ازین باده هوشیار شود

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید
ز هر شاخ و برگش نوایی برآید

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا
که دود از دل مبتلایی برآید

به بوی تو از جام جم مست و بیخود
ز هر سو که آواز پایی برآید

مکن گوش کن کان منم گرد کویت
چو شبها فغان گدایی برآید

روم پیش چون اشک و مالم تو بر هم
ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا چه کوشی و فن خود فنا چه کنی
بود درد ما را دوا واسطی برآید

بسی باید از دیده خون ریخت جامی
که کام دل از دلربایی برآید

خاطر خوبان به صید اهل دل مایل نماند
یا دلی حاصل با عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی یافت نیست
یا به شهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شمارد زاهد حق ناشناس
دانش آموزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره از همه مشکل تر آنکه
کاملی کو داند حال یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست
کاسه دردی نصیب یاران محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند
آنکه وا شد راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بار کش جامی ز راه دل ز نقش آب و گل
هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند — ز من مگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خال‌ها بین خط سیه‌رنگ — بلا بر جان من زین بیش مپسند

چه سود از پندگویان بیدلی را — که گیرد عاشقی از حال او پند

بچندین نگار است سرو بلند است — میان صد جا کمر بسته نی قند

ز بنده لاف عشقت گر گناه است — گناه از بنده و عفو از خداوند

ز دست من کشی هر دم سر زلف — ز پا افتادم ای جان سرکشی چند

ز سنگ کم‌زنی مقدار جامی — ولی هست او بدین مقدار خرسند

کسی کو شب ببالین من بیمار می‌گردد — دلش از ناله‌های زار من افگار میگردد

غم من خور خدا را بیشتر زان دم که گویندت — فلان کو دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد

رخت بنما که بر من جان بپرسد دردم آخر — ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد

خوش آن روزی که گفتی با حریفان این دیوانه — که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد

اجل بین نیست گویی بهر خونریز دل‌افگاران — که با آن داغ هجران تو اکنون یار میگردد

مه مقصود من از مطلع دیدار ننماید — برغم من چنین کاین چرخ کج رفتار میگردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت — هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد

تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز و جامی — بگرد کویت تا به صبحدم بیدار می‌گردد

چه شد یارب که آن سرو خرامان دیر می آید — سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سو صد سپاهی از پریرویان رسد اما — چه حاصل دادخواهان را چو سلطان دیر می آید

ز جانم بیش رمق نماندست و هنوز آرزو دارم — چه قتل من به تیغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز ترکش آن ترک عاشق کش — بجانم تیر زهرآلود پیکان دیر می آید

برو ای زاهد خودبین چه سامان کار را اینها — که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید

سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او بی نم — دریغا کشت ما شد خشک و باران دیر می آید

چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی — مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

چیست میدانی صدای چنگ و عود — انت حسبی انت کافی یا ودود

نیست در افسردگان ذوق سماع — ورنه عالم را گرفتست این سرود

آه ازین مطرب که از یک نغمه اش — آمده در رقص ذرات وجود

جای زاهد ساحل وهم و خیال — جان عاشق غرقه بحر شهود

هست لیلی صورت و جان قیس عشق — لیک در هر صورتی خود را نمود

در لباس حسن لیلی جلوه کرد — صبر و آرام از دل مجنون ربود

پیش وامق خود ز عذرا پرده بست — صد در غم بر رخ وامق گشود

در حقیقت خود بخود می باخت عشق — وامق و مجنون بجز نامی نبود

عکس ساقی دید جامی زان فتاد — چون صراحی پیش جام اندر سجود

ای آرزوی جان من از گفتگو مبند | بر عاشقان خسته در آرزو مبند
خار ستیز در قدم اهل دل مریز | بر طالبان وصل ره جستجو مبند
در زلف تو مجال گذر نیست شانه را | چندین دل شکسته بهر تار مو مبند
گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش | بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند
جز نیستی نشان ندهد در میان کمر | بهر خدا که تهمت هستی برو مبند
جان شد ز رنگ و بوی می تازه ای حریف | روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل چو گفتگوی غم دل سزد برو بسر
جامی چو غنچه با دل خونین دم فرو مبند

اگر تا روز فریب چشم شوخت اینچنین ماند | عجب گر هیچکس را در جهان دل بلکه دین ماند
نخستین تیر کانداز می‌فگن بر سینهٔ ریشم | که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
مکن دور از حرم ای پاکدامن اشک خونین را | که زین داغهای خون ترا بر آستین ماند
چمن را گر چه باد صبح راه زاهد گذار افتد | کجا در خاطر ما را اندیشهٔ خلد برین ماند
خط مشکین تو بر لب صفت موریست شیدایی | که ناگه وقت رفتن پای شان در انگبین ماند
گهی گاهی سواره سوی خود با ظلم بره شاید | که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبلهٔ روی ترا سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

چو ترک سرخوشم از خواب ناز بر خیزد | هزار فتنه ز هر گوشه‌ای برانگیزد

بخون غیر دریغست تیغش آلوده
مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صیدگهش زار رهم افتاده نگر
طفیل صید به فتراک خویشم آویزد

فلک ز جام طرب جرعهٔ بمن ندهد
که از نخست بزهر غمش حنا میزد

چنانکه بخت بد و یار نیک خصم من اند
ز چنگ غصه دل من چگونه بگریزد

گهی که یار دهد کام بخت نگذارد
گهی که بخت شود رام یار بستیزد

اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

چون سواران خسرو خوبان براهی بگذرد
بادی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد

یاد آن مشکل شمائل جان ز دل سوزد مرا
هر کجا چابک سواری کجکلاهی بگذرد

ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر
نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد

مشکل آباد آن شود در هر دلی کان مه کند
وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد

دم بدم هجران بخونریزم کشد تیغ ستم
وه چه باشد گر چه خون بیگناهی بگذرد

مشکل از یک روزه هجران اینچنین رفتم ز دو
وای بر جان من ار سالی و ماهی بگذرد

هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل
از طلب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد
خاطر من بجوانان ستم اندیش کشد

هر کرا سرکشی و شوخی و بدکیشی بیش
خون گرفته دل من جانب او بیش کشد

میکشم تحفهٔ جان پیش چنان سنگدلی
که به قتلم ز همه تیغ جفا بیش کشد

محرم خلوت وصل اند همه محتشمان
محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا
تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم مژگان تو پرداز دل من نه چو فراق
ای خوش آن نیش که آزار از آن نیش کشد

جامی از آتش دل نعل سمند تو بسوخت
تا ز سر داغ جفا جست به رخ خویش کشد

سیاه دوست که زین سو سواره میگذرید
ز روی لطف بسوی فتادگان نگرید

سوی شکار شد آن ماه و من به ره ماندم
خدای را غم حال من شکسته خورید

بخواریم نگذارید بر ره افتاده
که پیش چشم من از جان و دل عزیزترید

قلاده سگ کویش بگردنم فگنید
کشان کشان ز پیش تا شکارگاه برید

کرم کنید و ستانید هم عنان مرا
بجانب سم سمند سوار من سپرید

اگر شمار ره خیل سگان خویش کنند
مرا به سهو هم از سلک آن سگان شمرید

نگر و در دل تان جاست نالهٔ جامی
دریغ کز غم ارباب درد بیخبرید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید
ز گل بی روی تو جز ناله و فریاد نگشاید

چه سود از روضهٔ جنت اگر غیر تو معاذالله
ز کوی خود دری در روضهٔ فردوس نگشاید

در آید هر که را بینی ز در یاری و غمخواری
در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین بیش در مدرسه همدم از کوی خراباتم
که مشکلهای عشق از خدمت استاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه گردم گرد بستانها
چه دانم این گره از طره شمشاد نگشاید

اگر مقصود تو آزادی سرو قدت باشد
صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

مگو جامی به آن مه کز غم عشقم رهائی ده
خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

گرنه یار از زلف برقع پیش روی خود کشد
جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد

من ز سر گوئی تراشیدم زهی سرگشتگی
گر بسوی او من خم چو چوگان گوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی
بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی چون شد و خونین دلم شد پایمال
این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد

چون تو بیجا هم دلی از سنگ یا آهن با
تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی بر سر آید تشنه لعلت همی
همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه
بینوایی در قفس از گفتگوی خود کشد

میرسد باد صبا از یار یادم میدهد
زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد

تا هر گل می نماید از نقاب غنچه رو
نازکی آن گل رخسار یادم میدهد

می گشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز
شیوه آن نرگس بیمار یادم میدهد

میشود در پرده همدم گل بباد عندلیب
محنت محرومی دیدار یادم میدهد

سوی بستان میروم کز گریه آسایم دمی — یاد ابر آن گریه های زار یادم میدهد
شعله زد آتش بجانم کاین رقیب سنگدل — چند از آن شوخ فرامش کار یادم میدهد
عمر خود گویند جامی صرف کردی در سخن — چون کنم پیش وی این گفتار یادم میدهد

تا بهر سو فتنه گوئی فتنه جوی من رسید — بر سمند ناز ترک تندخوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست — زانچه در شبهای تنهائی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین — گر ز بخت بد بود کان به پهلوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شنیدم میرزد او — اینک آن پروانه ز ژولیده موی من رسید
تیغ او را داده اند آب از زلال زندگی — جان دیگر یافتم کان بر گلوی من رسید
باد عنبر بو چرا شد گرد مشکین بهر چیست — گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
همچو جامی سرمه چشم جهان بین ساختم — هر غباری کز سم اسپ تو سوی من رسید

ای دولتم ز سایهٔ اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بخاکم فگنده بود
سرو قدش فلک نپسندیده در برم — ورنه بباغ عمر نهالم رسنده بود
بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من — کایام وصل یار چو برق جهنده بود
بر شاخ گل که پیش قدت لاف لطف زد — خندیده غنچه در چمن و جای خنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که سوخت عشق — این جامه بر تنی که نهانش پر ژنده بود

آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن / آن جوی سنگ را که پی شیر کنده بود

جامی بناخوشی عمرش همه بگذراند
خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

چشمم از گریه چو در ورطهٔ خون می افتد / راز پنهان دل از پرده برون می افتد
گر ز دیده شد آغشته بخون دل از آن / پاره های جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند / چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد
شعلهٔ آه من اینسان که ز گردون گذرد / عرش را دم بدم آتش بستون می افتد
بی تو کم شد اثرم وز غم تو در عجبم / که بسر وقت من دلشده چون می افتد
بخم آن زلف نگونسار مرا در ره عشق / هر چه می افتد از آن زلف نگون می افتد

جامی این نوع که سررشتهٔ مقصود گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل دشوار پسند
رنج بیفایده چندین مکش ای خواجه حکیم / که بود مرهم داغ تو مرا فایده مند
خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر / گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب بخند
هر درختی که دلم در چمن عیش نشاند / تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند
خط شبرنگ تو دودیست کز آتش بنهاست / چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من نه آنم که گشتم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

کی رسد دست بمشکین رسنت جامی را
همتش گرچه بر اوج فلک انداخته کمند

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود — وان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم — کان سرو پیش دیده گریان من نبود
از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید — جز خون دل چکیده بدامان من نبود
مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان — کش طاقت شنیدن افغان من نبود
بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش — داغ غمی نبود که بر جان من نبود
هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز — جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگو سه بر چه ماندی ز دوستانه
من چون کشم که بخت بفرمان من نبود

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکید — لاله‌ها بر دمد از خاک کزان خون بچکید
جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد — دانه اشک که از دیده مجنون بچکد
چون شود گرم ز رخسار تو هنگامه حسن — خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد
بخیال در دندان تو گویم چه عجب — گر ز نوک مژه‌ام لولوی مکنون بچکد
ودر درون مانده غم گرد اگر خانه کند — وز برون سبزه اندوده در چون بچکید
دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون — خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد
خونبها نیست چو آن غمزه کشد جامی را — قطره‌ای کز تر از لب میگون بچکد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه بر سر جولان بر آفتاب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
فراز خانهٔ زین جان کرده گرم هنوز / هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل / ز حلق تشنه گذر تیز تر ز آب کند
خراب شیوهٔ آن تند خوی بدکیشم / که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید / شکسته ز آتش غیرت دلم کباب کند

اگر بجامی بسنج جام رسد
کجا بدور لبش توبه از شراب کند

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید / خط جنون بر دفتر فرزانگی کشید
ایزد چو شمع حسن تو افروخت از ازل / بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
بشنید خیز گوشهٔ ویران گنج عشق / معمورهٔ خاطری که بویرانگی کشید
هر کو بکوی عاشقی از خانمان گذشت / با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
چاکن درون پاک ضمیری که یافت / زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید

جامی در آشنائی و یاری نمود سعی
چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

وقت گل ز انگونه که از گل سبزه تر میدمد / کشتهٔ آن غمزه را از خاک نشتر میدمد

می‌زند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را زان رو بجای برگ خنجر می‌دمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر می‌دمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه خارش ز بستر می‌دمد

کی شود پاک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یک جا می‌کنم صد جای دیگر می‌دمد

از فسون خوان شد فزون سوز من آن زهره کاو
بر دل من می‌دمد گوئی در اخگر می‌دمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ هجر را
از فروغ روی جانان صبح محشر می‌دمد

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد
آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش بود
پشت در محراب مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصهٔ مجنون و لیلی خواندی
چونکه دید احوال ما را ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود
با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بی خانمان ویرانه‌ای
آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد به تن
مرغ را مائل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با درد می جام بلا می باش نوش
چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براحت ننشستند

هرچند که هرگز بمی و سبو دست نبردند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند

خوشحال شهیدان فراق تو که باری / رفتند و ازین داغ جگرسوز برستند

زینسان که ترا دست گرفتند محبان / ترسم که ازین پس بخدائیت پرستند

از دام علائق بغم عشق توان جست / خوش وقت کسانیکه ازین دام بجستند

منبرشکنان را چه ترقی شود از وعظ / زینسان که فرو ماند درین پایه نشستند

چون جام تنک بود دل نازک جامی / گر سنگ ستم بر سر آنش بشکستند

پیش تو بیان نمیتوانم کرد / ور تو خود را نمیتوانم کرد

میتوانم ز خویش قطع امید / وز تو قطعاً نمیتوانم کرد

سوختم ز آتش نهان و هنوز / آشکارا نمیتوانم کرد

سرو خوانم همی قد ترا ور شرم / سر بالا نمیتوانم کرد

بی تو گفتم که صبر پیشه کنم / گفتم اما نمیتوانم کرد

خود کرم کن ببوسه سوگند / که تقاضا نمیتوانم کرد

جامی از من شکیب و صبر مجوی / که من اینها نمیتوانم کرد

با آنکه اهل دل ز علائق مجرد اند / ور دام زلف سلسله‌مویان مقید اند

سرگشتگان کوی بتان را تو ای مراد / [illegible]

پیش من ای فقیه بد نیکوان مگوی / جان و دل من اند اگر نیک و گر بد اند

کو داغ مهر و راستی عهد شان مباش | این شیوه بسکه لاله عذار سهی قدند
چون غنچه در قبا همه روح مجسم اند | با پیرهن چو گل همه جان مجردند
قومی که کام دل طلبند از شکرلبان | شک نیست عاشقند ولیکن عاشق خودند

جامی حدیث سبزخطان گو که اهل شوق
بنهاده گوش بر سخنان مجردند

از باده کهن سبوی کی یاد | این پیشهٔ تو مبارکت باد
فریاد کسی ز نی کی گوش | بیش که کنیم از تو فریاد
آن سوخته یافت لذت عشق | گر وصل نشان دهد و جان داد
با دولت خسروی گشته همدم | از خواجگی و دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خواند | کاین لذت ندارد و آدمیزاد
از شکر جانفزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد

مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چرا افتاد

مرا گویی تو باید که خانه باشد | برای آمدن آنجا بهانه باشد
من آن نیم که عنان گیرت تواند کرد | مراد من از تو همین تازیانه باشد
حکایت تو بهر جا که در میان آید | حدیث یوسف مصری فسانه باشد
چه غم ز آتش دوزخ که گشته داغ شهر | گر آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

گذاشتم دل صدپاره را بخاک درت — که پیش تیر تو از من نشانه باشد
مپوش عارض و خال از دل رمیده من — که مرغ زنده بآسیب دانه باشد

چشم

سگیست جامی و جایش همیشه خاک درت
ز آن سگ که بر آستانه باشد

لب ز آتش شعله دل آبله پر خون زده — بهر پابوس تو جان خیمه ز تن بیرون زده
مرحبا بیک که ز خونابه چشم برخاست — دل به بزم غم از آن جام می گلگون زده
جوهری را لب و دندان تو آمد بخیال — قفل یاقوت چو در درج در مکنون زده
چون رود نقش خط سبز تو از خاطر ما — کاین رقم بر ورق ما قلم بیچون زده
سر پا پاکم از خاک ره قدسی — که براه تو ز پا گیسو و قدم افزون زده
رگ رگم باز تو نالان بود آن کیست بگو — کو ره و در چنگ غم ناله بی قانون زده

جامی آسست که در ملک عجم آورد می
آن تو را که در اشعار عرب مضمون زده

نه چنین کز ما پیامش برد — نه بادی که روز سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست — که همچو شوم همره که نامش برد
بود سرمه از دیده آن خاک را — که در هم رهش بر رکابش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او — خوشش آن که در خیر دامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام — فلک ذرگی از طرف بامش برد

مرا سوی سروسهی چون صبا … هوای قد خوش خرامش برد

بمیخانه جامی مجو چون رود
مگر همت شیخ جامش برد

مهر جمالش از دل دیوانه کی شود … سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غمزهای او … شهباز قدس ساکن ویرانه کی شود

شد سوی گلشت آن دم من ساکن باغش … ور انتظار تا طرب خانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کنند نوش … پیمانه‌ای ز دیده‌ی لعل مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش … جانان به بزم سر پیمانه کی شود

دل را خیال بی نکشد جز خیال او … او مرغ زیرکست گرفتار دانه کی شود

جامی اگر شمائل لیلی شنیده‌ای
مجنون صفت به عشق افسانه کی شود

ده که آن سنگدلان نگاهی هم نکرد … از تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

پیش پا بوسی پیش سالها بودیم خاک … هرگز آن بدخوی گذر بر خاک راهی هم نکرد

کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا … خورده صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

پیر و دیوانه شود گر باشد سالم دیدی زد … آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

دل که مینمود لاف صبر از ماه رویش سالها … کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش … مایل حالی نشد سودای جاهی هم نکرد

می ندانم از چه شد جامی چنین بی آبروی
گرچه از وی نامرادی‌ها بسی گناهی هم نکرد

چو ترکش بسته از راه آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید

چو از توسن همی آهسته فرود بر چشم من پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

سگی کاید چنین خندان ز خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر گاهی بر آهنگ کین آید

بهر ناوک که سوی بیدلان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان خاصه در کار دین آید

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب و چه یار سبب چیزی آید

بلا گویند کی آید ز بالا راست است آری
بلای جان من اینست کز بالای من آید

ز جیب خوابی شبها اینچنین کاید بجان جامی
چه خوش باشد که آن در روز از توسن آید بیرون

ترا هرگز گذر بر جانب گلشن نمی افتد
گر از شوق رخ تو گل را چاک در دامن نمی افتد

چنین کز سینه برقی آه بر گردون رود شبها
عجب باشد که آه من شعله در خرمن نمی افتد

چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد
که هرگز پرتوی زان مه درین روزن نمی افتد

چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه
که هیچش دیده بر افغان بحال من نمی افتد

سرم صد پاره شد از سینه پابست بر گردن اگر کشته
بیا بر در میان این بار هم از گردن نمی افتد

به تیغ جامه هجر بریده کز تیغش بشود تیره
اگر سنگی ز لعلت برق وش نمی افتد

بیاد نوشت آن نرگس بیمار بکش جامی
که همچو نرگسی در گردن نمی افتد

چو در شبگون لباس آن ماه گلگشت شب بیرون آید
دلم از قید عیارانه در قید جنون آید

ز بس خون غریبان ریخت آن ترک جفا پیشه
غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

بریز ای دیده خون دل مبادا آن زنخ [illegible]
شتاب از [illegible] تاب درون با آن برون آید

چنان گویی که در دل داشت فرهاد از غم شیرین
صدایی تا کنون بشنو که گر بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک
ز بس گر دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفای گر رسد از من وانگهی با جان ما
تو خود بنشین ز سر تا پای بنهاد از تو چون آید

خدایا چون به بزم عیش بنشستی بگو [illegible]
طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

سیل غم ابروی تو ام پشت دوتا کرد
در شهر چو ماه نو همم انگشت نما کرد

از موی میان تو جدا نیستم آن رنج
شد زان تن رنجور من از موی جدا کرد

با دیده [illegible] دیده من اشک دهد نم
آن کس که بنا خانه تن سیل فنا کرد

دوران ز گل و لالهٔ می وحشت سرخم
بس خانه نشستی که درین دیر بنا کرد

جا [illegible] ز لب داشت تهم وامم بگردان
از گردن او تیغ توان دامم ادا کرد

تا قد بقبا سرو قدتا نو [illegible]
گل اطلس فیروزه زربفت قبا کرد

جامی که شد از سنگ ستم ریزه تنا کرد
مرغیست که از برگ گل آهنگ نوا کرد

[illegible] زمین گر دیده اشک لاله گون آید
[illegible] تا گل سر [illegible] زان گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه رو لیکن
کسی را کز چنان رو دور ماند خواب چون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله بی فرهاد را کز بیستون آید

فزارای فسون خوان درد سر کم ده که هجر او
فزانسان پرده خواهم کان بتعویذ و فسون آید

اگر مجنون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه هر دم گریه در دم از غم مجنون فزون آید

خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم
که تا آن قامت رعنا بجان و دل درون آید

مرنج از جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او را بهیمار رهنمون آید

هیچگه بینیم که آن مه مهربان من شود
رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان هم خوشست
جای آن دارد که باز از کهنه همان من شود

اینچنین جولان کنان گاه شهسوار آید برون
جای آن دارد که باز از کهنه همان من شود

آتش افگن در من ای آه وز سر تا پا بسوز
تا شد آن مه واقف سوز نهان من شود

زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم
تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود

گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم‌افکن
شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود

گفتمش جامی بپایت سگانت کی رسد
گفت آن روزی که خاک آستان من شود

حقه لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند
کام هر خسته دران حقه نهان ساخته‌اند

هر لطافت که نهان بود پس پرده غیب
همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوخی و ناز و کرشمه همه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته اند

آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / بتماشاگه عشاق روان ساخته اند

محنت هجر و هر چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت که اساس ساخته اند

تا براه قدمت بی طلبان پی نبرند / کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بسکه جامی صفت حسن تو نیکو گوید / عشقبازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ترا چه مشک تر از برگ یاسمین خیزد / چه فتنه ها که بتاراج عقل و دین خیزد

اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / ز هر زمین که رسد سرو و یاسمین خیزد

ز باغ وصل چسان برخورم که گر صد بار / نهال مهر نشانم درخت کین خیزد

مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد

اگر چه غرقه بخون است عاشق تو بخاک / چو لاله داغ جفای تو بر جبین خیزد

ز شوق لعل لبت خواست در دل گرمم / تبی که در تن محرور از انگبین خیزد

ببزم گل چو سراید نظم جامی را / ز بلبلان همه گلبانگ آفرین خیزد

عید است چون گل هر کسی خندان بر دلدار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلقی شده در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم — تا ز آتش می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطرب سیمین تنی — عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود
بیله دمی آن سرو روان هر گلی آتش پیکران — کاشم نزدی باغبان ره جانب گلزار خود
چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آن زمن — بودی بگلگشت چمن دامن کشان یار خود

جامی هزاران غصه گر ز نظم بر آساید همی
هر لحظه گو بر غصه‌ای هم با دل افگار خود

گر از پیراهنت بوئی بطرف گلستان آید — ز رشک گل جامه بر خود چاک و بلبل در فغان آید
بران اندام نازک چون پسندم بار پیراهن — که بودی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید
بکوی تشنهٔ آب زندگی دانی چه خوش باشد — مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید
چو نی هر استخوانم شد ز پیکان تو روزنها — کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید
مکن خیره شهید من ز تیغ بیهم خاکسار خود — که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید
دهانت غنچه عارض گل بهشت نسرین خط سبزه — مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران عزت نمی آید که در سلک سگان آید

جامی که بهر ناقهٔ سلمی حدا کند — باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدا کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست — گم گشتگان قافله جو را ندا کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را — کز خون دیده شربت و از غم غذا کند

آنرا که خرقه پیر مغان خلعت قبول — گر زرق شیخ شهر طلب از ردا کنند
صاحب دلی کجاست که بزم نظر ابدان — میخانها به نیت رندان بنا کنند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید — تا چند پیشه سود زیان و شرا کنند

جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی
یارب جفاست آن که کشیدن گرا کنند

هر که خواهد سوی آن ترک ستمگر گذرد — واجب آنست که اول قدم از سر گذرد
کاش من جان بگذارم از تن که مگر همره باد — گه گهی جانب آن سرو سمنبر گذرد
آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم — به محرومی من از ره دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم تیغ او پیش دوان بر گذرد
در چمن چون بهوای قد او گریه کنم — آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
هندسیان نقطه پیش نظر حائل شود — طاقتم نیست که آن مه زبرابر گذرد

او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذرد
من درین غم که مبادا ز سرم در گذرد

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه را مکن انگیزه پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید — باشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان بی کشش دوست بجای نرسند — سالها گرچه درین راه تکاپوی کنند

من که از قبله چو با خاک برندم نه نهار / هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت / خوشنویسان مثل گر قلم از موی کنند

وصف آن روی چو گل گر به گلستان جامی
بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خرم دل آنها که به میخانه نشستند / از وسوسهٔ خانقه و مدرسه رستند
چون جامهٔ ما پردهٔ تقوی بدریدند / چون توبهٔ ما خامهٔ تقوی بشکستند
غم یار و بلا مونس آزاده پرستند / ای دل تو کجائی که حریفان همه مستند
بر بتکده بگذر گره زلف گشاده / تا روی تو بینند دگر بت نپرستند
مستان چه عجب گر به یمین همه نشستند / خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو چه گویم سخن سدره و طوبی / کانجا که تو با قد بلندت همه پستند

جامی حرم کعبه مقام همه کس نیست
این بیکده در ره پری روی تو بستند

جان بخشد از لب کشته را وانگه بخون فرمان دهد / خونخواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد
خاکم پس از فرسودگی ریزید در میدان او / باشد سمند شوخ وی باری در آن جولان دهد
جانم فدای ساقئی کو آشکارا می خورد / آنگه که دور ما رسد خونابه پنهان دهد
گر سایه بر خار افکند آن گلبن غنچه لب / آن خار شاخ گل شود بر غنچه چندان دهد
هر تیر کان شوخ افکند بر سینه با صد ذوق دل / گاهی بجان در بر کشد گه بوسه پیکان دهد

چون دست تو هر دو وصل او دور از رقیب تندخو
آن که عاشق خویش را خوبان غم هجران دهد

گر بعید شد بسد راهش زبان در چشم جامی این زمان
آرزو بر امشها گر از دیده تا تاوان دهد

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد
نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد

ببین نسیت که صد جان شمرده بستاند
بپیرهن بشارت دولت که عنقریب آورد

گذشت باد بران پیرهن که سوی چمن
بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد

بلاست تیغ فراق حبیب میدانم
که این بلا بسر من همه رقیب آورد

طریق عشق بگویم که بخت تیره مرا
ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد

غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی
جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

هر آنکه درد سر خویش داد رنج طبیب
کسیکه بر سر بیمار دل طبیب آورد

آنچه در آتش غم با دل غمناک رود
گر برآرم دمی از آن دود بر افلاک رود

مژده ام پاک رود می را که درین ره کمین
تا ز بد پاک نیاید چون برود پاک رود

زیر هر سنگ فنا دست سر سرکشی
پر دلی کو که درین راه خطرناک رود

سرفرازان بیان گردن بتسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

دیده تا فرش نسازم بزمین و حرام
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ محبت با دیران گشته حرام
که با زخم درست و کفن چاک رود

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید

من و جام می و شکر کرم پیر مغان
که به میخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او زچه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شو و از رشک تو زینسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید

مژده خواهد که کند قصه هجران تقدیر
کاین همه جور دل خونین به رخ زرد کشید

جامیا دل به غم و درد بنه اندر ره عشق
که نشد مرد ره آن کس که ازین درد کشید

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید
چه راهی دهد کاروان جان برون آید

نزار و بیکس تاب وداع او بگو بیندش
که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید

ببندد آن ماه کو محمل که میگریند صد بیدل
نشاید کاروانی را که در باران برون آید

چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد
مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید

ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن
خوش است آن صاحب خانه که با مهمان برون آید

من بیدل چو از شوق خط رخسار او میرم
ز خاکم جامی سبزه لاله و ریحان برون آید

ندارد جز فغان جامی زبانش چون سخن گوید
برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

عاشق به سینه هر تو پیکان فرو خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

عیبم مکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی به دل غم هجران فرو خورد

خندید در درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه گردان لب خندان فرو خورد

سازی همی عرق [illegible] زان چهره پاک حیف
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خواهم چو چشم اشک فشان چشمه سار شد
از بسکه خاک تا هم قطره مژگان فرو خورد

[illegible] لعل لبت سنگ پاره
زان خون که ز انفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک
خونی که روز وصل ز پنهان فرو خورد

خاک کویش را پس از مردن مجوم گل کنید
خانه سازید و جامم را در آن منزل کنید

خون بریزد خون من این بس دگر [illegible]
گاه گاهی نسبت تو خون بدان قاتل کنید

چیست با شد خون من در گردنش هر جا
پیش از آن دم کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تا [illegible]
پیش [illegible] پرده هر جدا حایل کنید

تن اگر چه پاره شد [illegible]
ای عزیزان کار [illegible] دل کنید

نیست [illegible] دل [illegible]
چند [illegible] دل حاصل کنید

چند روی در کشد جامی گفت گوی [illegible]
ای حریفان پارسی از [illegible] العقل کنید

هر آه جگر سوز که از سینه برآید
[illegible] کباب جگر آید

نزدیک به رون [illegible] دل
چون [illegible] نوازد [illegible] نظر آید

من بندهٔ روی تو که هر بار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر پرده گذر دیده ببندم
زان روزنه گر غیر خیال تو درآید

بگذر بسرم عمر کسی تا فگنم سر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون کنم انیست
کاری که ز دست من درویش برآید

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

باز هم کمند شوق بسوی تو می کشد
خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل کو دواسپه از غم جانان همی گریخت
عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود
چون خاطرم بحلقهٔ موی تو می کشد

پس پیر خرقه پوش که در دور لعل تو
از سر نهاده زهد و سبوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان
چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور کین
کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ
جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

کدام سر که برین آستانه خاک نشد
کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن نازدوخت شاهد گل
که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمر باگذشت
هنوز لذتش از جان دردناک نشد

بجرم عشق مرا عشق هزار بار بسوخت / عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

برات حسن چرا سکه شد وقت ملی را / که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی / که آب باده نشد تا خورای ناپاک نشد

نرفت جامه دهر روی بیت عیبی که جامی را / سرشک تا بسمک ناله تا سماک نشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد / پر کن قدح که دور شه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود / از بزم عیش بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که بکن نیست غیر باد / آنرا که جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم / منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عارضت ناپدید گشت / وقت طلوع کوکبه آفتاب شد

هر خانه طرب که بنا کرده حکم / سیلاب غم رسید و یکسر خراب شد

جامی بگوش شاه رساندن نه حد تست / کز خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست و باز فتنه اهل نشست شد

از طرف باغ ناله بلبل نمی رسد / مسکین مگر بدام گلی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر و لا بفکر و بانش نبود خویش ‌ ‌ ‌ چون نیستی ست عاقبت هر که هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند ‌ ‌ ‌ این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او
در عاشقی درست به پیمان شکست شد

کسی کش نیست طاقت کز قبا پیراهنت بیند ‌ ‌ ‌ کجا تاب آورد کز پیرهن نازک تنت بیند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل ‌ ‌ ‌ نمی‌خواهد که فردا دست کس در دامنت بیند
نه بیند سر حسنت یا کسی زینسان که من بینم ‌ ‌ ‌ اگر چون مردم چشمم من از چشم منت بیند
نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه ‌ ‌ ‌ ز بس پروانه جان عاشقان پیرامنت بیند
گر آید شیوه‌ای چشم تو بیند از خدا خواهد ‌ ‌ ‌ که خود را کشته پیش غمزهٔ صید افکنت بیند
نیابد آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر ‌ ‌ ‌ اگر روزی دیده زیر لب تبسم کردنت بیند

به پای روزنت جامی چه آید بهر نظاره
چو بیند ذره هر دم کش که دور از روزنت بیند

شبم چون دل ز تاب تب بسوزد ‌ ‌ ‌ ز آهم بر فلک کوکب بسوزد
چنان از سوز دل شد قالبم گرم ‌ ‌ ‌ که ترسم جامه از قالب بسوزد
لبت هست آتشین لعلی که هرگاه ‌ ‌ ‌ خیال بوسه بندم لب بسوزد
به روز هجر از آن ترسم که باشد ‌ ‌ ‌ چراغ از بهر آن تا شب بسوزد
به هر جا کشته‌ام از راهش ای باد ‌ ‌ ‌ مبادش زان سم مرکب بسوزد

رقیب خام است از پختگی دور / ز یار بهای ما یا رب بسوزد

چو بر جامی شود سوز تو غالب
متاع هستیش اغلب بسوزد

سرو من در سایهٔ سنبل سمن می پرورد / سبزهٔ تر بر کنار نسترن مے پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار و خط مانند گل / زان گل و ریحان که بر طرف چمن مے پرورد
مایه بخش اشک غماز آمد از خوناب دل / دشمن خود را بخون خویشتن مے پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی / عشق تو آنرا بآب چشم من مے پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را در بیستون / گردش گردون بخون کوهکن مے پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس / وه که مسکین طعمهٔ زاغ و زغن مے پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت
میگذارد جان شیرین و سخن مے پرورد

آهوی چشم تو دل شیران چنین برد / آهو که دیده کو دل شیران چنین برد
گر دود ز تاب مهر تو رخشنده اختری / بر پاره دل گاه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت / پیش لبت که نام مے و انگبین برد
زاهد خبر بصد ساله زهد کیست / کاین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تا هم بپی از سجود رهت وی از صبا / ترسم که خاکپای تو را هم ز جبین برد
آتش بهفت چرخ زند تیر آه من / گر نیم شعله از جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

دوش چشم من بخواب و بخت من بیدار بود
شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بختم نگر
اینقدر زین بخت خواب آلوده‌ام بسیار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان نماند
الله الله آن چه لبهای شکر گفتار بود

لعل او در خنده هر باری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

ده که رفت از خاطرم در خواب با من چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی دیدار او
ای خوش آن روزی که با چشم من آن دیدار بود

خواب خوش بادت جلال ای دیده چون جامی بخواب
دیده امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد
جویای آب تشنه‌لب اندر سراب مرد

یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک
خون جگر چکیده چو دامان خود فشرد

نالم چو چنگ پنهان کز بر دون پوست
بر تن رگی که هست مرا میتوان شمرد

عاشق نهاده جان بکف آمده پیش تو
درویش خدمتی که توانست پیش برد

می چون خورم که دوش چه ساقی بدست من
دور از لب تو جام می لاله گون سپرد

گر جام همچو شیشه ز دل گرم من گداخته
گر ... جام از نفس سرد من فسرد

جامی که کند سینه بناخن سبب چه بود
حرفی که جز وفای تو از سینه محو برد

فردا که دوست کشتهٔ خود را ندا کند ... خیزد ز خاک و بار دگر جان فدا کند

شد روی دوست قبلهٔ ما کو امام شهر ... تا در نماز خویش بما اقتدا کند

بس پیر سالخورده که چون طفل خردسال ... در مکتب تو لوح محبت هجا کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش ... گر عشقم از پلاس ملامت ردا کند

مسکین فقیه میکند انکار دید دوست ... با او بگو که دیدهٔ جان را جلا کند

تو در میانه هیچ مشو هر چه هست اوست ... هم خود الست گوید و هم خود بلا کند

جامی بپرور غم یاری که بهر او ... گر صد هزار بار بمیری گرا کند

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد ... هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد

نشان من بخیال میان او کم باد ... بود خیال دوئی از میانه برخیزد

ز تیغ خون دلم بس که میرود بالا ... گیاه بستنم از بام خانه برخیزد

بود بیاد مغ نظاره بمرغ ز لفت ... خوش آن زمان که ز پیش بتان بدانه برخیزد

چو تیر چون نهد بر کمان ز سیداش ... هزار کشته ز هر نشانه برخیزد

اثر نماند زمین زان نشسته شو ای آه ... ز آتش چو سوخته شد کی زبانه برخیزد

گمان مبر چو گردد وجود جامی خاک ... بهیچ بادی ازین آستانه برخیزد

دوستان بازم عجب کاری فتاد ... دل بدام عشق خونخواره فتاد

جان ز میدان تن بکویش آرمید — از قفس مرغی بگلزاری فتاد

تا بجا خوابیم وزاهد ما نیست — هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب — دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره اش — ساده در دام طراری فتاد

چشم پرمستش بدیدم در بخواب — فتنه را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و هست
کارش آخر با جفاکاری فتاد

جان از آن لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند

هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند

دور از آن لب جان چه نالان نیست — بشنو از نی چون حکایت میکند

زان لب همچون شکر مانده جدا — از جدائیها شکایت میکند

از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب یار رعایت میکند

چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جان‌بخشش حمایت میکند

قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ
غمزه او را کفایت میکند

بسکه چشمان تو خون خلق عالم ریخته‌اند — پشته پشته کشته در کوی تو برهم ریخته‌اند

صدهزاران صورت اندر قالب حسن جمال — ریختند تا تو مطبوع ز کم ریختند

هرچه در عالم همی بینم نمیماند به تو … شکل تو گوئی ز ناز ارکان عالم ریختند
نقش خندان گاه تصویر لب و دندان تو … در دهان غنچه ز عقد شبنم ریختند
بی لب لعل تو سرمستان شراب ناب را … از قدح خوردند و از مژگان بجای نم ریختند
سینهٔ ریشان فراق از خاک پایت ساختند … خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی
چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

دی که بود آن کافر سرکش کمرکش بسته بود … تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یکدل اندر بر نمیدیدم همه نظاره را … کشتهٔ آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست … ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشتها بود از رگ جانها مهیا هر طرف … توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت … شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم … مرکب او تند و ما را پا رسنگ آهسته بود

دید جامی ناگهان آن شکل شهرآشوب رفت
زانکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد … از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش … گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالید عجب نیست … گر کوه بود والله ازین بار بنالد

بر قصر طرب خفته چه آگاهی از آنست — کازرده دلی در ته دیوار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شبرنگ — چون ناله مرغی که شب تار بنالد
بیه وی تو نالد دل ازین سینه صد چاک — چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد

جامی بکن از یار فغان گر ستمی کرد
یار آن نبود کز ستم یار بنالد

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند — بر جگر صد حسرت آن یادگار او بماند
روی گردآلود خود بر خاک سودم هر کجا — از سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند
گرچه بر گشتن ز عمر رفته نتوان داشت چشم — عمرها چشمم براه انتظار او بماند
گرد رخسارش خط سبز است آنکه چون نفس صبا — عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند
سرو من بگذشت از طرف چمن وانگه نشان — شاخ گل با آن لطافت شرمسار او بماند
ذوق مرهم نیست مجروح خدنگ دوست را — زخم پیکان بس که بر جان فگار او بماند

دور از آن لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحتش می رفت و تشویش خمار او بماند

دلم میل یکی سرو سهی کرد — که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگرچه بیرهی کردن نشاید — بحمدالله که تنها با رهی کرد
دل من زان دهان در عدم شد — چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می — ولی بر داشت از ساغر تهی کرد

حریم آستانش دید زاهد
هوای خلد کرد و اطلبی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش
ازان سیب زنخ قن میل بی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی
چو سودای بتان ترکی کرد

دل قدت را بلاست میگوید
کج نگویم که راست می گوید
هر کرا دیده شد غبار درت
دیده را توتیاست می گوید
درد خود پیش تو هر کرا گفتم
درد تو بی دواست می گوید
لب تو خط فرستد و می گویم
لب من جانفزاست می گوید
هر سخن گفت در دلت جیان هست
انچه در دل مراست می گوید
قتل من کار تست می گویم
قتل تو کار ماست می گوید
هست هر موز زلف او عمری
جامی این عمرهاست می گوید

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند
شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان حال من از فکر آن نامهربان
مهربانی کو که اکنون فکر حال من کند
شد تنش زاسیب تار و پود پیراهن فگار
کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم نهاد او
گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران خدا
نیکوان را تن چرا از سیم و دل از آهن کند

گر برد بوی ز ذوق خاکساران فلک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند

بر رخ جامی بود بی رویت از دو رخ دری
گر ز روضه خازن اندر قبر او روزن کند

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود / چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طرهٔ مشکین مگشا پیش صبا / عمر صد دل شده بیند که بر باد رود
تا یکی عاشق دل خسته بامید وصال / شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین برود از سنگ دلی ممکن نیست / که خیال رخش از خاطر فرهاد رود
خاک پا وا سرمن در ره آن سرو روان / که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانهٔ غم جا نکند مرغ دلم / چند از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزهٔ خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید بسوی صیاد رود

چون برید از تن رگ جان آه دل آهسته شد / چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد
بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت / آبروی این کهن باغ آن گل نورسته شد
بسکه چشمم ریخت در هجر رخت باران شوق / عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک حاسد او دل و جان گر چه / زخم تیغت مرهم جان من دل خسته شد
گر گهی دل جانب ما را بامید اشت میل / تا نمودی آن دو ابرو میل او پیوسته شد
تا بچین گیسویش در رخ بستی نقاب / بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

با تو آنکس که ز هر جا سخنی می‌گوید | حیفم آید که حدیثی چو منی می‌گوید
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت | هر کسی با دل خود سخنی می‌گوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا | شرح داغ دل خونین کفنی می‌گوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که بسوز | حال پروانه بهر انجمنی می‌گوید
وصف رخسار و قد نیست اگر در چمنی | بلبل و قمری سرو و سمنی می‌گوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان با تو بجز | کس چو تسبیح بهر دم ز دو نی می‌گوید

گفتهٔ جامی از آن همچو شکر شیرین گشت
که ز ذوق لب شیرین دهنی میگوید

با توانان که حدیثی چو منی می‌گویند | پیش جان قصهٔ فرسوده سخنی میگویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم | بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو بآواز بلند | ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
تلخ شد خاطر من جز تو بهر جا که کسان | سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهای ترا می‌کنم از تیشهٔ صبر | منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند | پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند

سوز جامی بشنو ای شمع شبستان خوشش
گرچه زو قصهٔ بهر انجمنی می‌گویند

شد خیال آن خط از دل وان رخ مهوش بماند | دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

تا خوش شنیدها وید مجنون از غم لیلی قصه / بهر ارباب دل از دوری قصه‌ای خوش باشد
مست میراندی میان شهر وی اینش سواد / بس عزیزان را که سر در پی سیم از پیش باشد
کرده بودی عهد پیر ده که بی عشقت نیم / آنچه بایستی مرا و دل دران سرکش باشد
ور لطافت سرو بگذشته ز سرافرازان باغ / لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش باشد
پاک شد لوح دل از هر نقش لیکن مجنبان / ذوق یار ساده و جام می بیغش باشد

خواست جامی دین و دنیا زهد و تقوی اصل عیش / دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بس باشد

جرعه‌ای که ز دست ما بحریم فنا کشد / آن شیر زلال عشق که بجیب دریا کشد
هر شب ز بزم عیش شوم در براه زهد / باز هم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق باده گیر / آنرا که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر / هر مس که سر ز بیت کیمیا کشد
زین گونه که قضا ز قدر در گشاد چشم / در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف بحکس منه انگشت اعتراض / آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد

جامی ز خوان رزق چو باشد کفایتت / آزاد باش تا دو نان چرا کشد

ماه نو بشکل جام آید بنازیش هم عید / عیش از جام طرب خالی مباد ایام عید
روز یکبار دگر عید از سه نو جام دور / می‌پرستان سرخوش اند امشب ز دو جام عید

چون کم خوران ماه روزه را بر داشتند / باد باقی مجلس رندان دُرد آشام عید
گشته بود هم خشک همچون نی زبان سالک صوم / ساخت ساقی تازه دام از رشحهٔ انعام عید
عید به بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض / زاهدا مستغنی مشو ز فیض عام عید
مژده سازید که ماه روزه ما هست کشته بود / از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید

وام کن جامی ز بزم عید جیبی که هست / طوق منت گردن اهل کرم را وام عید

سلطان ابوسعید

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید / همره دو بهر دولت سلطان ابوسعید
قفلی که روزه بر در عیش و نشاط زد / شکل هلال عید زر ساخت نقش کلید
من بعد باده عید ... لعل جیش نقد / شهزادگان [illegible] از دو عید
عید نو است و ماه نو است و بهار نو / وارونه هر چه بود ز ظلم لذتی جدید
شد بر مزید دولت ما از دعای شاه / بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید
عیدی بعید شد که ز می توبه کرده ایم / نبود بعید نقض چنین عهد ما بعید

جامی شکر لبان سمرقند را شده است / از جان مرید [illegible] الله یار پیر

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند / بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون نگریم که او قاش ز من پنهان کی / در رفیقان نگرد خندهٔ دزدیده کند
در زمینی که شود دیده نشان قدمش / هر که اهل نظر آنجا قدم از دیده کند

من ندارم گله زان کاکل شانه زده / هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم بر مگذر زانکه صبا / گشت خواهش دل من پای خراشیده کند
پردهٔ زاهد سالوس بر انداخته باد / تا بتان چند نظر بازی پوشیده کنند

جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا / کان پسندیده همه کار پسندیده کند

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد / زانکه چه خوش سلسله بر هم چنین افتد
جائی که بود تابان خورشید نگین جلالت / حیف است که سرگردان بالاش به زمین افتد
هر جا که چه دم برقی از آتش عشق تو / صد دل شده را آتش در خرمن دین افتد
عشق تو بهر کیش هر چند که زد قرعه / مشکل که بنام من جز قرعهٔ کین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت / در وی ز خطای ما پیوسته چنین افتد
هر لحظه ز غم آهی باشد که ازین ناوک / سیارهٔ او یارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل شکر بارت / در دامنش از دیده دُرهای ثمین افتد

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند / زان یار تندخوی و نگار جفا پسند
ای ناچشیده چاشنی درد بیدلان / از جان ما مپرس و بر احوال ما مخند
میکرد جا بخاطر ما پند پیش ازین / اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند
ما را میان اهل وفا عشق بر کشید / هر جا که میرویم به عشقیم سر بلند

بستم بچین گیسوی او رشتهٔ امید / بر کاخ عرش میفکنند اهل همت کمند

این نازکیست خاطر رندان قدح‌نوش / ای واعظ فسرده‌دل ابرام تا بچند

جامی ز نقش ما سوی الله راه برد / خود را بنقش بست بر آن شاه نقشبند

آن کیست که در شهر همه دیوانهٔ اویند / مفتون شدهٔ نرگس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / مرغان دل آتش‌زده پروانهٔ اویند

زان دم که بپیمان لبش چاشنی بخشید / جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از مژه خوبان / جاروب‌کشان در ره کاشانهٔ اویند

چشمان بتش خانهٔ دین برده ز حیرت / کاین مردمکان برهمن بتخانهٔ اویند

زلفش از کرم ار ننهند کاش ببخشند / موی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکنند / گر روان بر رخم از هر مژه رودی نکنند

شکل محرابی نعل سم رخش تو براه / هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکنند

چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه راه / که فتد شعله بخاشاک که دودی نکنند

دهنت را که خرد جوهر فردش خواند / جز بنطق لب اثبات وجودی نکنند

پیرهنی از رشتهٔ جانها که تنست / بهر بر زحمت هر تاری پودی نکنند

چند گوئی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنکه با من تو کنی هیچ حسودی نکند

قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس
پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

تیر تو افتاده در جان من افگار کرد / بر هدف آمد ولی در دل من کار کرد
پیش رخت وقت گل لاله شگفتن بخواست / سینه‌اش از شوق چاک داغ خود اظهار کرد
ابر چمن را ز گل روی تو آید بیاد / نعرهٔ بسیار زد گریهٔ بسیار کرد
مهر که دیوار و در پرتو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز لب جانبخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان / بود هم ازین پیشتر عشق توام خوار کرد

جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت
مطلع دیوان خویش مشرق انوار کرد

مطرب آهنگ ترانهای شوق انگیز کرد / در دم نی آتش صاحبدلان تیز کرد
در حریم بزم رندان پای خواهد نهاد / هر حریفی کز سبحه باده دست آویز کرد
کوهکن کو تیشه حاصل مزن چون پرویز چرخ / لعل جان افزای شیرین وزنی پرویز کرد
سبزهٔ نوخاسته گرد گل تر از مشک ناب / با اسیران هر چه کرد آن سبزهٔ نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا / جعد سنبل را عبیر افشان و عنبر بیز کرد
داشت ارزانی خیالت دوش تشریف قدوم / مردم چشمم منش از گریه گوهر ریز کرد

دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی
ورنه جامی خوش گزین آلودگی پرهیز کرد

خط قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی ز آب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

خیالیست چشمم از آن دو دست
اجل گر همه رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است این بلکه خونین دلی
بدل بهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو سر در گریبان کشید

همین حاصل جامی از سیمبر
که در میکده پا بدامان کشید

آمد خزان و چهره مرا گونه زرد کرد
بر خاطرم هوای گل و لاله سرد کرد

آسودگی بخواب نشد آنکه تکیه گاه
از گرد بالش فلک تیزگرد کرد

غره مشو که خواجه بنیکی ثنا چه شد
بد مرد کسکه نامه [illegible] کرد

فردوس تا بوصل دل من نسیت سود کرد
خوش آنکه خاطر از همه اغیار فرد کرد

وان آفتاب چهره خزان گرم بیوفاست
گویا رسکه ز همت گردون نبرد کرد

اگر گردون ظلم چو زبان از سخن ببست
با او کرا مجال سخن هر چه کرد کرد

جامی چه نیست معنی رنگین حسود را
تزئین شعر خود ز برد لاجورد کرد

سینه تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند ‏ ‏ ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست ‏ ‏ آه جگر سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل جز خدا را مپسند ‏ ‏ گر قسیم ز سر کوی تو دنباله کند

سر آن خواند بآن خط رخ زیبای ترا ‏ ‏ گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات ‏ ‏ لعل جان بخش تو با مرده صدساله کند

عشق بی جلوه معشوق بیشتر شود ‏ ‏ عقل و دین گیرد و آن وصف که دلاله کند

لاف هر ناخلف از جا نبرد جامی را
راه مردی نزند بانگ چو گوساله کند

بساط زرکش شاهی چه نقش ما دارد ‏ ‏ تن برهنه ما نقش بوریا دارد

بکش ز نطع اهل پا کزین عمل عیسی ‏ ‏ اثر گرایش خورشید متکا دارد

بدست راحت و اقبال و هر که مشغول ‏ ‏ که زخم سیلی او باز در قفا دارد

بسنگ سر زد آسوده زهی که درد جبین ‏ ‏ که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

خوشی بود دل که شد از ملک مال مست غنا ‏ ‏ بکنج صومعه بی جست و جو گدا دارد

کسیکه بر محک همتش بود زر و مس ‏ ‏ سنگ تپاره چه حاجت بکیمیا دارد

بپشت پا زده جامی دو کون را و هنوز
ز فقر چشم خجالت بپشت پا دارد

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند ‏ ‏ بنده نفس خودی دعوی آزادی چند

پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ / لاف دانش چه زنی ایکه بهیچی خرسند
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگره مقصود چو بگسست کمند
جامه راز تو چندست که در بند خودی / تا بکی بهر خلاص دگران گویی پند
لب بهر طعمه میالای که دندان شکند / بر سر خوان فرومایه ز پالوده قند
سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کاندر آسان شکن شیشه و مشکل پیوند

تا پسندیده قند طور تو جامی همه را / هرچه بر خود نپسندی دگران را مپسند

یاد آن سطر سیه کز ما را هرچه بود از یاد برد / یادی اندر سلسله و سیدا اندیشها را یاد برد
عمرها در کوی دانش خانه‌ای میساخت عقل / موج از دریای عشق دهانه از بنیاد برد
لذت تنهایی عشقست در مذاق جان بسست / آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانه گردون منه کاین کوژ پشت / لعل شیرین را بافسون از لب فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بیدلی گل لای می وحشت سر خم کی توان / باطن معمور این دیر خراب آباد کرد

جامی از شاگردی پیر مغان شد می پرست / شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

آن [illegible] کاکل چو کاکل گلبوسه شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل نهاد گرد
[illegible] این آبله جان / تیغه زور و داغ در دل بر کرانه زد

شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو / از غمزه صد خدنگ وفا بر نشانه زد
اقبال پایبوس تو این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه برین آستانه زد
چشمت ولی ز علم و هنر بهره من نبود / عیار پیشه بین که چه بر گنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب چه ترانه / صد چرخ اشک گرم ره وهم زان ترانه زد

جامی چه رو نهاد ز تبریز در عراق / شوری ز فارس راه دل کش سپاهانه زد

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد / چشمش بجمال تو منور شده باشد
بنهم ز بر دیده اشک و در آدم که بشویم / گر نقش جمال تو مصور شده باشد
با هیچ برابر نکنم آنکه سر من / در پای تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای ماه و بیندیش / زان لحظه که آهم به فلک شده باشد
شد قامت من حلقه در ان فکر که دستم / در حلقهٔ آن زلف معنبر شده باشد
هرگز به وفا با دگری عهد نبندم / گر تو ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر پذیرد / در حکم ازل هر چه مقدر شده باشد

چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ / گردد از اشک من و خامه بهم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواسته / خواست از موی قلم و ز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامهٔ شوقت نازل / آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ

شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف	قاصدت کرد برون مهر من از سر کاغذ
آه من سوی تو با نامه بهم آید راست	تا به کوی تو پیچیده رفتن پوشش بر کاغذ
شست هست نتواند که کند خرق حجاب	خانه زنبور نشست مگس را چه بود در کاغذ

گر ز جامی صفت خط سیاه تو سواد
شد نشسته قلم او و مسطر کاغذ

روی تو آفتاب را ماند	لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشایی دهان به خنده لبت	درج پر در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده	نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق	پاره‌های کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب	دوریت موج سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و صفت	زان کتاب انتخاب را ماند
خط بر آن لب خوش است گرد دهن	رقمی ناصواب را ماند
نقد عشق تو در دل ویران	گنج کنج خراب را ماند

نظم پر پیچ چون رقش بنشست و باشد
شعر جامی جواب را ماند

خاکی که زیر پای خوبان سرو سبزه شد	سر در جهان به جا نشاند اگر پای بفشرد
مشتاق کعبه را ز بساط حریر به	ریگ حریم که در ته پهلو بگسترد

موی شده ز فقر و فنا کو قلندری
که این موی را به پاکی تجرید بسترد

گر شمع خو به مجلس و اعظ شمع
گیرا شد آتش از دم سرد فقیر بفسرد

بر من مده ز هجر زبان بسته مفتی
ایام مرگ را شمرد وز عمر بشمرد

من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او
صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد

جامی گرفته از ازل در این به نکته یافت
بر رشته گیم نشد زده اگر سیم نو رود

شهی که حسن خوش به پریشانی شکست آورد
دل مرا به دو انگشت قطع پیوست آورد

غلام قاصد آن دیم که یک سواره ز راه
رسید و به صد ناز و تبختر شکست آورد

گشاد طره و بر طرف تا و سلسله بست
هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد

هوای دانه آن خال شیخ جان مرا
ز شاخ سدره و طوبی به خاکدان پست آورد

نه بیدلی ز زنی خواجه جز من آگه نیست
که دل ز شیوه آن چشم نیم مست آورد

زرهی که هست به هیچ که نیاید آخر کار
به نام نیستی تاراج زر پرست آورد

چو تیغ و شوشتر که جامی کشید پنجه سال
که سر حسینی به کام ز پنجه طلب پیش آورد

از بسکه چشم وارهم نهان به زر و در آید
از جام جسم چو ناگه آوازه بر آید

ر نیم مشک گلگون از شیوه معانی
از سر روان شود خون از رگ نشتر آید

گرم زد آتش دل بد نشان گر دیده پیچ
بیرون هم به بستر دود هم ز بستر آید

آن کاو دل بکویت کرد اختیار یکره / بی اختیار گشته صد بار دیگر آید
بالین خواب راحت سازم ز آستانت / شهباز پاسبانت سنگی که بر سر آید
از اوج ناز کم ده دامن بکش که بر کف / هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید
هست آن چه جانی تشنانی از آب خضر کردی / لب تشنه بازگردد خود گر سکندر آید
بی لعل تو نشاید باشد ز اشک جامی / خون گرد صراحی در چشم ساغر آید

دل با غمت آشنایم داو / وز صبر و خرد جدائیم داو
شب همه مردم خیالت آید / وز چنگ اجل رهائیم داو
تا بر زد در دهم آفتابش / تا داغ تو روشنائیم داو
باد سر زلفت از رگ جان / تعلیم گره کشائیم داو
گرد آینه رخت تجلی / آئین صفا نمائیم داو
بدنامی عشق تو حسن را شد / از تهمت پارسائیم داو
دریوزه کوی تو فراغت / از حشمت پادشائیم داو
سنگی که زدی بر این شکسته / تا صحبت مومیائیم داو
شوق تو غزال جامی است / آهنگ غزل سرائیم آورد

خوش آنکه غم عشقت با جان و دل آمیزد / بر یاد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد

چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
در جام دهد لعلت از باده نه پرهیزد

دل بشکندم چشمت چون بر زدم از دیده
مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد

گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
کی غنچهٔ دل پرخون از شاخ گل آویزد

شوریست سیه زلفت زیبست تنش آن خط
کش باد صبا برگل آن شعر سیه بیزد

چون صید کنی مشکل حاجت بکمند افتد
در تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد

گر شعر خوشست باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر تر انگیزد

شعر تر

رخ خود بخون نگارم چو نگار من نیاید
غم او بکشته زارم بمزار من نیاید

بگذار تا ببارم چه شود اگر بیاید سرو
که ز آب دیده جوئی بکنار من نیاید

خط سبز گلعذارت که برسپید آنگه
چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید

بکشم کاسه سر خویش پر کنم از شراب جرأت
بسرم چو زخم سنگی ز سوار من نیاید

بره‌ش چو خاک گشتم چه بوقت بود گره
که به پشت پاش یاری ز غبار من نیاید

چه دهم باده وصله را که خراب از شکست کارم
بجز کار آید او را چو بکار من نیاید

زرچه بر ساخت جامی ز دو دیده سرخ اشکم
که ز کار عشق نقدی بکار من نیاید

چو لب بکوزه سنگی کوزه نبات شود
ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چو کوزه لب بنهد بلبست
مراد دیده ز نم دجله و فرات شود

از آن زلال بقا کآب تیغ خورده تست
چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد
اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشان وطن چه دانستم
که بهر جستجو دیر سومنات شود

نهاد روی به عدم دل چو تخم مهر تو کشت
چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاد چشم به راه تو منتظر جامی
که بگذری بسر او و خاک پات شود

نخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد
که می‌ترسم دلش ناآزرده من اندوهگین گردد

چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌گردد
چه حاصل زانکه چون من دیگری با دل حزین گردد

سواد دیده مردم تو بودی کی بود یارب
که این ویرانه یکبار دگر مردم‌نشین گردد

پس از عمری وصل خوش گر آید از دلم بیرون
عجب نا آمده در سینه آه آتشین گردد

از آن شیرین‌زبان هر شب جدا تا سوز نیز هم
چو آن مومی که محروم از وصال انگبین گردد

کشیده هر که تلخی هجران خلعت درد
سرشک لعل من آزار از آتشین گردد

از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد
نشان گر فی المثل گرد همه روی زمین گردد

شب شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود

گرچه خواهد زد جا جنبید سرو در جویبار
بر قدت از شاخ نخلی در باغ ارزان‌تر بود

گفتمش یک بوسه خواهی یاد و دشنام از لبم
هر چه گفت جامی جان دانی که آسان‌تر بود

مهرت اندر جان و جان و دل اندر پنهان
گردم و زین نیز میخواهم که پنهان‌تر بود

چارهٔ حیرانی خود زیر بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران‌تر بود

ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوشخوان به وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوان‌تر بود

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد
چون غنچه دلم بسته آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری ازان زلف مسلسل
صد خسته جگر بسته به زنجیر جنون شد

از بسکه مرا سوخت خط غالیه بویت
از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار شد از عشق تو ام حال دگرگون
یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق تو ام شاد میادا
آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که بکس رام نشدی رام
در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

گرچه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند
روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بسکه از موی میان تو جدا مویه‌ام
تنم از مویه چو مو شد و آن روی نماند

چونکه چشمم ز خیالت ختن آهوان بود
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

نیاز دو تو ای کعبهٔ مقصود جمال   که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند
چه کشم من بدر روزن وصلی دوران   جز تماشای جوانان نکوروی نماند

لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را   که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند   از آن یار با من شد چنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس ادبارم   چه غم که اطلس اقبال تار و پود نماند
صدای تیغ تو آمد به بزم زنده دلان   کدام سر که در ذوق این سرود نماند
مرید عشق تو بنهاد پا بمنبر وعظ   چه شیخ شهر درین پایهٔ فرود نماند
نشان مجوز دل آتشینم آه دگر   کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند
ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست   به قبلهٔ دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی   که هیچ غصه اندود دل حسود نماند

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود   شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جا که جلوه کنان روی می شد   با صد هزار عاشق مردانه میرود
جانم ز تن رسیده بسودای خال تو   مرغ از قفس پریده سوی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله   با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروشد میان جمع   گرد اندر آنکه با دل پروانه میرود

زاهد بکلید مایل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد به ویرانه می‌رود

جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد / پیمان شکست و بر سر پیمانه می‌رود

صبح ما از غم تو شام به ماتم گذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد

نازنین طبع ترا از نگه چون رسدت غم / هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

کیست آگه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که در آن طرهٔ درهم گذرد

لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد

جو بها بین همه رخ افتاده من گریان را / بسکه از دیده بر و سیل دمادم گذرد

لیکن افسانهٔ ما گوش کن این مایهٔ غم / چیست باشد که بر آن خاطر خرم گذرد

گر بود جای گذر گرد درت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

چه خجسته صبحدمی که ز آن گل نوبرم خبری رسد / ز شمیم صبح معنبرش بمشام جان اثری رسد

ز دمی بهوای او که مرا ز آن عطا بیا و / نه حواله کسی رسد نه نواله جگری رسد

بزلال وصل خود از دلم بنشان حرارت شوق را / که مبادا ز آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که بتو ز آن / ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگری رسد

همه را همیشه نظاره نیست و خوش آن کسی / که گهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم ز ره طلب سر بیل از چه بود عجب / که بدست مفلس بی‌نوا چو تو شاهد گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد ‌ ‌ ‌ نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل سپردم به بتی تا شود آرام دلم ‌ ‌ ‌ نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم میترسم ‌ ‌ ‌ که غبار رهت از چشم جهان‌بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو ‌ ‌ ‌ پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد
من دران غم که دل از وی بچه فن بستانم ‌ ‌ ‌ او دران اندیشه که جان را بچه آیین ببرد
گر ز بدخویی تو صد غصه دل تلخی آن ‌ ‌ ‌ لب لعل تو بیک خندهٔ شیرین ببرد
سخن چین سر زلف تو مستور خوش است ‌ ‌ ‌ آه اگر بوی ازین نکته سخن‌چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگدلی ممکن نیست ‌ ‌ ‌ گر ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد

نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست
سود جامی ست اگر آن دهد این ببرد

کو صبا تا تازه بسرو خوش خرام من برد ‌ ‌ ‌ گر سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر نکته چون اوراق گل ‌ ‌ ‌ دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
تا بمن سگ تو اندر برد قاصد پیش یار ‌ ‌ ‌ چون ندارد هرگز آن یارا که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهوی رام ‌ ‌ ‌ وای من گر عشوهٔ او هر فن آرام من برد
از خدا خواهم رسولی در دعا هر صبح و شام ‌ ‌ ‌ تا بیار من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام عیش کام صبر من تلخ ای طبیب / شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد

ساقی بزم خیال آن لب آمد هم کجاست / تا چو جامی جرعهٔ شربت ز جام من برد

حلقه گوش ترا هر که بدین لطف بدید / حلقهٔ بندگی عشق تو در گوش کشید

حلقه گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش / حلقه‌سان کار مرا نیست سر و پای پدید

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران / جامی آن دار و اگر نالهٔ ما را نشنید

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم / گرچه بسیار ازان راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهره و سیم / شد ازان گوهر وصل تو جبین و چه شنید

هر کجا حلقه زدند اهل ملاحت چو دلم / حلقه گوش ترا دید در آن حلقه رسید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو / حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

بوقت گریه ام ای دل بچون مدد فرما / ز بسکه دیدهٔ من اشک ریخت بی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بروی نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود بر دلم ز بتان / شکافت تیغ تو او را بجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / ز آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری براه تو ام مانده بود تا شده خاک / بشارتی برقیبان بره که آن هم شد

زراه زهد و سلامت قدم بکش جامی
که طریق عشق و ملامت ترا مسلم شد

هیچ شب بی تو دلم ناله به گردون نکشید	که بر دیده رقم از اشک شفق گون نکشید
کس شراب من میخوار نشد بی لب تو	گر ز کف ساقی چشمم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی	پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت همی آواز خود اندر غم از آن	گو کهن بار دل خویش به هامون نکشید
بار آن کو که من میکشم از عشق تو فرهاد کشد	آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
میکشد دل سوی دل یکدلم جز سوی تو	نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید

هر کسی نکته سنجیده تو جامی [illegible] کشید
هیچ موزون و [illegible] چو تو موزون نکشید

گفتم از تو بی دلم بهره هم گر از وصلت نصیبم مباد	زیر لب خندید و گفتا بیش ازین یادم مباد
گفتمش هر شب که از عشقت شود [illegible]	گفت کار کس چنین آشفته و درهم مباد
گفتمش [illegible] زدزد مژگان اشک	گفت یا رب هرگز این بر گرم کس نم باد
گفتمش شد قامتم زین حلقه اشکم چون [illegible]	گفت جز خود قامتم نقش این خاتم مباد
گفتمش از هجر تو [illegible] دلسوزتر	گفت هجران [illegible] داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر درد [illegible]	گفت یا رب [illegible] هرگز مباد
گفتمش از عشق خالی نیست عالم	گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

به چنگ غم دلم از ناله تنگ می آید — که تار زلف تو دیدم به چنگ می آید
بوی آشتیست جان همیدهم هرچند — که ز آشتی تو ام بوی جنگ می آید
بجز شکستن پیشم ز کام و دست امید — چو کام سعی بکام نهنگ می آید
ز شیشه‌ایست ز خون دل آب دیده ما — که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
نمی‌برند ز ما پیش بساط قرب تو نام — بلی تو شاهی و از ماست ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک هنوز — بخاکم از کف احباب سنگ می آید

برآمدست پر از خون چنان دل جامی
که غنچه‌وار برو جامه تنگ می آید

آن سرو سوی بقصد سلامم قیام کرد — شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جامی جواب خواستمش جان و هم چو او — دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
بودم چو خاک بر سر راهش بسی حقیر — خاک حقیر را ز کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او — از پیش من چو بر گذشتن خرام کرد
نگذاردم نکرده نظر من مقام لیک — ذوق سلام او بدل و جان مقام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سعی نخست — شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن
طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

زبان بشیر که میکده از ما تهی شود — پسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان رهن باده ساخت — زان خم بخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کاین جیب صبر من — هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شگفت فتنه خوبان بباغ شو — تا یک دو روز شهر ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو گر خود طبیب را — صد بار حقها ز مداوا تهی شود
زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی نشست نظم تو گر زانکه گوش چرخ
از گوشوار عقد ثریا تهی شود

آن مه بجانب سفر آهنگ میکند — صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر به مجلس او نام من مبر — کز گفت وگوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشاند جان به ره کعبه مراد — زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ میکشیم باسید یک صفا — چون می بریم نام صفا جنگ میکند
نشنیده بسمع قبول ار چه محتسب — منع سماع و بانگ دف و چنگ میکند

جامی کند بسخت وصل یار را عتاب
جام تنک مجادله با سنگ میکند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد — کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک ره خوش شدیم که بوسیم پای او — از سرکشی بناز در آنجا گذر نکرد

یارا چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هرگز التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بجائی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشندلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست دل که همره جان زپیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد

شد خاک پرورش سر جامی ولی هنوز
سودای پاس وی از سر بدر نکرد

دوش در بزم گدا شاه فرود آمده بود
نور نازل شده و ماه فرود آمده بود

تا زنهی بصف خاک نشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرود آمده بود

آسمان بر من محنت زده از رحمت لطف تو
آستی بود که ناگاه فرود آمده بود

عمرها بر زمین بوسی خیل حشمش
خیل انجم بسر راه فرود آمده بود

گردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی ازان آه فرود آمده بود

گرچه شاهان هوا خواهی خود خواسته اند
پیش درویش هوا خواه فرود آمده بود

در چمن بهر قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرود آمده بود

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم می طلبید

فتح ناکرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل و جان رائحه فتح دمید

هر کرا بود پر از گوهر اخلاص درون / چون صدف شد همه تن گوش که آن مژده شنید
الحمد که آن نقش که خاطر میخواست / آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید
خامه هر گنبد که بدخواه براه تو نهاد / خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد / سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

ز سبزه گرد لب جو خط تازه دمید / بتازگی خط آیندگان باغ رسید
کشید سبزه بزنگار خورده سوزن خویش / بهر دلی که زدی خارهای غصه خلید
ز بس که فیض عطا ریخت بر چمن باران / ز بار منت او گردن بنفشه خمید
چراست گرد لب غنچه گشته غرقه بخون / اگر نه صبح به دندان شبنمش بگزید
ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل / خوشا کسی که می عیش از آن پیاله کشید
چو سنگ حادثه بر پاره شد ز لالهٔ باغ / گل از تو هم آن در شکاف غنچه خزید
چو خون کشاد رگ ارغوان نشتر برق / هزار قطره چون آبرو سپیده نچکید
ز کلک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت / بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید
کسی که نکتهٔ رنگین ز دفتر تو نوشت / گل ز باغ معانی بدست خویش نچید

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد / بر آستان تو از دیده جای خواهم کرد
بهم سجده جبین را بخاک مسند تو / برای دیدهٔ خود سرمه سای خواهم کرد
ورین سعادت عظمی نگرددم بدست / بگریه زاویهٔ آن سرای خواهم کرد

[illegible]

هر طرف که روی ز قفای محمل تو
بناله همنفسی با درای خواهم کرد

فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو
سزای این محنت فزای خواهم کرد

به بنده بوسی از آن لب حواله کن ورنه
حواله لب تو با خدای خواهم کرد

در آب میکده جامی که حل مشکل عشق
بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد
ز رفته یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد

چنان پر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام شبها
که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من ناشده در اشک خود غرقه
ز چاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته
ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه پیش آن دو چشم روشنم گیرد

عنانم بست از کوی عشق توسن زورمندی
گر ببیند ضعف عجز من عنان توسنم گیرد

نه پنداری نه بی درد است کم نالیدن جامی
کرا شک اندر تنگنا و فغان در شیوه‌ام گیرد

خنده‌ات زد و هست بسته دندان نمود
وز رگ جان گره غصه بدندان بشود

هست گوئی ز لطافت هست خوبان
کس درین عرصه چو تو گوی لطافت بود

جیب جانم که شد از دست غمت چاک و نه
تا رسته اندر شکن زلف تو انکار نبود

همه کس کشته خود دید و ببخشید مگر
کر دلم مهر و وفا گشت و غم و درد و درد

هستم از مردمک دیده غرقه بخون / گر چه او دوش در آغوش خیال تو غنود
رهرو نیل ست وان کوی تو مصر جمال / چشم گریان که شد از سنگ جفای تو کبود

بسکه جامی سر پابوس تو هر سو می دید
پاسگ او سود و سلیه برکت پاسگ تو نسود

ماه من تا کمر از موی میان نگشاید / بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا باد زبان سوسن را / گره آزادی آن سرو زبان نگشاید
گره بند صدف آن شکر در گرچه فشد / جامی قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دو لب هست دکان شکر از شهد فروش / بینمش آنرا وگر از شرم دکان نگشاید
در گلو گر گره گشت لب و نه . دل اگر / تیغ آن شوخ گره آه و فغان نگشاید
تا اشارت کند ابروی و چین فلک / بر دلم تیر جفایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند
دفتر خویش زگل ایام خزان نگشاید

شکر الحمد که آن سرو ز سفر باز آمد / نور هم از آمدن او به بصر باز آمد
از غم دیده صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگر گوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت چنان لشکر از / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد

شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر　　　سوی آن شمع وصال سوخته پر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش
طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

بر رخ زردم ز اشک تو بنگه گلگون میرود　　　شد دلم ریش از خدنگت از ریش دل خون میرود

گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست　　　جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود

بر تن آرم زین شده بی تو تنگ ای کانش و　　　سر زند در دامن آه و بگردون میرود

ما سیان بار را نزده تو با آسودگان　　　کوه کن در کوه و شیرین گشت هامون میرود

پیست بهر غیر کشید در نه لیلی واقف است　　　در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود

خوانده‌ام کز لب جو میرود آب بهشت　　　لطف آن قد بین که بر جو زین چمن بیرون میرود

چون سخن در وصف آن دندان و آنجا چه لطف
نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید　　　زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافوربار　　　بیضهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

دی که گرد از دشت طی دیبای سبز سبزه را　　　ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بگشاد و ساخت　　　مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ خاکست پنداری که خاک ز بیشان گشت شد　　　نطع خاک از سود گیهاسی با ور مه سفید

بود از اوراق خزان بستان ملون ششتری　　　چشم عبرت بین گشا تا بینی آن ششتر سفید

بسکه آید هر صباحی هر دم از باران برف
سبز پوشان چمن را جامه شد در بر سفید

بر فروز آتش که گل میفشد برف از هوا
باغ و دمی را این گل حسرت و آن دیگر سفید

جامی امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن
لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید

ایک بر یاد شهنشاهی که در باران جود
ساحت بزمش بود از افشاندن گوهر سفید

ابوالغازی

شاه ابوالغازی که باز از فیض نور سیرتش
تیره جاه و جمالش تا دم محشر سفید

اینهمه خون از لب لعل تو دل چون میخورد
آنچنین نتوان چنین خوردن که او خون میخورد

شیخ شهر پاکد بودی شهره در کم خوارگی
از همه در دور لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید
خاک مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل که رست از زخم شمشیر بلا روز فراق
هیچو آن تیر دل که زخم از تیر شبیخون میخورد

سیل اشکم در رسد آید به چشم آن ماه را
گر چه هر شب موج آن بر اوج گردون میخورد

میکشد هر دم زمین در خود ز چشمم جوی خون
تشنه گوئی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل لیلی نمی آید بلی
سنگ کز لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از مژگان و مژگان از دلم پر خون بود

چون سر پیکان تو بر سینه اتگه بگذرد
از رسیدن در و بگذشتن بیش افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکاریت عالمی
گه اندر کوه یا سرگشته در هامون بود

باغمم بگذار و شادی دیگران را ده که من ‌‌ عاشق غمخواره ام شادی زانم چون بود

دود ناید زآتش اخگر نه سه دل در برم ‌‌ آه ازان اخگر که دودش فتنه گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمه لیلی دمد ‌‌ خورده آب از چشمه سار دیده مجنون بود

صحبت تنگ ست جامی جان ولرا با عشق
عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند ‌‌ رشته پیوند مهر از مهره گل بگسلند

حاصل این سیر دولابی چون همه سرگشتگی ست ‌‌ رنگهای انجم از فیروزه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد نتایج را ظهور ‌‌ نسبت تاثیر فاعل را ز قابل بگسلند

سلک نظم هستی آمد عاشقان را سلسله ‌‌ فرخ آن ساعت که مجنونان سلاسل بگسلند

کی توانند زد دل اندر دامن مقصود چنگ ‌‌ گر نه عقل و وهم چنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق ‌‌ ره روان امید از قطع منازل بگسلند

بگذرد مرغ دل جامی ازین شیر آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

فرخنده عیدیست کان خوبان ز پشت زین جولان کنند ‌‌ از غمزه ها خنجر زنان عشاق را قربان کنند

رخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته ‌‌ هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کنند

چون از دل غرقه بخون آرند پیکانش برون ‌‌ ناله ها از چاک دل ما از فرقت پیکان کنند

زان گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن ‌‌ آن غنچه لب با چشم من از اشک خود خندان کنند

گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر
آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند

پیر جهان می آرد کمین غم زین دل اندوهگین
سیل بلایی کو که این غمخانه را ویران کند

زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه‌خوان
دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد
چشمم از هر مژه خونابه‌فشان خواهد شد

هست مقصود دلت آنکه بهم زن زلفت
هرچه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بسکه خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

دید در کودکیت پیری و گفت این روزی
فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد

شکل بالا بنما گرچه شب تنهایی
درد دلم را زدگی در سینه نشان خواهد شد

خون من جامی دگر ریز که چون در کویت
کشته از غم همه را بر تو گمان خواهد شد

هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را
گفت کاین پیر دگر باره جوان خواهد شد

برخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید
خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست
ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر
ز رشتهٔ مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد و دلق پشمین خواست
بساط ازرق ما بست خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت
کزین دو دیده به دامن خون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاده دید نرگس مست
چه نازها که ازان چشم نیم خواب کشید

ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کن
که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد
چه جای درج که درجی در خوشاب آورد

ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح
پیام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد

خراب بود ز ظلم فراق کشور دل
نشان لطف سوی کشور خراب آورد

سخن درست بگویم که شاه مسند ناز
نیاز نامهٔ درویش را جواب آورد

غلام مقدم آنم که زان لب و غمزه
نوید مرحمت آلودهٔ عتاب آورد

نتافت خامه سر از شرح هجر و حیرانم
که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد

شب از فسانهٔ وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی
چو پی بخاک در شاه کامیاب آورد

شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر
بهم عنانی او پای در رکاب آورد

ساقیا اطراف باغ از سبزهٔ تر تازه شد
جام می در ده که روز عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر
در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید
افسر گلزار از ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ببوی صحبت گل تازه گشت
قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جو از فیض ابر درفشان
حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

اندر ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی
جان عالم زان نسیم روح‌پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید
از سحاب لطف شاه عدل‌گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
آن حسن خلقی کزو آثار حیدر تازه شد

باد هر دم روز پیش فیروزی دیگر کزو
رسم فیروزی درین فیروزه منظر تازه شد

اگر هر شب ز در بستر نم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش ازان لب‌ها دگر ترسم
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشستت اندر سرم سنگ جفایت گر زنی از تن
فتد بهتر کزین تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی با آن لب و غمزه
که خونم بخوارند خونریز این سخن چون باورم افتد

چو بی تو بخورم ساغری تا گشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز هر مژه در ساغرم افتد

برافتادم از عشقت خطا بود آنکه میگفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چو دانستم که هر دم بلایی دیگرم افتد

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند
چشم خوشت نظر به عنایت نمیکند

صد بار پیش تو گفتیم درد دل
دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصهٔ رقیب
از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من
جز پیر می‌فروش کفایت نمی‌کند

از لوح فهم واعظ خوش لیچه محو شد
هر نکته کز لب تو روایت نمی‌کند

معشوق را رعایت عاشق خوشست لیک
یار من این طریقه رعایت نمی‌کند

جامی ببند لب که حریف سخن نیوش
ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد
بر کف هر حریف لعل قبا جام زر نهاد

خونین دلی که بود جگر بسته اشک او
بر روی زرد یکسر ناخن جگر گشاد

نی نی که نعل زر بسا طلی که یافت رنگ
از خون دشمنان ز سم اسپ شه فتاد

شاهی که در مقام غلامیش ماه عید
خم کرد پشت خویش و پی خدمت ایستاد

جان رسیدگان بهوای عید لطف او
چون طبع نارسیده با سید عید شاد

روزش بود همیشه ز بخت سعید عید
چشم بد زمانه ز عید سعیدش بعید باد

جامی چو ماه طلعت او دید عید کرد
حاشا که هرگز آیدش از ماه عید یاد

تا ز آتشکده پریشان ساختند
بهر مردم آفت جان ساختند

قدسیان تصویر قدت خواستند
شاخ طوبی را خرامان ساختند

ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت
گرد گردند آن زنخدان ساختند

تیر مژگانت ز جان چون نگذرد
کش ز نوک غمزه پیکان ساختند

بهر غلطیدن بخاک پای تست   دُر اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان رانی سمند   عاشقان از دیده میدان ساختند

خواست جامی کز بتان بندد نظر
آن دو رخ بازش پشیمان ساختند

ای ز مشکین طره ات در هر رسن بندی دگر   رشته جان را بهر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای او   هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون پر از مشکین قلم زان جعد خم در خم که هست   هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر
گر پدر خورشید و مادر ماه باشندش بشکل   بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا سماع قول مطرب داد و پند من حکیم   خوش نمی آید که دارم گوش در پندی دگر
محتسب سوگندم از می داد و هم گل رسید   وه که میباید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از جامه جامی ره میخانه پرس
تا بمعشوق و می گیریم یک چندی دگر

زرشک قدت ای سرو سیمبر   بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ خلد اگر شاخ گلی هست   تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
نهال حسنی و ما چشم داریم   که آریمت بآب دیده در بر
مرا کشتی و تکبیری نگفتی   چه سنگین دل کسی الله اکبر
کرامت زان لب آمد پیش عارف   شراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتن پروانه را شمع
ازان در بزم خود میسوزدش پے

خوشست از یاد تو پیوسته جامی
ولے اینم بدیدار ازخوشتر

عاشقم بیدلم غریب و اسیر
کارم از دست رفت دستم گیر

با بیاد تو زنده مے باشم
ورنه هجران نمیکند تقصیر

چه عجب گر ز تو ام گریزی نیست
نیست کس را ز جان خویش گزیر

آب جو پای سرو قامت تست
گرچه پاوش کشیده در زنجیر

ابروی و غمزه بس تلپه صید
گوشه گیر از کمان بیفگن تیر

هر دم از اشک سرخ بر رخ زرد
شرح شوق تو میکنم تحریر

جامی آشفته جوانی شد
سود کی دارد ش نصیحت پیر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر
نخواهد شد تمنای تو از سر

خرامان بگذرم گفتی بخاکت
خدارا سرو من زین فکر بگذر

مکن با قد شمشادی دل یاد طوبی
مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر

برخ نقش خیال او کشیدی
زدی ای اشک آخر سکه بر زر

رقیبا احوال دردم کی شناسد
سگ کویت از او صد بار بهتر

بنفشه گرد گل در خواب دیدم
معنبر شد بدان زلف معنبر

چه خوش باشد به بزم عشق جامی
می اندر جام و دلبر در برابر

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشائی دگر
ما را نباشد غیر تو در دل تمنائی دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا
زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جائی دگر

نی ره مرا در خانهٔ نی جای در کاشانهٔ
هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرائی دگر

بگداختم از غم جان و تن چندین نخواهم زیستن
می بین برحمت سوی من امروز و فردائی دگر

از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بران
محکوم فرمانم بجان نبود مرا رائی دگر

ای فاخته دل بینی بر قامت سرو سهی
گوئی نداری آگهی از قد و بالائی دگر

جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل
همچون توئی ای جان و دل نبود دلارائی دگر

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر
که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس
تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کماندار میان تو و مقصود رهست
خویش را بهر چه انداخته در ره تیر

بگسل از دل پس از جان که گریز است از آن
دل بران شاهد دل که از و نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست
جرم آئینهٔ تو گر نبود عکس پذیر

خم دیرینهٔ می پیر نیست لیکن ساقی
هر دم فیض دگر میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعلش بجام زر دل　　مدعی گر بر ده گو برو از غصه میر

در پس این پرده تا نگار کسی محرم نیست　　پرده بکشا از رخ پرده نشینان ضمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی پوشیده است　　شد ز کلک تو ادا کرده بالحان صفیر

روزه چون میداری ای شیرین نگار　　گر بود لب تشنه ات ماء ناشته پر شکر

با دو روزه گر خوری شکر چه باک　　نیست روزه ماه من تا وقت فطر

مردمانرا در ره روزه و عشاق را　　هر دو هم از دیدار تو عید دگر

روزه داران زین همه مشتاق عید　　من بوصلت از همه مشتاق تر

با وفا بستم بروزه از صفا　　خواهم آن حلوای لب شام و سحر

روزه داران را نماید ماه عید　　با وجود ابرو است در نظر

هر نماز شام جامی بی لبت　　میگشاید روزه از خون جگر

ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر　　بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا　　نیست بر هیچ قبا زین بدنی نازکتر

هر شهیدی که به شمشیر تو خود داشته وای　　گر نباشد ز حریر کفنی نازکتر

شد از دست کمان ای قد جانم سپر　　که ندیدم ز تو ناوک فگنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که برآمده اند　　نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خیالت بگذر سوی چمن — با لب نازک او از لب غنچه نازکتر

نازکی سخن وصف کند جامی و بس
زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر — ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر
کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد — که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر
چو جان و هم ز غم غیر خار نومیدی — ز دید از گل امیدان گیاه دگر
گهی که بر سر راه تو منتظر باشم — مکن به غمزه نظر تا گذر براه دگر
حدیث شوق ترا بر تو چون کنم روشن — که جز فدای تو ندارم جز این گواه دگر
اگر چنین رود از سینه شعله آتش آه — جهان بسوزد اگر برکشم ز آه دگر

مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را
چه سود از انکه شود کشته بی گناه دگر

الله الله که کجا می رسد آن غیرت حور — همچو خورشید فرو هشته برخ برقع نور
می‌خرامد ز سراپرده اجلال بطون — تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می‌گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم — تا دهد حاصل آن گنج به مفلس عور
هر کجا سایه ز نقش همه داست فریب — هر کجا پرتو رویش همه عشق ست و سرور
همه دلداده او بینی چه شیدا چه مست — همه دیوانه او بینی چه نزدیک چه دور
هر فضائی که کند جلوه بر آن آسمان ست — مشکل اینست که بی او نتوان بود صبور

جذبهٔ شوق رخش بر وزد خود جامی را
باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

خجلست برگ گل رویت نه فلک مسطور
که باد آفت چشم بد از جمال تو دور

بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم
بگرد خاتم تو صف کشیده لشکر مور

خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت
بیک دو جرعه ببخشا که هست بس مخمور

تو در میان و برای تو مهر گشته گردان
فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور

مجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست
ز ذوق دردکشان بهره‌مند مست غرور

جحیم میکده خوش با منست کو رضوان
که تاک وصله این در کند که بر سر حور

بدور سلطنت شاه میکشد جامی
ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور

سپهر مرتبه سلطان ابو سعید که شد
سرای عدل ز معمار عدل او معمور

همای نوبت جاه و جلال او بادا
درین سپهر زنگار خورده تا دم صور

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاک‌تر
غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاک‌تر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس ندید
نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاک‌تر

تا دل از غمها که خوش شادمانست هر دم ترا
چند از آن سر که باشم هر زمان غمناک‌تر

نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن
گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی‌باک‌تر

شسته‌ام از آب دیده ساده هم زلفت
چون شود از خون من آن حلقه‌ها افزاکتر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک　　شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر

رخش بیرون ران که بهر پابوس مرکبت
شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

شد سپید از شفق چون جام زر باز آشکار　　لیک از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون ساقی کشد دامن بخون　　تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بجا که میکده　　آنکه داری مشرب تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان　　خشک شد کشت ای سحاب لطف باران بیار
شیشهٔ صاف ار نباشد کو سفال درد باش　　رند دردی آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما دریابیم ز افلاس و ساغر خوش است　　[illegible] ما را بحال خود گذار

سر فرو برده دلی [illegible] جامی تا که
عید شد در پای خم گیر بهر فرصت شمار

ای دو یاقوت لبت از شکر و جان شیرین‌تر　　خنده شیرین و سخن گفتنت از آن شیرین‌تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را　　گرچه هست از همه شیرین‌سخنان شیرین‌تر
در دل تنگ لبت را چو شکر شیرین است　　لیک دیده خونابه‌فشان شیرین‌تر
کلک نقاش اگر خود رسد قند چو　　صورتی از لب شیرین نتوان شیرین‌تر
نی خشک ارچه ز سر تا به قدم شیرین نیست　　نیست از قد تو ای سرو روان شیرین‌تر
جامی از وصف لبت کرد شکربار سخن　　نکته‌ها دارد از آن تو به زبان شیرین‌تر

کند گل چون رخت خود را تصور ... ازان دارد ز گل غنچه دلی پر
من آزاده را کشت از غمت سرو ... بریدش باغبان کالحمر بالحمر
چگویم جرعهٔ جامت حق ماست ... ترا تلخ آید آری حق بود مر
بپستم هر که بیند ساعد تو ... بدندان گیرد انگشت تحیر
مکش آن زلف را هر جانب ای ماه ... که بین در پیچ و تابست از تکبر
تواضع میکنم پیش سگانت ... نشاید از فرودستان تکبر

شد از گریه تن چون موی جامی
نهان در اشک همچون رشتهٔ دُر

شده زلفت دل شکسته اسیر ... [illegible]
[illegible] ... [illegible] من از قلیل و کثیر
پیر من چشم بادهٔ گون است ... [illegible]
رفتی از چشم و جای [illegible] ... [illegible]
وعدهٔ بوسه با دهان تنگت ... بر من خسته کار تنگ مگیر
چیده جامی اگر [illegible] ... تشنه جان لبانت [illegible]

نیست در طبع نازکت پنهان
نکتهٔ تحفة اللطیف [illegible]

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار ... بی او نمانده چشم جهان بین کجاست یار

بر خاک ره چو سایه فتادیم و همچنان — خورشید اوج کنگرهٔ کبریاست یار

ور دمی جداست همدم هر ناکسی چو من — با یار رقیب همدم و از من جداست یار

یکجا نکرده با من یکجان فلان مقام — با من درین مقام ندانم چراست یار

چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه بود — گر چهره صبح دولت اهل وفاست یار

گفتم که وعده راست شد رنجه شد ز من — یاری نباشد این که برنجد ز راست یار

جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق
از عاشقی نخواه بجز آنکه خواست یار

حلقهٔ زر تا بگوشت جامی گردای سپهر — قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر

بست زین خانه است چو خالی من هر طرف — پس دل من چون پر و مسکین از آنجا بدر

آنچنان که حلقه بود گوش تو هرگز نبی — از خیالش نیست خالی چشم در بان نظر

زر گرفت از بخیلی پیش با گوش تو گوش — سیم گو خامی مکن زین پیش و لاف از حد مبر

داغ بر ران سگان از حلقه باشد سیم تو — می نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

تا نثار زر و سیره ام از حلقه بر بالای سیم — سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر

نظم جامی را بوصف حلقه خود گوش کن
گرچه نبود در خور آن حلقهٔ زرین گهر

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده شیر — دل صد پیر و جوان است بتیش آوا سیر

حرف تیر خود هم ساز که باری بطفیل — بمن افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره‌زن اهل طریقت شده‌ای تازه جوان
وای گر پیشه مردگار شود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر
زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر

جذبهٔ عشق تو ام طور خرد برهم زد
گر کنم بیخودی بر من بیچاره مگیر

چند گریم ز غمت گاه کزین رشحه درو
نتوان نقش شستن از لوح ضمیر

جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست
گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

گل خوش است و عید خوش و شهر و خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان شود
غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار

می‌نماید لاله‌زارم عشرت اسبابم بچشم
داغهای محنت و دوری که بر دل بود بار

آرزو دارم که گیرم در کنار کشت سبزه
ای خوش آن دم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از قبا غنچه کز یاران نماند
چون دل صفا برد دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آئینه
شاهد گل زان گشاید رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر برآرد سبزه وار

هر کجا وجله دور از یار و مهجور از دیار
دارم از اشک جگرگون دجلهٔ خون در کنار

چون سواد دیده ام در پا کند بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر نبودی آرزوی شهر کم از کف نمام
کی فتادی بر خراب آباد و بغدادم گذار

این شه باغ و دوستان همه دوست لیک نیست جز اسباب دل را دل نگار و فگار
وقت کوچ آمد بنه بندید ای ساربان یار سفر تا بکی باشد دل از بند او پا بهم زنجیر بار
هر دم از شوق سفر دارد بینی اشتران بانگ نو می‌کشند بر بر دیده دم قطره‌های خون قطار

رشته محمل گرد و چو گردون ناقه را در بادیه
گر شود با یار همراه دل برد جامی سوار

ای سهی سرو ترا سنبل مشکین بر سر عقلم از سر برده‌ای دل و دین بر سر
هست سنبل بچمن شاه ریاحین لیکن آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده‌ام از حسن جهانی به نیاز می‌کشم پیش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این شکل و شمائل بیند تخت جا هست و نهد افسر تمکین بر سر
هر شب آه من گند شعله ببالین دود تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سیمین ذقنان به تیم سر بار و زیسین کاید آن خوش پسر از خواندن یاسین بر سر

جامی این نظم بخوان تا فلک از بهر نثار
واندهد بر دوست اگر رشته پروین بر سر

خوشا گل کامدست از نازنینان چمن بر سر بر بساط سبزه زیبا و چتر نارون بر سر
ز بیماری ببالین سر نهاده نرگس رعنا پی بیمار پرسش آمده سرو چمن بر سر
همانا لاله شمع جمع نوخیزان باغ آمد که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
همانا نیست پس مشکل که تا اندر چمن غنچه کشد آورد دست شاخ گل بلطف خویشتن بر سر

بنفشه سر فکنده است و دم بر طرف جو گویا / پی قتلش نهاده سوسن شمشیر زن بر سر

درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان / نهاده صحنهای لعل پر دُر عدن بر سر

نوای سنج مرغان گو خمش باشید در بستان
که جامی آمده است از جمله در لطف سخن بر سر

شکر الحمد که بعد از سفر دور و دراز / میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز

مژه بر هم نزنم پیش تو آری خوش هست / که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز

تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن / همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز

با وجود خم ابروی توام مسئله خواند / زاهد بیخبر از عشق به محراب نماز

لیک در شرع وفا نیست نمازی ز آن / که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز

پیچ بتوحید برو از الف قامت تو / هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز

جامی از شوق مقام تو نوائی که زند
بهر عشاق ره راست بود سوی حجاز

خطت فتنه است لبها فتنه انگیز / دلم زان فتنه خون دو دیده خونریز

ولی آویخته زلفت ز هر موی / کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز شکل قامت شد کشته خلقی / ترا گر میل قتل ماست برخیز

تو چشمی و لب و دو آفت چشم / ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت درد تو آری / بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تبریزی که چون خور / نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولاناست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان شمس تبریز

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / ماند تن از کار و جان طالب جانان هنوز

رسته دندان کشا در رخنهٔ حرمان من / کام طلب از لب تنگ تو باتان هنوز

تن شده موی و گشته سفید و دلم / سوی کشان از غم موی میانان هنوز

مژدهٔ صد ساله را مژدهٔ تو جان دهم / لب نگشاده به آن مژده رسانان هنوز

خاک توام دست من بر کابت سد / گردی نایافته باد عنانان هنوز

لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چو خار / تشنهٔ ریش خنجر تیز زبانان هنوز

جامی اگر چه نماند نظم ترا رونقی
سحرهٔ طبع تو اند سحر بیانان هنوز

از خزان برگ ریزان برزان شد ای گلچهره خیز / باده کن از برگ ریزه خمره می در جام ریز

شد زر افشان فرش بستان رنگ بستان و سپهر / زابر پرویزن که گردد بر سر زر سیم بیز

باغ شد بی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ / میکنند آهنگ رحلت از باغ آهنگ گریز

سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بسی / خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز

هر گل راست که گلبن داد و مستانه زابر دست / بینهد در راه شان امروز صد خار ستیز

سرو ماند آزاد آسیبی که گلها را رسید / باد عمر سروران کوته و بیاد این ریز ریز

زود خواهد بود کار و خار بهر اهل راز
همچو جامی صد گل معنی برون از طبع تیز

دلا ز قید حریفان بی خرد بگریز
تو مرغ زیرکی از دام دیو و دد بگریز

قبول صحبت نیکان اگر نه باری
یکی بگوش ز هم صحبتان بد بگریز

بس است ز ابجد عشق ای پسر ترا این حرف
گر ذکر اب مکن از گفت و گوی جد بگریز

گریختی ز حسد تا یکی ز اهل صفا
اگر صفای دلی داری از حسد بگریز

مده براحت فانی حیات باقی را
به محنت دو سه روز از غم ابد بگریز

چو نیست خاصیتی در قبول و رد کسان
نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز

خمیرمایهٔ هر نیک و بد توئی جامی
خلاصی از همه بایدت ز خود بگریز

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز
خندیده باغ و چشم من از گریه تر هنوز

شاخ شگوفه از خطر دی بجست لیک
باشد ز آه سرد منش صد خطر هنوز

آمد برو درخت گل اما چه فائده
چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز

از سرو گل چه سود خبر گفتنم که من
زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز

با بوی کیست چو آن نورسیده گل
دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز

کس را نظر چه لاله و نرگس که غائب است
چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز

خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل
جامی چو لاله غرق بخون جگر هنوز

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز
دل ناشاد مرا شاد نکردے هرگز

کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم
جا درین منزل آباد نکردے هرگز

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران
یا تو خود گوش به فریاد نکردے هرگز

بارها از لب خود عشوهٔ شیرین دادی
فکر جان کندن فرهاد نکردے هرگز

یافتی بر سر من منصب شاهی لیکن
کار بر قاعدهٔ داد نکردے هرگز

حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک
جز بحسن خودم ارشاد نکردے هرگز

بنده جامی نکند از تو جز این آزادے
کز بنده خودش آزاد نکردے هرگز

خرامان بگذر ای سرو سرافراز
چو سایه سرو را اندر پا در انداز

بنازم چشم مستت را که با من
کند صد ناز بیش از هر یک ناز

ز غم گفتی مسوزان همچنان ست
گر آتش شمع را گوید مگداز

رقیب ار کشته شد الحمد لله بتیر
خوشست الحمد را بسمل ز آغاز

نسازد بی تو ما را هیچ چاره
بیا بیچارگان را چاره‌ساز

چو پر بگشاد مرغ جان پرویز
ببام قصر شیرین کرد پرواز

جدا ماند ز تو جامی ننالید
ز گشته بر نیاید هرگز آواز

تیر مژه تنها بدل تنگ میانداز
زین بیش میان دل و جان جنگ میانداز

وقت غم و درد است دل ای مایهٔ عشرت
ره جانب این غمکدهٔ تنگ مینداز

سختی دل خویش مگو پیش رفیقان
در حلقهٔ مرغان حرم سنگ مینداز

بر عارض چون سیم مپیرا خط مشکین
در آینهٔ صاف دلان زنگ مینداز

هر چند به قانون بنود نالهٔ زارم
چنگ توام از چنگ خود این چنگ مینداز

من تشنه ام از آب خم و دست خود ای شیخ
در کوزه دگر جرعهٔ گلرنگ مینداز

جامی بنقش شعر تر آراست شد آهنگ
این زمزمهٔ شوق ز آهنگ مینداز

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز
ز آب مژه بکوی تو پا در گلم هنوز

راندی چو برق محمل خود گرم و من چو ابر
در گریه و فغان ز پی محملم هنوز

بگسست چون زمام سر رشتهٔ حیات
دست از دوال محمل تو نگسلم هنوز

ای گشته دل ز تیغ جفای توام دو نیم
با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز

من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو
تو تیغ ناکشیده پی بسملم هنوز

فرسوده جسم غرقه بخون زیر خاک من
مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز

جامی نما و چشم بطاق مزار خویش
یعنی بشکل ابروی تو مائلم هنوز

دیده جز خاک درت خواب نبیند هرگز
تشنه در واقعه جز آب نبیند هرگز

چشم قلاب تو بهر کشش خاطر ما
چون خم زلف تو قلاب نبیند هرگز

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق ترست
سیری از صحبت احباب نه بیند هرگز

هر که در کوی تو پهلو به سر خاک نهد
راحت از بستر سنجاب نه بیند هرگز

ز دود من گر شب پریشان ره روزن بندد
خانه ام پرتو مهتاب نه بیند هرگز

زر طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید
عابد شهر بمحراب نه بیند هرگز

جامی آن صوفی صافیست که با یاد لبت
خرقه جز رهن مے ناب نه بیند هرگز

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز
ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز

ز دست عشق تو داد از که خواهیم
که دارد داغ عشقت پادشه نیز

مکن بے موجبے ما را گنهگار
چو کشتن میتوانی بے گنه نیز

اگر مستی وے بصد ناز و کرشمه
نکردی سوے مشتاقان نگه نیز

چو خوش آباد شد کوے خرابات
فدایش باد مسجد خانقه نیز

اگر مستی هلاک جان من شد
خدا را بشکن طرف کله نیز

قدم نه بینی بر چشم جامی
که کشتزاریش از خاک سبزه

درین ره خضر راهست همرهم بس
حریم نیستی منزل گهم بس

حریف کنج خلوتخانهٔ فقر
دل هشیار و جان آگهم بس

مرا از آستین دلق تجرید
و ما توفیقی الا بالله بس

چرا منت کشم بهر چراغی / فروغ مجلس ما از شمع آهم بس

مرا گر دولت شاهنشهی نیست / فراغ از دولت شاهنشهیم بس

زبیرون گر لباسی تو بتو نیست / جگر بسته زخون تو در تو هم بس

چو جامی گر نه کوته استینم
ز مشت سفله دست کوتهم بس

عید شد هر کس ز یاری عیدی دارد هوس / عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس

عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو / همچو عید ما مبارک نیست عید هیچکس

صدق ما چون وشنت شد آخر ای خورشید رو / همچو صبح از مهر دل با ما بر آ در یک نفس

ما اسیر هجر و حلقه محرم بزم وصال / زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس

سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار / دود خیزد لاجرم هر جا فتد آتش بخس

پرده گفتی افگنم بس روز عید از پیش رخ / عید شد آن وعده را دیگر میفگن پیش و پس

میرسد فریاد جامی بیرخت هر شب بماه
ای مه نامهربان روزی بفریادش برس

گر روی بمردم نه نمائی چه کند کس / ور چشم ترحم نه نمائی چه کند کس

آئی برم آندم که شوی از همه فارغ / آن لحظه اگر نیز نیائی چه کند کس

هر روز جدا از تو کشم محنت دردی / گر دور کشد درد جدائی چه کند کس

چون زلف تو بر دامن گل غالیه ساید / از سنبل تر غالیه سائی چه کند کس

هوش از بر ما برد و خرد صبر و توان کرد
گر صبر کنم از دل بر بائی چه کند کس

جامی اگر آن شوخ نهد مائده وصل
زان خوان کرم غیر گدائی چه کند کس

گفتی که حذر کن ز بلا چون تو بلا جوی
سر تا قدم آشوب و بلائی چه کند کس

جام لعلش نگه از باده گلرنگ مپرس
ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس

جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
موجب ناله مرغان شباهنگ مپرس

تنگ شد زان ترا کام دل اندر عیبست
سر این نکته بگیر از دهن تنگ مپرس

عاشق کام طلب راز غم و درد مگوی
سطر سبزه بزم نشین را ز صف جنگ مپرس

نام من مایه ننگست که بجائی که منم
قصه نام بگو قاعده ننگ مپرس

باد پایان نتوانند ره عشق سپرد
قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید وصال حرم ار هست ترا
راه می‌بین و قدم میزن و فرسنگ مپرس

رفت عقل و صبر و هوش از دل بکن از ناله بس
کاروان چون شد روان شد نیست فریاد جرس

تا بود جان در تنم از وی عارض و خالت مپوش
چون نه بیند آب و دانه مرغ مسکین در قفس

از وطن شوق تو خیزد وز دولت مهر رقیب
از گل آرای گل و در سنگ خار را خار و خس

یکنفس خواهم برآرم در پی تو چون کنم
تو مرا جانی و بی جان بر نمی‌آید نفس

چون تنم گر بود می اندر شعله نار غم بسوخت
از هوس بگذشتی باد پر و بال مگس

گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید ای همه فریادم از تو تو به فریادم برس

پرورش حرفی ز تنم از کمال ضعف دل
گر بود در خانهٔ کس جامی ازین یک حرف بس

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس وان ماه شب‌فروز جهانتاب را بپرس
از ما که کرده‌ایم چو دریا ز گریه چشم آن دُرّ ناب گوهر سیراب را بپرس
کوته کنم حدیث ز رندان پاکباز یار دروغ وعدهٔ قلاب را بپرس
احباب راز فرقتش از دیده نور رفت آن نوربخش دیدهٔ احباب را بپرس
دل را ببین چو کمان پیش ابرویش آن بت‌پرست گوشهٔ محراب را بپرس
جان کرده‌ام رهینهٔ نوشین لبش بسی از حال طوطی آن شکر ناب را بپرس

جامی بخواب دید که مه در کنار اوست
تعبیر خواب عاشق بیخواب را بپرس

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس خوبرویان کرده زان آیات حسن اقتباس
حال چاک سینه کاندر خرقه میدارم نهان فاش خواهم گفت ازین پس چیست پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویم طریق راه عشق جان فدای رهروانی کاین نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد گاه با وقت درو گر ز خیال ابرویت خم گشت پشت من چو داس
گر بنای تو چو ویران شد بحمد الله که هست محکم از خشت سر خم قصر عیشم را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست زشت باشد جامه نیمی اطلس نیمی پلاس

کم شنو آوازه طاس فلک جامی که بود
آن همه رسوائی کشانیان ز آوازه طاسها

گردش جام که زد و ضع ازل پرگارش
سر خط پیچیده خط این دایره زنگارش

سر باده و میخانه که از رفعت و قدر
سایه بر بام فلک میفگند دیوارش

نیست وجه من مخمور خراب این دلق کهن
وای من گر نستانند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک
کار ما یافته گشاد از گره زنارش

خیرستان طلبیده هر چه کند باده فروش
سر آن کار ندانسته مکن انکارش

مگسل یک نفس از صحبت عیسی نفسان
نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکر شکنست
که ز خوناب دل لعل بود منقارش

جامی اشعار دلاویز تو خجسته نقش
پود آن حسن ادا لطف معانی تارش

همره قافله سعدی روان کن که رسد
شهرت مهر قبول از ملک التجارش

رخت گر خط مشکین شد مزین صفحه سیمش
همانا در جفا کاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کشاکش دل ز چشم و ابروی شوخت
به تیغ غمزه کن جانا میان هر دو تقسیمش

متاع جان نمیخواهی ز من گر خود نمی آئی
فرست از لب سلامی تا کنم فی الحال تسلیمش

بسهم حکم فتح الباب اشک بار قلم میزد
روان شد سیل خون از چو هیچ دلهای تفویضش

دلم ز رو سیاست گر شود چون سیم خود حلقه
بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقه میمش

لب تو مهر سلیمان است و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی پا بکوی عاشقی جامی از آن بگذر
ز مردی منکر است آنکس که از کشتن بود بیمش

نهادی لعل بدخشان بر بنا گوش
سهیل و ماه را کردی هم آغوش

ورا نجم شد از عکس لب لعل
خوش در دیده جا کرد و هم اندر گوش

مرا از هر طرف در گوش لعلیست
چنان لعلی که از جان میبرد هوش

چه بودی کو کنم لعل تو بر سے
که کردی لعل شیرین را فراموش

ز لعلت گر کنم دریوزه کامی
بگو آن لعل را گیری که خاموش

مرا بر هر مژه لعلیست آسا
از آن خونی که در دل میزند جوش

ز لعلش چون نداری رنگ جامی
ز خون دل شراب لعل می نوش

رو چو شد ملک دل عشق تو شاه سازمش
بر سر عقل همچو دین سپر سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم پابوس تو
تا برسد بکام دل از مژه راه سازمش

سوخت نه تاب خور رخت کاش بدیده جا کند
تا ز سواد چشم خود چتر سیاه سازمش

خواهم اگر دمی ز غم سینه تهی بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل ناله و آه سازمش

چون بلبت نعال تو از خط سیه سرم
گفتم اگر بسر زنی افسر جاه سازمش

از چه سبیم اگر دهد رخصت آیم آن ذقن
من رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

به سیر جامی از روی تیغ و شمر و نیش گشته
تیغ دگر زن که تا عذر گناه سازد بیش

فغان ز ناله‌ی این خران بیهده گوش
که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش

شوند همره و صد روزنی مرید ازو اسطه
تهی شده بین و خرد خالی از لعب پرهوش

نشسته بیرون رونق ز لطف پای صیقله نوبه
درون درون همی از شعله بیت جوش

نگاه کرد و سخن آید هوس کند سماع
گر کاش ازین زمان ز دور خود خاموش

دگر خموش شود حاصل مراقبه اش
ته بار سر خود خیر در دو گردن و گوش

نگاه دار خدایا مرا هم جامی را
ز شیر زرق ریا پشمینگان ازرق پوش

نگویش زوش به سالی از تعلیم ملکه باش
صدای نعره مستان ز بانگ نوشانوش

شیخ خود بین که با سلام بپا مر تا مش
غنیمت چو زرق و ریا جامه اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
شده آگاه ز وقت و نه ز انجامش

جز قبول دل عاشق نبود کام و سلف
بشکند بر دل عاشق قبول جامش

واهم نزد پر نها و سحر خدایا بپسند
گر عمل بار فرشته با درد و امش

چه بلا بپر نفرستاد که در مجلس انس
سبو درد فدر قیمت خاک انبیاش

گرچه از ما عمل خود و فتوا ایام نشست
نام کس نیست بر آن از هدف اقبالش

هر که به نعمت او شکر نگوید جامی
هشیار به درد دایره انبامش

خراسان میرد وآن شوخ دهقان مبالش | بچون غلطان بنا دکهای چشم مست فتانش
زمین چون شهر گلستان نگه شسته سیرابی و صبا رنگ | بنفشان گرد او یا زین از وامان عنبالش
چو موری گشته ام از ضعف کو آن تو سخن هم | که بینم خویش را بر پی طفیل مهر پامالش
شدم سیاه او دوست زار تر گونامه بر مرغی | که بینم در میان نامه خود را بر پر و بالش
جوان و شیخ و خود کاست باد فرخی پیر | کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش
نشانش نو سیه بیانست گرد چشمه حیوان | فشاند کم آن ریحان بغیر از دانه خالش

بچون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که میگردید آن سلطان خوبان صورت حالش

هر روزم آیم بر در سیما یا دیده تو تماشای خویش | تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا سکه این بنت اقبال تا دیده تست | ره ی خوبان آورم در گوشه دیار خویش
دیده بنشت وشمار و نا دیدا از آن شوقم زمن | چون کنم پیشت که گریم قصه وشوار خویش
تر هم چو شمع جای پاکان سخن ایشان هم | چون سگ آنم جای ده در سایه دیوار خویش
ای به بازار عاشقان حسن ترا بازار گرم | تا کیم خوش برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو سوی تمنا کردی دلم | تا ده هم که بهم بر وا پیر در دل افکار خویش

سگ بر جای کی عشق خوبانست هر دو نا صلح
ده سینه افکار او دیگر شد آن سینه افکار خویش

ولا ملازم همی ندان دیده گل شده باش | بهر چه جز سودای دیدار و دوقی جبالش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر
جریده دار همی زنی ساده نقش مے باش

خراب ساده عذران کج کلاهم من
روا مبین عیب تو در شغل ریش و نقش مے باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه
تو در شمار سه و چار و پنج و شش مے باش

چو زخم نشتر صورت اهل معنی را
چو جان نه ره دم بود گو تن از حبش مے باش

منم ز جام می ای شیخ غرق آب حیات
تو مانده خشک لبان و لب از عطش مے باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی
ز جام پیر خرابات جرعه کش مے باش

بنمای رخ و در رشک مهی ماه جبین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح
دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا نیستر
گر بر سر مهر آی وگه در پی کین باش

چون من تو شدم بسکه بدل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

ما ایم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدائی
با عاشق دل سوخته خود به ازین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

قلاش و خوش دیدم بتی ای وقت آن قلاش خوش
کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش وش

طوطیٔ قد تو خجل ماند [illegible] بر پا نگر
سروی که تا بیت مشتمل با خوش و رفتار خوش

مستند همه جام و سبو مست لب میگون | صوفی و شان صبوحی صافی و لان دُردکش
زان لب میان عاشقان آشوب در جان میان | ساقی ز یکسو داده جان مطرب ز یکسو کرده خوش
می‌بینم آن زلف دوتا بر طرف رویش خال را | افتاده در چین و خطا مسکین غریبی از حبش
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه پی تسکین غم | من یک و تا او از کرم بخشد سه چار و پنج و شش

جامی صلای باده ده کز هر چه گوئی باده به
بر سر سبو نه باده را چند از پی دستار و فش

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش | بمهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن دلم را بمستی از لب تو | چو داد باده ازین جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست | که عقل خنده نزد بر درازی املش
چو سنگ اساس جفا محکمست از آن رو دل | کجا رسد ز غم چشم عاشقان خللش
خوشا مریدی صوفی که محتسب هر دم | کشد پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته‌ام | بس اینکه یافته‌ام همچو گریه بر لش

چو دید جامی از آن چشم آهوانه ختن
سر دو چشم غزالان مست شد غزلش

زان میان گم کرده‌ام سر رشته تدبیر خویش را | عاشق موئی بچشم از زلف چون زنجیر خویش
ده چه شیرین سخن لعلت گر بیاید آن بخند است | شکر کو جانا ما شیرین نیابد با شکر خویش
نقش نه بر جبین که در بتخانه صورتگری بگذاشت | پیش نه دست بر زمین زد و خامه تصویر خویش

غیرت آمد بر دل و من هم گشته منتظر
مانده ام باشد که آیی از قفای سر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد صفا
مانده من تنها درین غمخانه دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا
همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی پیر شد همچون غلامان بسورت
رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

من بیدل چه خواهم داد جان تا دیده بر آنش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر ایوانش

ز دیده در دلش جا کرده و دل برده و پنهان
هنوز این بیم میکم که ببیند چشم غمازش

چه قدر است آن تعالی الله که خواهم پیش او زارا
کشم خاک ره آن ماه عیش که بیم از رقیبانش

ز دل دارم بدست اکنون زبر سنگین مسلمانی
کرا او با کافران سنگدل افتد سر و کارش

نخستین چون گل خوش لیکن بدان آب میگرید و
کرا باید روزی این دولت که شوید گرد خیابانش

تو و گلزار خود یعنی ای باغبان یاد مرکوی
که آبست او می صد گلزار می بخشد خس و خارش

چو مرغان خزان دیده زبان بستست از سخن جامی
کجا آن غنچه خندان که باز آید بگفتارش

دل من که بس مبتلا بینمش
ز عشق تو در صد بلا بینمش

نصیب تو هر کس نگر دست من
درین عمر که فردا کجا بینمش

خوش آن دم که بگذرد خرسندیم
نباشد اگر سالها بینمش

نوره چند سایم رخ آباد بود
که روزی بران پشت پا بینمش

دلی آرزوی نگه داشتن مشکل است گر افتد گهی جیب دلبر با بینمش
رقیبانم از روی خدا ساختند خدایا کز ایشان جدا بینمش
از آن گشت بیگانه جامی ز خویش که با درد عشق آشنا بینمش

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش هزار دل شده خاک ره بهر گامش
چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب خانه نشست بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش
تنش چو نقره خام و هزار مفلس و عور گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش
مراست چشم و بود خانه ز چشم آرامم چه جای آن که بود زیر ناخن آرامش
نگاشت استره یکجو بکام خود ز سرش شد این ز سخت دلیهای سنگ ناکامش
رقیب گو مگشا زر که جامی بیدل ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

چون بخواری خواستی راندن مرا آخر ز کوی خویش کاشکی بارم نمیدادی در اول سوی خویش
آبرویم تا ز خاک پای تست ای سرو ناز کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش
با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون بشکل ابروی تست استخوان پهلویم کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را در صفا آیینه میدارند خلق بر نمیدارم سر از آیینه زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد اندر لاغری | بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را فرما بدست خود مکن
زحمت او دور دار از ساعد و بازوی خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش | بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

شب که رهی از حد گذشت تیغ سیاست بکش | ورنه سر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که ببیند دهانت چشم گشاید چو میم | میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح | ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت بهانگ بلند | سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبهٔ قرب یافت | بنده ز خدمت شود همدمی شاه خویش

روی نکوی تو خواست جامی بیدل مدار
دور از این خاک در روی نکوخواه خویش

تا کی کشم به صومعه حرمان ز بخت خویش | خرم کسی که برد به میخانه رخت خویش

بر فرق پا کردم و بخاک درت نشستم | جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست این ز شاخ درختان که آتش است | گرفت باغبان ز رشک تو زد در درخت خویش

داریم با رقیب تو هر آن بجنگ ما | در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

تشریف خرقه داد به پیر کنشت زاهد | رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

جامی لب کرامت و تسبیح و طیلسان | در وجه نقل و باده کند لخت لخت خویش

جامی بشهر عشق مشهور همچون ما
ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش — لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته سوار — ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش
سگ بعمدا سوی من بیند چو میدارد دریغ — گوشهٔ چشمی گر افتد ناگهان سوی منش
خواستم گویم لباس از برگ گل بباید تنش — باز ترسیدم که آزار و ازان نازک تنش
هر گهش بینم قبا پوشیده بیهوش او فتم — وای من روزی که بینم با تو پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آهم مگوی — تا شود سوزی درون و سوزدان دشمنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
ریز خون جامی و بر خاک آن کو افکنش

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش
نجون همی طلبم از نالهای خود همه شب — کسی که گرید و چون من رقص به ترانهٔ خویش
خیال خانم تو بر دل من ضعیف نزاک — چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش
ز چشم مست دلان در دوار عارض و خال — بسنگ کمن مثال آب دانهٔ خویش
سخن ز ابروی نازک همست آیدا است و اخط — من و فسون محبت تو و فسانهٔ خویش
چو شمع شعله این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سر است باز بانهٔ خویش
بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی — چه می کشی قدم از خاک آستانهٔ خویش

آن سفر کرده که جان رفت مرا در اثرش
هست ماهی که نیاورد بمن کس خبرش

نازنینی که کنون خواسته از مسند ناز
چون بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرودم صبر و شکیب
هر کجا رفت خدایا به سلامت ببرش

مبر ای باد بر آنسو نفس سرد مرا
که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

مانده وابسته گل بلبل غافل در باغ
عاریت کاش توانم شدن بال و پرش

چون بمیرم به سر راه ویم دفن کنید
که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدائی جامی
که ندیدست کسی هرگز ازین زارترش

سر من کاش بودی خاک راهش
نگشتی لگدکوب سپاهش

بجان دادن اگر ورزم تقصیر
کنون هستیم از جان عذرخواهش

منه بر زاهد ای دل تهمت عشق
که می بینم ازینها بیگناهش

هنوز از بادهٔ شب سرگرانست
وگرنه چیست خواب چاشتگاهش

شبم شد روشن از رویش برافشان
که روزم تیره از زلف سیاهش

بشکل او هلال خویش خواهم
رقیبان بشکن طرف کلاهش

چه شد گر کرد جامی دعوی عشق
دو چشم خونفشان اینک گواهش

آن قبای نیلگون بینید در سیمین تنش
همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش

در کوی فلک زنیسان مهی پیدا نشد ❊ کانچنین باشد لباس آسمانی در خورش

جان فدا میکن بپای دربان و قانع مشو ❊ تا رخ پر گرد خود سایم بر خاک درش

بگذرم از عشق و بینیم و عقل و دین و دل بادشد ❊ وای جان ما اگر بینیم یار دیگرش

سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی ❊ هیچگه سوز درون من نیامد باورش

عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست ❊ رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش

سوخت جامی ز آتش هجر و برآمد سالها ❊ همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش ❊ سوی چو من گدائی مشکل فتد نگاهش

من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم ❊ این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش

فرسوده قالب من هموار خاک بادا ❊ بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش

در گلستان خوبی برگ وفا مجو سید ❊ کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش

هر کس بسیر آن خط مهر وفا شد بمحشر ❊ صد گونه شرح ردی از نامه سیاهش

من داد خود چه خواهم زان سیمبر که هرگز ❊ چون پادشاه ظالم بیداد دادخواهش

جامی ز کوی هستی بربست رخت گوئی ❊ کز هیچ سو نیامد فغان و آهش

۱۲ نامه کز جانان پی تعویذ جان میخوانمش ❊ ور همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه حرفی که می آید دران نامه بچشم ❊ نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هردم بخون دل سوادش میکشند / بر بیاض دیدهٔ من خوش روان میخوانمش
چون برست آن نامه از مرهم پیچ داغ نهان / گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر ازان / یکزمان بیوسم آنرا یکزمان میخوانمش
میدهد بوی ازان برگ گل خندان مرا / جامی آن دارم اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
در دو جان وجهان را با لسان تازیان میخوانمش

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش
زاهد که جا بگوشهٔ محراب میکند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش
تیغست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پردهای دیدهٔ من خاکپای خویش
کوته نماند رشتهٔ عمرم خدایرا / یکتای موی بخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود شوق / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش
از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام / تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تو
ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش / بدست شانه مده طرهٔ معنبر خویش
نبرده ام پی لعل دست پیش لب تو / که تر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بر گهر شناخته ام / نمود با قیمت آن ناشناخت گوهر خویش

بجای بالش عزت چو راه نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده‌ام سر خویش

سر آن پری گذرد فی المثل بروضهٔ قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش

چو هست پایهٔ واعظ چو همت او پست / از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش

هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را
شکست کلک و بر آتش نهاده دفتر خویش

هر که روزی در نظر آن روی گلرنگ آیدش / گلشن فردوس اگر بخشند از او ننگ آیدش

سینه پر شد عاشق دلخسته را از درد و غم / آه اگر درد دگر در سینهٔ تنگ آیدش

در رهش صد سیمتن شد با دل چون سنگ خاک / کاش نخرامد مبادا پای در سنگ آیدش

چیست آن مژگان سنان غمزه تیغ آن شوخ را / گر نه در دل هر زمان اندیشهٔ جنگ آیدش

هر که آویزد چو جامی چنگ در فتراک عشق
تا قیامت سر رشتهٔ مقصود و به چنگ آیدش

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و ز دل طاقت از جان دور هوشش

بلای جان من شد یاد آن بیچه نمیدانم / چه سازم چاره کز خاطر کنم یکدم فراموشش

ز دور آن لب بشیرینی منیر زد شد کوی / اگر گیرد سبزهٔ نورسته گرد چشمهٔ نوشش

خیالش را ز دیده جای در دل میکنم تنها / نخواهم مردمان دیده را خفتن در آغوشش

ز رشک ناله می‌میرم که من در گوشه تنها / همی‌سوزم بداغ هجر جا کرده در گوشش

مرا روئی که در کویش نهم پهلو بدیوار که / رقیبان بسته دل خوش خفته دوش و دوشش

نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را
چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

زنهار کجا میروی ای سرو قباپوش — دردا که تو می آئی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که هنوزست — از دور ندیده فتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم — پیش آکه چو جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت بد ما را — گفتن نتواند مگر آن خال بنا گوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد — بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خرد در دو جهان پاس تو دارد — زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش

جامی ز خرابات غرض بادهٔ عشقست
خواهی ز سبو در کش و خواهی ز قدح نوش

بیوفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش — دردمندان توئیم از حال ما غافل مباش
اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو — آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو — هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بسست — گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش
ساربان چون محمل لیلی ز حی هجران برد — منع مجنون کی توان از نار بی محمل مباش
چند روزی بر در یارم اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن ای عمر مستعجل مباش
بی بصر جان و دل بر جامی ز حسن بتان — بیش ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

چه بخت نیست که با همچو تو بخلوت خاص / بر آستان ارادت نهم سر اخلاص

دعای مردن خود میکنم بگریه بهم / ز دوری تو زند و یکی رقیب خلاص

ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه باک / شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص

بجستجوی تو در خون نشسته هم چشم / در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص

ز شوق ماه رخش بس مکن جامی / که زین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم دمی یک دو جام خاص / تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف / از گفتهای عام مجو نکتهای خاص

بر خصم چون پیشه بکش تیغ انتقام / در کیش عشق عفو ز قاتل از قصاص

لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند / ورنه مرا چه حد که زنم لاف اختصاص

طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر / غواص ازین معامله شد قدوه خواص

بر گوش شیخ نعره مستان بود گران / لیت الزمان تفرغ فی اذنه الرصاص

جامی بقید حلقه آن زلف سر بسر / او لا خلاص منه بحال ولا مناص

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق نص / جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص

بس دلکش ست قصه خوبان زمان زمان / تو یوسفی و قصه تو احسن القصص

رفتم بعزم رخصت پابوس دوست گفت / یا صاحب الهزیمة ایاک والرخص

بی نسبت تحقیق مساوات باشکست — کس نیست بر در تو از و مطلقا اخص
گر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت هیچ ننوشتی هزار فص

تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است
جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

کی کنم با کان جوهر درج لعلت را عوض — لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مردن آنکه افتد غرقه در خون تو صید — بلکه مسکین صید هر تیر ترا جان در عوض
تن مریض تیغ شوق تست بگذر بر سرش — چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری را نشان تیر ساخت — زین سخن امیدوارم که من باشم غرض

نیست سهله جوهر عرض را جامی امکان وجود
لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چون عرض توجه کند بر تو زاهد مرتاض — بقول پیر مغان واجب است از و اعراض
تمام فیض تو در باده خاصه از کف یار — مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و کیفیتش و قوت یافت — حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب — اگر ز غصه سر شمع میبرد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن — که عاجز است طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد مسلم درست — سیاه صفحه است جدا از نور تحقیق بیاض

خیال لعل رخت ز ربود جامی را — چو از مسوده سیر واین غزل بیاض

خال مشکین چیست بر کنج رخ و لب تا رسته خط
بر خلاف عادت افتاده ست پیش از خط نقط

زان خط نیکو نسبت در هر زبان خواهد فتاد
موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط

غیر من خواهی مکن جا جز میان جان من
جان من نشنیده‌ای لا خیر الا فی الوسط

گر ز بغدادم رسد پیغامت ای محمل نشین
در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط

خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض ولی
چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ
لذت می مست داند هوشیاران را چه حظ

ای امیدم با همه از تو نومیدیست بدل
غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ

یافت یا سنبل ز جعد مشک سایت نکهتی
ورنه از لطف چمن باد بهاران را چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر
بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ

گر نه هر سو بلبلی چون من بهر دستان شوق
از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ

من ز محنت خود کاهم که بهر راه آن سوار
ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ

دیده‌ات بی خواب جامی گشت زان رخ بهره شد
از فروغ مه بجز شب زنده داران را چه خط

یار قصد قتل من دارد به تیغ انقطاع
هر کس از شام اجل ترسد ببین از روز وداع

زین دو چشم خونفشان افتاد راز دل برون
آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است
بسکه بر روزن فتاد از شعلهٔ آهم شعاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش / گر بسر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع
تا نماید آن دهان کشف حجاب از لب کن / جز بخنده کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع
بهر پیکان تو جان با دل خصومت میکند / بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

دل چو خون گردید جامی را چو کرد آغاز راه
بود صوفی گرم وز یک نغمه آمد در سماع

حدیث ما ز رخت شد تمام در مطلع / کشید قصهٔ زلفت دراز در مقطع
بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم / شود گشاده ز رحمت در بسته هر مصرع
مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق / فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت / ز پست شاخ گیاهی عجب مدار این مزرع
مرا ز پیش بر افکن چو قصد جلوه کنی / که نیست روی ترا جز وجود من برقع
گرفت ربع دمن سیل تا بکی گریم / علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده خمها ز دست صحبت جامی
بجوی معنی جمعیتی درین مجمع

کی بدعوی تاب آن رخ چون مه دارد چراغ / باید امشب پای خود را نگه دارد چراغ
سیر دو با آه آتشناک دل در زلف تو / همچو آن دزدی که در شب پیش ره دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل میفتد زان رخ فروغ / خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقیا برخیز بنمودای شمع بنشین گوشه / زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان — ور زبان افتاده آتش زین گنه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار — از رخ روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر — هر کس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

خلقی چو گل شگفته و خندان بطرف باغ — ما در دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر ببوی تو یابم ببر گلی — آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد — تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق — کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جایکی طریق تو ورزند نیکوان — لیکن حرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فگند آن همای قدس — چون بر کلوخ می نه نشیند مرا کلاغ

فصل بهار و بسته جهانی بعیش دل — جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

هر شب ز آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — دود از فکر سر زلف تو دادم بدماغ

سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت — هر کس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف — بر گل لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ

موسم گل در باغم چه گشاید بر روی — غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای برداشتم از دامن هر شغل که بود — با یاد تو نشینم پس زانوی فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا میجستم | از گریبان گل و جیب سمن دادم سراغ

جامی از نطق زبان بست چو آشنا شد کس
گشت طوطی شکرشکن اندر لاغ کلاغ

گفتم بعزم توبه شوم جامی ز کف | مطرب بزد این ترانه که می نوش و لا تخف
خالی ز درد مستی نبود هیچ پوستی | بر صدق این سخن دو گواه است چنگ و دف
آیا بود که صفت لقای بما رسد | چون بر بساط وصل نشستند اهل قرب صف
بشناس قدر خویش که پاکیزه گوهر تو | دری نزاد پدرش این آب گون صدف
عمر تو گنج در نفس از وی یکی گهر | گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف
پا است تو برترین از لطف رحمت است | آن را که دیده فرش رهت شد سزا شرف

جامی چنین کز سر کشتی از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبت الامر بر هدف

باده صاف و محتسب با باده نوشان مصاف | یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف
مسجدهم گر چو زلالان پالایم از زنگان چه سود | چون نه خوش شد ساز من نجره پیما صاف
تا هستی در دل پرده عزت یکیست | در لباس صورت افتاد است چندین اختلاف
دین با عشق است ای زاهد بیهوده مپند | تا نگیرد دین خود و گفتن نخواهیم از گزاف
بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا | ردی خود بنمای تا از هر طرف دارد معاف
هرگز از مرد پیاده یکسر موی نبرد | گر آید عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان
جام می در کف بکوی میفروشان در طواف

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف | قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف
جرعهٔ کز ساغر اهل صفا ریزد بخاک | خاک آن بر خون ارباب [illegible] دارد شرف
نکتهٔ عرفان مجو از خاطر آلودگان | گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف
عشوهٔ ساقی برد از کف عنان عقل و دین | چون ببزم دردنوشان جام گیرد در کف
غمزهٔ خونریز او چون تیغ لا لا میکشد | لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لا تخف
آمد آن ترک فتنه [illegible] ای دل پاکوب | تا چه [illegible] لیت او زان فتنه باشی بر طرف

گر نظربازی کند جامی با آن ترکان [illegible]
هر که چون جامی [illegible] دست از طرف

ای خرم از هوای تو [illegible] عشق | در هر گلی ز تازه گلست نهان خار عشق
هر چند مصر خوشی [illegible] حسن یار [illegible] | آیا که جان رسید بلب در خمار عشق
محمل بسینهٔ لیلی ویران را افکند | هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
گر کوهکن نیاید [illegible] در آید چه پای [illegible] | وا افکند گر کوه بیستون در زیر بار عشق
هرگز [illegible] غنچه گشائی [illegible] | باشد همای سدره فرود شکار عشق
فرقی میان زاهد و عابد [illegible] | این نقش عشق کار بود آن نگار عشق
جامی مدار [illegible] دل از کار عاشقی | بالای [illegible] بروزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق
به چشم اهل محبت نگین خاتم عشق

هنوز صبح وجود از شب عدم طالع
نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق

مزن ز گریهٔ ما خنده کآب دیدهٔ ما
ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق

به ترک عشق خرد جهد میکند لیکن
بجهد او نشود سست عهد محکم عشق

سپاس هوش و خرد تا گرفت راه گریز
گمان مبر که شود ملک دل مسلم عشق

دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا
که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق

همای همت جامی خجسته فرخیست
گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

ای سر عقل از خطر بر خط فرمان عشق
گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق

نقش هجران نوشته بهر بلاکم نشان
مهر ز داغ دل صاحب دیوان عشق

رفت بهر وادی از قطره ام سیل خون
تشنه بجو هنوز ریگ بیابان عشق

جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند
آن فرق هست کنگرهٔ ایوان عشق

باد که جنبید از او سلسلهٔ زلف تو
شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق

چاک مکن سینه ام ترسم ازین [illegible]
بر همه روشن شود آتش پنهان عشق

نامه که پیچیده شد گفته جامی در او
هست پی اهل دل لقمه ازان عشق

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق
چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

آگنده از ماه تا ماهی که هر شب سیر بود / آب چشمم تا به ماهی آه تا ماه از فراق

وصل یاران شمارم روزی شود پیش از اجل / یکدو روز ای جان غم بیداد خواه از فراق

محنت دوری بپرس از سالکان کوی دوست / نارسیده در وصال آخر چه آگاه از فراق

تا یکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل / نور ده یک لحظه چون بردم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیر شد اغیار گشت / چون وصال یار نقد است آر دل آسوده از فراق

دیده صبوری گرچه جامی بود یا بر جا چه کوه / کی بود گردون بیاورد دار چون کاه از فراق

هر کجا که خورده تو دل از ساغر فراق / یابد دوا ز رنگ هر دوام نشئه فراق

بر چون خوریم از آنکه گشتم امید وصل / در کشت زار ما نه بود وصل جز فراق

در باغ عشق سرو ای اگر است سوخته / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغر شدم به بستر وصل تو چون رسد / این تنم سست است و خسته در بستر فراق

بر جا ست ز آب دیده با هر طرف طناب / تو خیمه در نواحی با لشکر فراق

هر دم هزار بده بده غم بجم که ناگشت / از نعمت وصال بلا دید در فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن / این بس که هست نامه تو در دفتر فراق

رهروی خوش بجوی که گفت پیران طریق / کاولین شرط درین راه رفیق است رفیق

طالب صحبت رندان شود توفیق او / از خدا خواه که والله ولی التوفیق

چون بنظارهٔ ساحل گذری خنده زنان
دامن عاطفت خود بکش از دست غریق

چیست آن رشته که آویخته‌ای از خط شعاع
یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق

بجز این نکته نشد حاصلم از قوت فکر
که بدان سر میان ره نبرد هیچ دقیق

لعل سیراب تو رخشنده عقیقیست که داد
گوهر اشک مرا خاصیت لعل و عقیق

هر معاشر برفیقی دم یک رنگی زد
جامی و جام شفق گون که رفیقیست شفیق

زهی بخاک درت چشم خونفشان مشتاق
لب تو جانی و من بندهٔ بجان مشتاق

تو سیری ز جهان و جهانیان فارغ
فتاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت هستم
چو میزبان توانگر بمیهمان مشتاق

پیام دلکش تو آرزوی جان منست
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

برین شکستهٔ افتاده کی کنی سایه
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانهٔ تو و غایب از سگان درت
مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حدیثی مشکل و سریست مغلق
که در کون و مکان کس نیست جز حق

حقیقت واحدست و وحدت او
بود مر محقق را محقق

ولیکن ز اختلاف اعتبارات
گهی باشد مقید گاه مطلق

مجرد باش ز اطلاق و تقیید / اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شئون چشم / ترا مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق / ولی عشاق نمیدارد مصدق
نه بخشد جان جامی را خلاصی / ز قید عقل جز جام مروق

چو تو در شهری از من دل داده چه لایق / گر نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یا روی نکو داد ترا پایه حسن را / چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
گفتم از عشق تو بیمار گذر کن به سر من / کاین مرض را نتوان یافت طبیبی تو فایق
گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز بفرما / که مزاج من بیمار ز عشق است موافق
دل و جان بسته زلفت به رخت مهر نوزرم / عشق را شرط نخستین چه بود قطع علائق
جیب جان هر سحری میدرم از مهر جمالت / نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
جامی از صدق و وفا دل به نگاری ده و بگسل / ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک / هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک
بیمار پرسیی بکن ای یار مهربان / کافتاده ام ز هجر تو در بستر هلاک
آلوده گرد دامنم از خون دل سرشک / واحسرتا که چیست این داغ عشق پاک
عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو / آخر ببین که میبرم این آرزو بخاک

بویت نشنیده غنچه و گل هم که میکند — ایمن پاره پاره و آن جیب و یاک چاک
گر پر شود جهان همه از ماه منظران — والله لست اذکر طوعاً الیه سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر هیچ او نزار بمیرد مرا چه باک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این القاک
بهر جیبی وصل تو جویم — لعل الله یجمعنی و ایاک
نعیم خلد اگر گردد میسر — لعمری لا یطیب العیش لولاک
کسان را مهر دل از دیده خیزد — و قلبی کان قبل العین یهواک
عنان عزم هر سو که تا جلوه — سوی قلب المتیم لیس یاواک
شدم تا خاک ره دامن کشیده — ز سر تا پای چون شاخ گل خاشاک چالاک

بقصد قتل جامی مبلغی تیغ
کرها میکشی اشد القاک

مرا شد چاک جان از غمت چاک — بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگرچه — ز لوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه — تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شب آیم من بکویت — گریبانی دریده دامنی چاک
گهی از درد ریزم خاک بر سر — گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم — الا یا [illegible] این هلاک

ز جامی گر گرفتی سر چه پیچی تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

درین منظر زنگارگون بیشمار رنگ — بر آبگینهٔ ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کج است همچو کمان — ازان نشسته بزه کرده بر ایشان خدنگ
کسی که کام درین کهنه شد بسی ناکام — بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مجو ز غول گردون راه و هر بسیج — که شب کمین تو خواهد گرفت نعش پلنگ
[illegible] دوران که چو پا افتاد تا فانیست — بود چو دایره [illegible] برون با تنگ
ز زلف نیم شوم بوی آن کاکل افشان — برون ز مشکین نافهٔ خرد لطیف فرهنگ

نوالهٔ بشکسته خوش آن که راست کند
درای محمل جامی شود حجاز آهنگ

چو شد ناوک افگنی سهم دل و جان بیگانه — هم خود چو نهاد ز من کالعدا با شرک
سوختم صد بار تا گشت سینه ریش مرا — ساز کی [illegible] مژگان [illegible] بها نمک
بر سر ما گر تو بهر اشکان [illegible] — رد نی زد و خود بر آن مالیم چون زر محک
تا شدان آیم بطوف کوی تو هر شب شود — تیر آهم میل چشم دیده با بالش فلک
گر ندیده چرخ ذکر داغهاست خال تو — ورد مرغ [illegible] سبحان تسبیح ملک
در جو آن دهان داریم شک جامیا — زیر آن لب نکته فرمای [illegible] شک

خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح
ساخت گردون نظم پروین را به تیغ چاک

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل چند در و باشی چو غنچه دو رنگ
تنگ من آنهمه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دل سوخته جنگ
سر زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سر رشتهٔ اقبال برون رفت ز چنگ
گر چه نقش خط سبز تو ببرد از دل من — نشود پاک نشستن ز رخ آینه زنگ
عاقبت وادی هجر تو به پایان آید — گرچه شد بارگه صبر درین بادیه لنگ
گر شد صیاد ازل خواست شکار دل ما — چون کمان ساخت تو ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دل شده با جام دل آزرده شکست
گو در آید بسر کوی تو از پا سنگ

فاح ریح الصبا و صاح الدیک — باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم — یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم زانکم شو و سر رشته — چون تو رازان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت — گشته ترکان زبون تراز تاجیک
جز تو در دل کسی نمی گنجد — صاحب ملک را چه جای شریک
سر عشق و عبادت ۱۵ عنه — معنی نازکست و لفظ رکیک
جامی از حیرت تو ره گم کرد — یا دلیلا لمن تحیر فیک

چو جزو لایتجزیست آن دهان بی‌شک	چگونه جان نفس گشت جزو لاینفک
نمیست سبحهٔ زاهد ز گوهر اخلاص	هزار بار من آن را شمرده‌ام یک یک
غمت مباد که ترشح کند ز سینهٔ چاک	ز غمزه کاش بهم دوزیش به یک ناوک
به تیغ حادثهٔ گردون کجا تواند کرد	ز روزنامهٔ عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت	اگرم رسد به مثل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو	به مشک ناب که الحسن والملاحة لک

بشوی دل ز قرائن عقل و دین جامی
که سر عشق به بینا نمی‌شود مدرک

جان عاشق چون بود از آرزوی طبع پاک	دامن معشوق اگر آلایشه دارد چه باک
حاش لله چون رسد معشوق با دامن کشان	دامنش زان پاک‌تر باشد که ما گوییم پاک
صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را	گر بود بر اوج گردون ور بود بر سطح خاک
شوق غالب عشق مستولیست من بعد از این	بر سر آن کو همی خواهم نشستن جامه چاک
بانگ خواهم زد که ای در پرده غربت مقیم	کم تواری فی نقاب العز حتی لا نراک
ز آشنائی سر نتابم تا نبینم روی تو	گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

تا که کس جامی که دائم عاقبت کاری کند
در دل سنگین یار این ناله‌های دردناک

سر دهانت تا گشت مدرک	ابلهی یقین را افگنده در شک

از روی و زلفت دارم همیشه — صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد — حرف وفایت از لوح دل حک
ز آتش چشمم هی خون برآرسته — الحزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن تربیته — از وام عشقت پیران برک
وی با سگانت گفتم گزین در — با ما قامت کم شدیم اینک

دل شد جدا و ما تنها که جایم
بیا فراق بسی دو تنگ

ز رشک اشک من و لعل تو گوهر — ز تو اندوه من با کوه هم سنگ
مرا درج گهر این لب که دارم — ز پیکانها ست تو پر سینه تنگ
ز عشقت چهره مقصود و مبداست — میا دار خون دل روان بار رنگ
خدنگ ارزان چشم مژگان تا کی آخر — دلیران چون گریزند از صف جنگ
قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تا رسد از زلف تو در چنگ
رقیب از کشتن من ننگ دارد — بکش تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت تو شست آهنگ جامی
تمام از زمزمه مرغ خوش آهنگ

زهی شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک — یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما الملک
تا شد همی ظاهر بین لطف جمال ارباب ذوق — مستغرق گشتند در تفصیل انسان پاک

نبی

چون پری پنهان مشو آخر بنمای جمال — زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار با سیم پاک تر — گر زنی صد نوبت از سنگ جفا بر محک
موجب ننگ ست نامم نامهٔ عشق ترا — کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخشش کو — تا بگویم قصهٔ دل پیش دلبر یک بیک

از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد
دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود یوک — زند جنازهٔ سیم بخیمه گاه مشش جوک
کجا بخیمه گه او رسد چو آن ره رو — که کام زن چو جمازست یار کش چون توک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید — اگر بود کلهم جامه چون فلک زین سوک
ز فرق ساخته پای وز تاج نیزه نعلین — ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
غریق لجهٔ عرفان خموش چون ماهی — بجز نعره زنان واعظ از کناره چو غوک
ز کهنه بهره سر رشته که پیر زن داند — ز دست گردش چرخ زر بی چرخ پنبه دوک

مکن مبالغه در شرح درد دل جامی
مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — عمر اگر در ره پاکان شود هم صرف چه باک
بر یا طعنه مزن پیر مغان را که بود — ساخت عصمتش از زحمت اغیار نیز پاک
رفت در کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید — پرسد کو که نهد پا می میدان بلاک

گر نباید هیچ در دامن گل تار غمت
تیغ چرا شسته بچو نباشد گریبان رو چاک
روی بنماکه دم زده صفت قفس کنان
تا بسر منزل خورشید از زمین تیره خاک
مهر بگشا از لب خویش که یاران را
شربت از دست مسیحا نگفتند فاروناک

سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

دلم شد جزو از تیغ جدا تو دو هر یک
بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک
ز تو سر رشته کارم کشد روزی بحیرانی
درین معنی ندارم هیچ سر زلفت تو مستمسک
بیاری کی میانت در کمر بسیت لایفهم
ز پنهانی دهانت زیر لب هرگز نیست لایدرک
چه غم گر اندک اندک شد غم بسیار هم اندر دل
ز هم فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
بلطف یکبارگی بر ما خط نادانی ای خواجه
که در کار جهان گولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بارکی سنگی رسد از پاسبان تو
بصد تعظیم و حرمت دارمش چون تاج تارک

قدش طوبی بود جامی اگر بیاد او فردا
کنی در پاسبان طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

جان سپردم هم بیاد غمت سپردم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک
یا سگی تو وز پردهٔ حرمت ترا شه دیده
خیزد دیده های پاک خوشا دیده های پاک
هر شب بجست و جوی خیال تو آن کنم
آب روی دیده تا سمک و ناله تا سماک
ترا مه گیا و سوز دل کو کراوند زرق
بشنیده پاک کرده من از شوق سینه چاک

ز دست هجر تا رسیده ز عشق تو طعنه‌ام
تمام عمر بود اندر شکنجه و فکر عیب و تهم

دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان نعمت بهر اهل درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

همچو مهر رخشان که از زجاجه پاک
بخشش نعمت مشاهده کر آ را ... به
گر من ز دامن پیر مغان ندارم دست
گلشن ز احمت اهل دل که فرخنده است
گلی که بهر کلیم از درخت طور شگفت
ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد

چراغ عیش فروزد درین سراچهٔ خاک
ز خوشهٔ گهر و لعل تاج تارک تاک
کند آتش اجل گر کند گریبان چاک
ز سنگ هجر دوان شیشه‌خانهٔ افلاک
توقع از خس و خاشاک میکنی چالاک
برفت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم زد به کش جامی از ملامت غیر
اگر بدیر رسید ز طعن غیر باک

چو آفتاب جهان همچو سایه است ای دل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکی
لقب نهند ... آفتاب را سایه
فروغ مهر که روی زمین بود سایه
حکیم شنو و وهم گفت سایه را هشدار

اما رأیت الی الرب کیف مد الظل
اگرچه پیش خرد باشد این سخن مشکل
چو از اضافت اشراق خود شود نازل
میان شان چو کسی فی الظل شود حائل
مباش همچو وی از مغز این سخن غافل

وجود قابل شرط کمال اسما نیست / وگرنه راه نباشد بتغییر مستکمل
قبول و فعل دو صنفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شیون و صفات مشامل
ز روی کثرت باطن چو ممکنش نسبت / بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که و جهش صفت است / بود شماره در اعیان مؤثر و فاعل

خدای در دو جهان هست جاودان جامی / و ماسواه خیال مزخرف و باطل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل / آری ز دست دیده خراب است کار دل
هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو / در باغ جان نداد بری غیر بار دل
ترکیست چشم مست تو کز ابروی مژه / تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم و پیکان بسینه ماند / هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل وا دهست گر بودش سیر از ستم / از جور روزگار شود سنگسار دل
تو غمگسار ناشده بروی قرار از و / با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی بپرده دل خود ساخت جا مسکن تو / یعنی درون پرده توئی پرده دار دل

سرویست قامتت ز گلستان اعتدال / سر تا قدم لطیفتر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدرتش / تشریف داده خلعتی از عالم مثال
نی نی ز اقدس است که از موطن بطون / بنمود در جمیلترین مظهر جمال

آن نور پاک ظاهر و مخفی که مظهر است / باشد میان ظاهر و باطن دوئی محال
فرقی مجو ز تقیید و اطلاق یافتن / نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانست پرتو هر که آن نور لم یزل / لائح بود ز لوح جمال تو نو بال

غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی مسلم یا مطلبی لعال

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی المرایا او ظلال
لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال
عین نور و بحر دان این عکس و موج / چون دوئی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را که بنگری چون / هر یکی را بر دگر گونست حال
آن دگر آئینه پرستی عیان / دیده مشغول بر عیان جمال
آن یکی بر چهره زرد است چنان / دیده تابان آفتاب بی زوال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق / می خرامد در رهت تا بیت الوصال
گلشنی با جمع آرد در دو ره / با لب شیرین آن شیرین مقال
وز بلال زلف چرا شوب او / گفت با خالش ازین حبشی یا بلال
لب بزاکتم گوهر سخر گرگره / گوهر از لعلش نوی ابتقال
عکس را که باشد از نور انقطاع / موج را چون باشد از بحر انفصال

ظلمت کونم غرض باشد ز زلف　　نقطهٔ ذاتم مراد آمد ز خال

گفتگو تا چند جامی لب ببند　　حال می باید چه سود از قیل و قال

گر درون سینه داری گوهری
چون صدف در خامشی شو گنگ و لال

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل　　کس گرفتار مبادا بگرفتاری دل

ای که بیزاری دل میکنی انکار بیا　　گوش بر سینهٔ من نه شنو از زاری دل

مرهم زخم نهانی نگرد و صبر کجاست　　که درین واقعه صعب کند یاری دل

خواندم از قصهٔ عشاق بسی داستان　　جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر بوصلت نرسم در طلب خویش بیا　　نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی از این غم خسته است
کم کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

چشم تو صیاد ست و زلف تو دال　　با خود از آن هر دو مرا صد خیال

خواست مصور که کشد نقش تو　　چهره گشادی و کشید انفعال

هست دل سوخته پیش لبت　　تشنه لبی بر لب آب زلال

حال من از وصف جمالت نکوست　　پیش تو گفتیم نکو وصف حال

گر سر ما خاک رهت شد چه باک　　با چنین صد سر هست پایمال

جامی از آن لب سخن آغاز کرد　　شد لقبش طوطی شیرین مقال

یافت کمال سخنش تا گرفت
چاشنی از سخنان کمال

قتل من خواهد بکینه غمزه دیگر سوا اجل
پیش دستی کن که خود دست بستن با بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست
خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصه بالا بردی پست از سجده در محرابها
گر نباشد نیست نقص چه حاصل از عمل

میکنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا
تا قبا را دیده‌ام آن لاله اندام نازک‌تر ز گل

نیکوان را هستم از صدق و ارادت معتقد
کی شدندی اعتقاد من زنیکویان خلل

دل که شد جامی ز غم عشقت محل جنت است
ای ز سر تا پای رحمت جنتی کن در محل

یافت جامی دوش در میخانه فیض از پیر جام
شد مشکل از لب لعل تو در کامش عسل

دقیقه

دل نه زین بوس دولت شد مشتمل
وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که دل داشت جا
شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سوال
چند تعلل بعسی و لعل

بوسه گرفتم که عدد نیست
یک دو سه دشنام بده لا اقل

با تو قضا طاعت چل ساله ام
پیش برفت قبل قضا الاجل

خاص گریه خاصیت عاشقی است
خاص کالانعام بود بل اضل

جامی با سید سرنه است تو
گشته آباک و طول الامل

مشکبو عارض تست میوه ریزهم از صبح ازل — تا مسلسل از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر چه هست با وجود حل و عقد زلف تو — کی شود سودائیان عشق را یک عقده حل

شد رقیبت آوازه و بانکش سگت هست اگر — بیدلان را خاست از دل نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و غزل را نا روا گوید ولیک — نیست مطرب را روا قطعاً الیقول او عمل

در دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو — کی بطاقان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل انست تا گم شد کجا جوئی تو — بر در است هر چند جستم چه کم یابم محل

هست از وصف رخت از گفتهٔ جامی مدام
گلرخان را غنچه سان رنگین ورقها در بغل

گرچه گشتم به تیغ هجر قتیل — لیس شیئی الی سواک سبیل

نیست از کحل خاک راه تو در — کو کنم دیده روشن از دو سبیل

صد رهم گر بخلد بنمائی — نروم از درت به هیچ سبیل

زهی چیزی بود جمیل از تو — لک الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و برین وجود — همه ذرات کائنات دلیل

گر چه الت زخال ساده فتاد — عرسی کم شمر زخوان خلیل

دل جامی به فکر نرگس تست
کل زار من العلیل علیل

هودج کیست این که ناقه زرین خلخال — آتش فتاد وست دو صد قافله جان در دنبال

هودج آنکه اگر برفگند طرف نقاب ‌‌ گرده وادی شود از نور رخش مالامال
او روزی که پی محمل او میرفتم ‌‌ بانگ زد بر سگ دنبال ره خود که تعال
پیش رفتم بغلط او زکرم خنده زنان ‌‌ گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق تو تعجیل مکن ‌‌ گرچه عمر تو بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بکشا بال جهان پیما را ‌‌ تا باین بام جهانبر سی فارغ بال

ورترا هست آن نیست که جا ورسی باش
در کمین منزل ما گرد دمن یا اطلال

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال ‌‌ فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب ‌‌ حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال
گر نجویم از تو بجز خوابی وخیال چه عجب ‌‌ عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست ‌‌ پرتو حسن ازل دیده به نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم نه بی لطف سخن ‌‌ سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف تو گشت از فکر دهان ‌‌ بس مگو زانکه شود از تنگی غنچه محال

دیدی آن نرگس کش از آه و فغان جامی بس
یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

سحر آمد سوی بستان شاهد رعنای گل ‌‌ سبزه و آب روان تا سر نهد در پای گل
تا نخست ابر از نسیم رشته سوزن از زر ساخته مهر ‌‌ تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل

شیوهٔ گل را بود چیزی ورای رنگ و بوی — نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط — پیش از آن روزی که بینی خار بر جای گل
بزم مستان را بیارا هم از گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
بر لب جوی آی و گل را بین بصد بر و عشوه جو — ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل

وصف گل تا چند جامی هر گزاران لاله رخ
چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل — دردا که سوختم ز فراقش به داغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش — عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید — ما را شکفت صد گل راحت بباغ دل
عمریست بر گذار نسیم صبا منم — باشد که بوی وصل رسد بر دماغ دل
گم گشت بی نشانی و اغش دل از برم — آورده ام بزلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا — ریحان و لاله میدمد از راغ و باغ دل

جامی بدان امید که آید خیال دوست
هر شب به کنج سینه فروزد چراغ دل

لعل جان بخش تو لا لیجل فیما یسال — چشم خونریز تو لا یبال عما یفعل
بعد عمری بست از وعده [illegible] بازم — غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تقبل
[illegible] نامیت درست [illegible] — خنجر ناز [illegible] اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل
صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چه باشد چه غم از طعن حسود
بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گرچه هر جا دلم آویزش و آمیزش کرد
قبلهٔ عشق همان ست که بود از اول

در سخن کوش نه در هیئت دیوان جامی
شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل
که هر کام از لبش صعب است و هم صعب از رخش مشکل

اگر تن در فراق او نهم عمریست بیهوده
و گر دل بر وصال او نهم فکریست بی حاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
که در دل مهر آن مه خواهد افزودن به هر منزل

اگر نه آب بر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان دُرّ گرانمایه چه گونه رهبرم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
تو ای ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست و لایعقل

چه گویم کز غمت چون می طپد دل
چو صید غرقه در خون می طپد دل

ز روی لطف دستی بر دلم نه
ببین کز دست تو چون می طپد دل

چو مرغی کو فتد اندر دام صیاد
مرا در زلفت افزون می طپد دل

چو آن ماهی که بیرون افتد از آب
ز بزم وصل بیرون می طپد دل

نخستین جنبش آمد جنبش عشق ‏ ‏ ‏ حریفان را ازا کنون مے طپد دل

پے تسکین جامی بوسہ بخشش
کہ امروزش دگرگون مے طپد دل

شتربانا ببند امروز محمل ‏ ‏ ‏ مرا بارے چنین مپسند بر دل
نشاید کردن بار سفر بست ‏ ‏ ‏ کہ شد راہ از سرشک عاشقان گل
نہ پای رفتن و نہ رای بودن ‏ ‏ ‏ مبادا کار کس زین گونہ مشکل
حبیبی راحل والقلب هایم ‏ ‏ ‏ و روحی تابع والدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم ‏ ‏ ‏ ولے جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیرے گذر کن ‏ ‏ ‏ علی تلک المنازل والمراحل
بگو با دلبر محمل نشینم ‏ ‏ ‏ کہ ای نوشین لب شیرین شمائل
ز رنج رہ مبادت هیچ آسیب ‏ ‏ ‏ بکامت هرچہ خواهی باد حاصل
هنوزم قبلۂ جان صورت تست ‏ ‏ ‏ بصورت گرچہ رفتی از مقابل
سحرگہ چون شود عزم رحیلت ‏ ‏ ‏ مباش از نالۂ شبگیر غافل
بیا کز درد و غم هستم فتادہ ‏ ‏ ‏ بخاک چون مرغ نیم بسمل

تو مے نوشی بطرف دشت و جامی
بکنج محنت و غم زهر قاتل

برون آ از نقاب غنچہ ای گل ‏ ‏ ‏ کہ از شوق جمالت سوخت بلبل

چو گردد موعد دیدار نزدیک — نباید دیگر از عاشق تحمل

گلشت باغ هشتم تا بر آرم — دمی چون لاله خوش با ساغر مُل

من از شوق تو کی یابند خندان — که شد پرخون ز اشکم دامن گل

ز بس نالیدن از فریاد مرغان — ز اطراف چمن افتاده غلغل

جدا از آن سر قد و سنبل زلف — ندیدم قد سرو و زلف سنبل

چو مطرب لب ببست از نظم جامی
برآمد از صراحی بانگ قلقل

زد شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل — المرء لا یزال عدو لما جهل

تکفیر کرد پیر مغان را دگر برد — یعنی ز کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میزند رقم — این رقعه به جهالت او بس بود سجل

آیین صدق و رسم مودت نه کار اوست — از طبع منحرف مطلب فکر معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت بس است — تا هست جهل باده صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار — سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که منقطع شود از آفتاب می — آثار ظلمتی که بناید ز بد ظل

جامی به بزم پیر مغان بار خواست دوش — نگسسته دل هنوز ز پیوند آب و گل

مستی زد این ترانه به آواز چنگ و دف
یا طالب الوصول تجرد لکی تصل

میروی خندان و میگوئی بیا بکم چشم مال	چشم ما عالم مبادا این جواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی	بر لب آن جو و می بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب گوئی ز تاب آفتاب	سبزه نوشان پا فرو کرده در آب زلال
کرده ام در ره نشانی پای تو محو از سجود	سر نهیم یارم برآوردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سرو آن تو خالی کان درست	نقش بسته در سواد دیده من چون دوال
شمع مجلس خواست وش آتش زدن پروانه را	ساخت آتش گیر آن شعله مسکین پر و بال

جامی از شیرین لبان دارد سوال بوسه
لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

آمدی سوی من از اشک خود هم مانده خجل	که ره پای تو چون سر شد آلوده به گل
خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم	گر نشویم گلت از پای بخونابه دل
میل سوی مژه ام یکدمی آری باشد	طمع ارباب کرم جانب سائل مائل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد	چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل
جان از آن پاک برآمد که بگیرد گردی	وانقش را چه کند در تن خاکی منزل
اینقدر لطف بس از جانب لیلی اگرگه	بسر تربت مجنون گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق تو آزادی او بست سجل

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول	ساغری ده که بشوئیم ز دل نقش فضول

مشکل عشق چو حل می نشود چند بسیم
گوش ادراک برافسانه اوهام و عقول

سحر از کوی خرابات برآمد مستی
لائح از ناصیه اش تو انوار قبول

گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند
که کشد رخت از اوست بمقامات وصول

گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست
واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول

در ره حشمت او خاک شو و همت خواه
تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول

شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی
جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

روز غنچه بار دیگر خیمه بر گلزار گل
داد مستان را بعشرتگاه بستان بار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت وی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه هر برگ طرب کز شوکت وی می نهفت
کرد با باد بهاری یک بیک اظهار گل

بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ
بر سر هر شاخ دارد مطرب طیار گل

غنچه را خون شد دل از کم عمری گل طرفه تنگ
میکند زان خون دل گلگونه رخسار گل

راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بو
شد روان بازار هم صباغ و هم عطار گل

ور شمائل مانده در باغ زمردگون زباد
همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل

خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز
خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

من دلخسته هردم بر آن نازک بدن میرم
گر از رنگ قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم

چو سایه ز سرم برگشت آن سرو روان باری
روم بر یاد او در سایهٔ سرو چمن میرم

شهید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد
که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم

گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن بینم
زنم پیراهن جان چاک و از ذوق کفن میرم

چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صدپاره شد آخر
از آن شیرین دهان با داغ درد کوهکن میرم

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم

یکی دم نگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق کش
عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

از هر که نامت ای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزهٔ تو بود هر کجا که من
قانون سحر و قاعدهٔ تازه بشنوم

صد بانگ ارغنون نبرد وهم آنچنان
کاواز سم اسپ تو در تازه بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم
باشد که چون سخن گفته آواز بشنوم

خواهم خبر ز عشق تو تندرو کان با خست
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

هر صبحدم ز شوق قدت سوی بوستان
آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته وار کسی در درون جان
پسند کز زبان کس این راز بشنوم

ز زلف تو رگی با جان مجروح پیوسته می بینم
دلی بر رشتهٔ امید از و بگسسته می بینم

قدت راست و بالایت الف نون است میدانم
بلا را کاندران لام و الف پیوسته می بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت دل و جان بسته می بینم

چنان شد گرم و گلگون اشک آتش که پیش او
براق برق سیر آه را آهسته می بینم

بیا ای مرهم راحت که از شمع فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می بینم

کجا جستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می بینم

بناخن سینهٔ خود می خراشم
ز دل جز حرف عشقت می تراشم

بسی گمنام تر بودم ز ذره
به پیشان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی
ببین ای پندگو حسن معاشم

دو عالم گفتی از زر نده مختصر
چنین ارزان منه هیچ قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از دُر
بیا تا در قدم هایت تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح
خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی
سگ تو گر نباشم پس چه باشم

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم
همه دامان گل چینند و من دامان ز گل چینم

نشسته دوستان در پای هر گل من چنین دارم
کنار پای گلی بنشانمت پیش تو بنشینم

همی دیدیم بمژگان راه تو باشد هواخواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم

زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان
ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوائی نمی یابد
برو ای ناصح تو می باش آنچه میخواهی که من آنم

مگو شرح سر زلف خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه دُر و رنگ معشیهای رنگینم

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم
یک بیک اسرار خلقت را تامل میکنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می بندم ترا
میشوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم توئی
گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگر است
نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن کشان با دلی پر از شراب
در صف دردی کشان عرض تجمل میکنم

سر عشق از دفتر گل خواندم و دستور نیست
فهم اینمعنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بر خوبان تغافل میکنم

ای دل ز دست برده تا مشکین خط خودم
یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

جمعیت من از تو شکستی شود اگر
روزی کنی عزیز بیک نقطه مفردم

گردم بسیر خوبی خامه جهان را ز دست تو
گر خط و کلکش تو بسازد مقیدم

تشدید وار اگرچه نئی از ره ام به فرق
یا بی ورا اتحاد چو حرف مشددم

ششتم کتاب عشق بتدبیر عقل باز
خط تو می برد بسر درس ابجدم

دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت
دیوار گرد کوی تو راه سد آمدم

جامی بعشق کوش که این شیوه قدیم
تجدید یافت از سخنان مجددم

نادیده رخت عمر بسودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که به بزم می برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی از شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کنم ای گلرخ
زان خار کنم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم موی نگذشت ولی بر من
کز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم

تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من
گر رو بتو آوردم با گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست اما اشعار ترا جامی
هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

تا آن ماه ندانم ز که نامش پرسم
در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی
چون رسم هیچ ندانم که کدامش پرسم

هر دم پرسش و پیغام منش پیک صبا
ای خوش آن روز که بی پیک پیامش پرسم

هرگز آن سرو چو سویم نخرامید بلطف
روم از سوی چمن لطف خرامش پرسم

۱۰

ره بدان دانهٔ خال از برم کامش ندهد — دست گر خال دل ما بدهد دامش برسم

گفته آغاز سخن زان لب میگون جامی
من مخمور چو وصف مے و جامش برسم

بادے که گذارش بسر کوے تو یابم — جان باد فدایش که از و بوے تو یابم
خاکم به ره هر که گذر سوے تو یابد — چون نیست ره آنکه گذر سوے تو یابم
زیر قدمت باد سرم چون ندهد دست — کش بالش راحت سر زانوے تو یابم
جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست — کامی که من از ساعد و بازوے تو یابم
خواهم کفن از رشتهٔ جان بند قبایت — تا دم بدمش بسته به پهلوے تو یابم
فیضے که بدل میرسد از سدره و طوبیٰ — در سایهٔ سرو قد دلجوے تو یابم

جامی نبرد سجده دگر جانب محراب
زینسان که دلش مائل ابروے تو یابم

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم — هرگز نروم جائے کانجا نه ترا یابم
گر خواب کنم تنها در خانه روم تنها — در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم
در بزم قدح نوشان در چشم فنا کوشان — معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم
در صحبت هر جمعے کافروخته شد شمعے — گرد سر او گردان پروانه ترا یابم
گر جانب میخانه آیم پے پیمانه — در دست همه آشنایان پیمانه ترا یابم
از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه — در هر صدف پنهان دُردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی مینزن در کم نامی
کاندر تتق عزت بیگانه ترا یابم

اگرچه پاره شد از غم هزار پاره دلم
گرفت خو به فراق تو پاره پاره دلم

چو شد بخون جگر بسته روزن دیده
ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم

بدور ساغر لعلت درست کی ماند
اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم

هوای وصل تو بازآردش اگر صد بار
جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید دران شماره دلم

مگو که قطرهٔ خون در کنار جامی نیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم
فریاد ز مرغان شباهنگ برآریم

ساقی گل ما را بزن از جام می آبی
تا روز ز نام و دو ننگ برآریم

مستی و خموشی نه سزد مطرب ما کو
تا شور و نوایی ز رگ چنگ برآریم

چون صلح کنان بر صفت یاران فکنی تیر
ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم

تا آینهٔ طلعت یار بهم نشاید
گرد از همه تیره دلان رنگ برآریم

فرهادوشانیم اگر قیمت لعلت
صد گونه گهر کانی بود از سنگ برآریم

جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق
باشد که بآب سیه گلرنگ برآریم

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه ام
عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو برغم محتسب
بگذشت تا پای خم از مسجد آدینه ام

از بسکه جرعه بر سرم ریزند مستان لبت
هست از پلاس میکده آلوده پشمینه ام

در گریه ام آمد سپهر از شوق لعلت سینه پر
صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل
تا داده پیر می فروش از جام می آئینه ام

نیست چون او یار ترکی گو دلی بازنده ام
چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده ام

ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی
پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده ام

نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم
نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام

خلقی افگنده سپر از سهم تیر او و من
تا نگردد مانع تیرش سپر افگنده ام

گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او
باشد این هم از دلیل دولت پاینده ام

آتش شوقم ز آب دیده افزون می شود
وه که می آید چو ابر از گریه خود خنده ام

یار اگر بگسست جامی کسوت فقرم حرام
گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده ام

چو می دور از آن لعل میگون خورم
حریفان می لعل و من خون خورم

شدم ناتوان از غمش این زمان
خورم غم که دیگر غمش چون خورم

چو من سرخوش از جام عشقم چرا
می عشرت از خم گردون خورم

اگر مست لیلی شوم دور نیست
چو من باده از جام مجنون خورم

گل آید بکف جام جامی چه عیب
که در پای گل جام گلگون خورم

بسکه شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم
همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم

در چمن افتم از شوق رخش در پای گل
دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم

چون نمی‌بینم قدش را در چمن با یاد او
میروم نظارهٔ سرو و صنوبر میکنم

بسته‌ام با آنکه زاهل علم دل در بتان
گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم

درد عشقت ساخت روی خاکساران چو زر
یعنی اکسیر وجودم خاکِ آذر میکنم

چون تو پیش آیی زبان را قوت تقریر نیست
گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم

سید عشوه که جامی خاصه من زان توام
سادگی بین کاین افسون را ز تو باور میکنم

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه‌ام
که نهادند لقب دُردکش مصطبه‌ام

گر کند همدست ای ماه مرا کوکب بخت
شاه سیاره تجلی است بر او از کوکبه‌ام

من چو زر پاک عیارم به وفا نیست که من
هر دم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام

کس نبیند پس از این روز خوش از آنکه کند
بر همه خلق جهان بخش غم یکشبه‌ام

جامی از غصه سیه نیست جز این غم که کند
سر کشد پهلوی آن دانهٔ دُر چون سبحه‌ام

زهی قدت نهال گلشن چشم ⁂ سهی رویت چراغ روشن چشم

خراب آباد دل مردم نشین نیست ⁂ فرود آی ای پری در مسکن چشم

ز خون دل جهان پر شد درونم ⁂ که می‌ریزد برون از روزن چشم

ز کویت هر خس و خاری که چینم ⁂ فشانم چون مژه پیرامن چشم

ز گریه تا بگردن غرق خونم ⁂ چو میرم خون من در گردن چشم

بیک غمزه کنی صد شیر دل را ⁂ شکار ای آهوی شیر افکن چشم

چو گردد درفشان لعل تو جامی ⁂ ز لعل و در کند پر دامن چشم

جدا از لاله رخ خود بهار را چه کنم ⁂ هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

ز خون دیده کنارم پرست بی لب یار ⁂ کنار دست و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول ⁂ درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بطوف باغ غمم روز را برم بیرون ⁂ بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال رسید ⁂ بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم ⁂ تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی ⁂ چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم ⁂ با درد تو خو دارم ناشاکر و دوا خواهم

هر کس بهوایی دل دارد ز تو مقصودی / ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بهر رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم

بنود چو رقیبانم در حوصله پیوندت / لیک از تو رقیبان را چون خس پیش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم وادی بجفا وعده / باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم بسر زلفت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده بپا خواهم

گفتی که مرا خواهی از خیل بتان جامی / چشمیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

گهر گوید صفت آن لب با شکر خنده میریزم / نه گوهر بلکه شکر میفشانم قند میریزم

دلم دریای خون آمد برویش چشم من کشتی / کش از ره می تراود خون دل هر چند میریزم

نمی آید چو تو هر چند کاندر قالب فکرت / ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم

همه خوبان درافزایند و من آن مهربان پیرم / که نقد جان و دل در پای هر فرزند میریزم

بجوی من پیوند باید هر چه برد چون تو ببرید / ز دل خون بهر محکم کردن پیوند میریزم

مده دردسرم ای پند گو کز آب چشم خاک من / گیاه عشق میروید چه تخم پند میریزم

چو نخل خامه جنبش یافت وقت شکرفشان جامی / که نزل خوان مشتاقان حاجتمند میریزم

عشق بکشور وفا داد تو بدر شاهیم / نوبت شاهیم زند ناله صبحگاهیم

گر به فراقت از توام طعن کند زنده کسی / چهره چو خون نگار بس حجت دلگواهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی — خواهش من چه فایده چو تو همی نخواهیم

وه چو سپهر اگر کنی روشنم از کجا شود — دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم

تو شه دلبران همه سر چه کشم ز بندگی — من که برقعهٔ وفا بندهٔ هر سپاهیم

حرف اگر زند رقم حال من از خون شده — از سر خامه خون چکد شرح شود سیاهیم

لابه کنی که جامیا از تب [illegible] چگونه

تا به تحمل آورد [illegible] تا چه و من چه گیاهیم

من آن نیم که زبان را به [illegible] آگاهم — [illegible] و فهم چسان [illegible] خامه فرسایم

[illegible] [illegible] [illegible] — [illegible] که [illegible] را به [illegible] بپارایم

[illegible] [illegible] [illegible] دست [illegible] را [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] پیش [illegible] امروز — [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] سخن که [illegible] تا [illegible] — [illegible] [illegible] [illegible] آیم

سخن چه یاد من از [illegible] و مشغول است — [illegible] روز با [illegible]

[illegible] [illegible] که [illegible] — [illegible] سخن [illegible] کار [illegible] آیم

[illegible] سخن [illegible] رخصت ده — [illegible] [illegible] [illegible]

جواب داد که جامی تو گنج اسراری

روا مدار که این گنج [illegible] ناگشایم

وقت است آن شد که ره دیر مغان برگیرم — [illegible] از کف [illegible] رطل گران برگیرم

سیم و زر گر نماند به کوشم یک چند ‌‌ مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست ‌‌ به مددگاری ساقی ز میان برگیرم
هر چه اطلاق توان کرد بران رسم وجود ‌‌ دست ازان باز کشم خاطر ازان برگیرم
هیچ ناگفته به مهر تو شدم شهرهٔ شهر ‌‌ آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن روز مباد ‌‌ که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم

جامی از جمله جهان دل ببرد شاهد عشق
گر نقابش به سر انگشت بیان برگیرم

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم ‌‌ که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم
ترا گر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلم ‌‌ بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب ‌‌ عقیق ناب میریزم سرشک لعل میبارم
ازان لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا ‌‌ بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم
مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس ‌‌ ز سودای پری‌رویی سر دیوانگی دارم
همی بینم به بستان سرو قدت می‌کشم هر دم ‌‌ همی تا بیند گردون دار دست نیازم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام ‌‌ ز فرقت آب چمن چون نشو چنان شده‌ام
زمان وصل تو چون دود یا چو برق گذشت ‌‌ ز نوک هر مژه من بر خون فشان شده‌ام

از بسکه گشته‌ام ز فکر آن میان باریک	ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام
سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت	پی سگان درت مشت استخوان شده‌ام
بر آستان تو کامد سریر عزت من	بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام
طفیل خیل سگانم تفقدی میکن	بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی عشق گو جامی
که من بعشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم	که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شده آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز	ما بصد حسرت و دردیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست	آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
نیست پیدا اشک من و خاک درت آری هست	بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
نقش را حکم وصفت که در خوبی و لطف	هست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم	پیش آن ماه که از دوری او می نالم
غنچه گو ناز مکن سرو و گل نیز که من	بلبل باغ توام از همه فارغ بالم
هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی	ده که باغ و چمن آتشکده شد امسالم
آن خط سبز و زنخ در نظر از سوی میان هیچ مگو	زانکه این نکته دقیق است و من مسکین لالم

قرعهٔ وصل زدم یار ز رخ پرده فگند / الحمد لله که بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ ما ئی جامی / رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده ایم / وز جعد تاب دار تو بی تاب مانده ایم

تا دیده ایم گوشهٔ محراب ابرویت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده ایم

برچون دهر نهال امید اینچنین که ماه / از جویبار لطف تو بی آب مانده ایم

هر جا کشیده ایم ز دل آه آتشین / صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده ایم

گر چشم ما ز گریه چو دریا شود چه عیب / زین سان که دور از آن گل سیراب مانده ایم

پهلو که مانده ایم در آن کو بخار و خس / گوئی بجای بالش سنجاب مانده ایم

جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی / ما هر چه بود رهن می ناب مانده ایم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر شکل دلاویز تو انگیخت بسا کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه / شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خواهند و بال من بدر دز / آن ماه بماند اختر و این بخت نگون هم

آن جادو و جانانه چنان برد جا سهم / کش چاره توان کرد بتعویذ و فسون هم

شدم دیوانه و آن طفل پری‌پیکر زند سنگم
کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

روا کن شادی ای خدا را جانب ارباب عشرت شو
که نبود جامی جز نغمه‌های اوراد دل تنگم

نخواهم جز قیامت خواستن چون کوهکن زینسان
که از دست دل سخت تو آید پای در سنگم

و در نگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من
ولی من همچنان در دعوی عشق تو یکرنگم

چو چنگ از هر رگم صد نغمهٔ عشرت فرا خیزد
اگر بخت افگند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو از چنگ غم صد گوشمال اما
نشد از گوشمالی تیزتر سوز دو آهنگم

مده پندم ای ناصح که جامی نیکنامی جو
که من بر نام عشقم آید از نام نکو ننگم

مبارک تو ز ماه تمام چون گویم
بلعل تو ز می لعل فام چون گویم

لبت که گه گهر آید شکر افشانی
حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم

جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم
که شکر این کرم مستدام چون گویم

خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی
چنان شوم که ندانم سلام چون گویم

شراب را که بهر جا حرام میدارند
اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم

چو جامی از هوس می‌پرست شد با او
بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام
زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب
استخوانی پیش سگ افگنده‌ام

بندگان واری سگان هم نیز و من / بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدیم لذت غمهای تو / آید از شادی عالم خنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه‌ای / گرچه عمری در طلب جان کنده ام
ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار / خلعت من بس لباس ژنده ام

گفته جامی همه ارزد به هیچ
هر چه میگوئی بدان ارزنده ام

اگر بکوی تو یک شب سر بخشت نهم / سرم مباد اگر پا سوی بهشت نهم
ز فرش صحن تو استنشقی تو بیا باد / چو تن مباد تو بر خاک و سر بخشت نهم
ز وضع تربیت یابم نسیم مهر آن به / گر لاله صد سر بر آتش کنشت نهم
کجا بکعبه مقصود ره توانم برد / چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند سر خط خوبان / چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم
ز کشت زار جهانم بس این که مجلس عیش / بپای سرو و لب جوی طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چو در کف یار جفا سرشت نهم

چند روزی سپهر و بخت براز کوی توام / باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور از این درهم منت گو که هم جان و دل / هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام
سوی خود میخوانیم چون آدم میرانیم / می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد روزی سقف نگاری مرا ایوان عیش | باز اگر افتد نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا ببینم بی‌تو من خود زیستم | زین کنم تا زنده ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب تا مد در کنار | تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطف عظیم
لیک می آید دریغ از دست بازوی توام

تنگدل مانده به فکر دهن تنگ توام | سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن | که بخون‌گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آشتی داشتی و خون ریز بسی | کشته آشتی و سوخته جنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس | روی در باغ جهان کرده به آهنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخش چشم ولی | تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

ز خط آن چهره میارای که صد گونه صفا | دیده هر روی ز آئینه بی‌زنگ توام

تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز
نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

هر دم از تربت فتادی بر دلم | صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری | پرتو رویت فتادی بر دلم

سر جنت را که بود آینه | گر نه خود را جلوه دادی بر دلم

دل به فریاد آمدی از دست تو | گر نه من دستی نهادی بر دلم

سینه از غم چاک شد خیزای رقیب
تا خورد یک لحظه با وصلی بر دلم

دیده عمدا بستم از خوبان ولی
نیست چندان اعتمادی بر دلم

تا مراد من چه جای یاد دست
شد فرامش پیر مرادیست بر دلم

من غائبانه عاشق آن روی خوشم
سرمست نشئه نگه چشمی از و خوشم

شوق تو شد فزون تماشای سرو گل
بالا گرفت این خس و خاشاک آتشم

عشق میکنم با دل لب لعل دلکشت
گر جام دور میرسد و باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا
صد بار چهره گر چه بخون شد منقشم

چشم امل به چشمه کوثر چرا نهم
از جام غم خورد تو گر چه جرعه چشم

جامی زد و گوهر اگر جیب من تهیست
حاشا که فکر جیب ده دوار و شو شم

این بس هر آنکه صدف گوهر شاهوار
گوش زمانه از گهر نظم در کشم

عمریست که دل بمهر و فای تو بسته ایم
پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم

ما را چه خلد نسیم و او باش و عیش نقد
ما خود به دولت غمت از بهر رسته ایم

ما را چه جور حریم وصال تو راز نیست
دل را امید بر سر آن نشسته ایم

با خود خیال آرزوی لب نیر کسی
ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم

گفتم شکسته دل جامی ابشوه گشت
آخر چه شد نه جام من صبح شکسته ایم

شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم | با آن در و دیوار غم درد تو گویم
چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت | با داغ تو بار دگر از خاک برویم
چیست ست چون دم آلوده خدنگت | بر چشم تر اندازکش از گریه بشویم
تا روی تو دیدم منم و اشک دمادم | بنگر که جهان میرسد از دیده برویم
پایم بهوست سود و کنون در پی آنم | گر دیده کنم پای و ز سر راه تو پویم
تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت | بوی تو دهد هر گل و نسرین که ببویم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا
این درد که را گویم و درمان ز که جویم

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم | گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
بر جان من از تو هر چه رسد جای منت ست | گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه های عشق را | هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام شگاف شگاف از خدنگ آه | وز هر شگاف آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل | قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه خوار سفال سگان تست
جامی که آب خضر نخورد می ز جام جم

گر ده روی صحبت تو نسیم | نکهتم باد خلد و ذکر تسنیم
چون منجم خط تو دید ستره | رفته ام من ز صفوه تقویم

چند پرسیم نقد گوهر وصل
کرده از اشک آستین پرسیم

گر کشائی بحرف بسم دهان
چو شد آب بقا ز چشمهٔ میم

همچو آب حیات اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدیم

شکر شهر را شود روشن
سر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه بمیکده رفت
این بود مقتضای طبع سلیم

سینه شگافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خبر زان رهگذر یک لحظه یابد خرمی دلم

چشمم ز خوبان خونفشان دل هردم آه و فغان
طبع جفا جو همچنان باشد بر ایشان مایلم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته تر
بسم الله ای تیغ اگر خواهی همین دم بسملم

ریزان که دیدم دمبدم زین چشم طوفان بارم
مشکل رسد از لوح غم کشتی بسوی ساحلم

چون زبان گویا مرا از هر بناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم

جانم ز جانان نگسلد پیوند پیمان نگسلد
تار رشتهٔ جان نگسلد وز عشق دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرود در لای خم بی لعل او
دستی بمن ده ای سبو تا بر آید از گلم

من بیصبر و دل کان شکل زیبا هر زمان بینم
بلا هی جان شود هر دیدنی من همچنان بینم

سوار شوخ من در صورت ناز و من حیران
که آن پا در رکاب و گاهی آن دست عنان بینم

من بیدل که با خود حیرت دارم بهر دیدن
کجا تاب آورم گر شه هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم — بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

پس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن — شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید دمن مسکین — چو محرومان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

کسان شبها نخفته جامی درین سودا
که چون فردا کشم آن آفت جان را چه سان بینم

چشم منی و خانه تو چشم خانه ام — حق القدوم تو گهر دانه دانه ام

چون مردمان خانه چشمم میان آب — از بسکه آب دیده گرفتست خانه ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن — لیکن نوازشی بسر تازیانه ام

خواب آور و فسانه عجب قصه که برد — خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی — بالین ببست خشتی ازین آستانه ام

زآواز سیل چشم نرم دل همی طپید — رقص چنین ز گرد هر آرسی ترانه ام

جامی منم که خسرو وقتم بملک عشق
منشور خسروی غزل عاشقانه ام

خواهم که دمی در قدم آن بسر افتم — رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر نظاره زده ام بر سر راهش — ترسم که شوم بیخود و در رهگذر افتم

هر چند بصد خواریم افتاده براهش — امروز مبادا که بجایی دگر افتم

زین گونه که از دیده رود اشک دمادم — نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم
جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانهٔ گل زود ز بنیاد برافتم

هر شب غم گردم از دل غمناک برآرم وز تف جگر دود ز افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم ازان روز اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون نهم از آه بر شعله چه سان راه ز خاشاک برآرم
در گردن از بخت بود هم طوق سعادت روزی سر ازان حلقهٔ فتراک برآرم
تا بوده بپیکان تیر تو جیبست ندانم تا خون ز دل زخمی خود پاک برآرم
صد جای بسوزم لبم از بوسه پیکان چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت رخت خود ازین موج خطرناک برآرم

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم وانگه رخ نیاز بران آستان نهم
گفتی رخ غم بین و بجان در میان نهم وانگه رخ نیاز بران آستان نهم
پاسی مرا بکشید تا استوار کن زان پیش کز جفای تو سر بر جهان نهم
هر غم که با تو جام از تو پیل سازمش نهان وانگه بران ز داغ تو مهر و نشان نهم
شبهای شوق روی تو با چشم اشکبار بنشینم و نظر بسوی آسمان نهم
چشمی که ز تو صید بود هر مشهد و من گر رو هم دار چشم بتیر کمان نهم
جامی ز تیغ صد رخم نه نشود مست عشق آن به که رو بجد مست پیر مغان نهم

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب تو مانند نقش جبینم

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
میان بمهر تو بستم کمر ببستند بکینم

بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم
بهر طرف گذرم جلوهٔ جمال تو بینم

چو خاک ره بی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

به تیغ هجر مفرما که خیز جامی ازین در
که عمرهاست درین آستانه بر همینم

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
نماز را بگذاریم و سجدهٔ تو بریم

اگر بکوی تو باشد مرا مجال گذر
بخاک ما بگذر که همه شکسته تریم

ترا چه هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر که همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعهٔ نخوریم

با سگ توانی اگرچند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری ازین سگان توایم

بمهر سیم بر انجم سپهر کرده چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگت بتو دوش به جامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از ناله‌ات بدرد سریم

بگل شد حریم کویت از اشک لاله گونم
باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم

از بار دل تن من باشد چه کوه ورنه
در موج خیز گریه مشکل بود سکونم

زد از حباب خیمه گرد من آب دیده | من با تن کم از موی آن خیمه را ستونم
چالاک چو در دل افتد سوزن چه سود رشته | کاین سوزد آن گدازد واز آتش درانم
گر تار های مویم بر تن شود سلاسل | نتوان کشید بیرون از ورطهٔ جنونم
ناصح چراغ عیشم شد کشته از دم تو | تا کی به ترک خوبان بر من دمی فسونم

می پرسیم که جامی با درد عشق چونی
من بیخودم چه دانم هم خود ببین که چونم

چه منت است اینکه گر هردم رخت را صد نظر بینم | هنوزم آرزو باشد که یکباره دگر بینم
چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از ناگه | برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم
نگو در ماه و خور بین الله الله چون نگه کن | که تو پیش نظر باشی و من در ماه و خور بینم
بتاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر | بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم
چو مهر و مه ز دیدارش نکوی آوردم باری | ز راهی بهر خرسندی دران دیوار و در بینم
سر بالین ندارم لیک از بخت این قدر خواهم | که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و انده جامی جانش بلب آمد
چنین کز درد هجران هر زمان جانش بلب بینم

بود آیا که من آن شکل همایون بینم | آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم
زیستن ورنه روی تو نه از طور وفاست | تن بیمارم که دگر روی ترا چون بینم
تا گرفتست غمت ملک دل از خیل سپه | هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم

یاد از خنجر کین تو بصد پاره دلم / گر نه هر لحظه ورد مهر تو افزون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر / جامی سوخته را حال دگرگون بینم

دمی نگذرد که خون نگریم / ز وصلت جدا مانده ام چون نگریم

نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگریم

نیارم گهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم

ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم

نه خون جگر ماند و نی آب دیده / نه از بهر چیزی از آن کاکنون نگریم

نه بیند کسی گریه باز ار جامی / که از دیده و دل بجز خون نگریم

کی بود کی ازین سوز درون باز رهم / یا ازین درد غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از درد سر او به جنون باز رهم

فکر نقش بقا نرود از سر من / کاین نه بار بسته کز ازدی بیرون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم / چکنم یا رب از دست تو چون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم / تا بدان شربت ازین خوردن خون باز رهم

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم / از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر نیست گران مجنون را است
در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

من چو نتوانم گزاردن منع دل دارم نگاه
کی توانم کاین زبان از دام صیاد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته
باید از غیرت سوی دلهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقت که جامی لب ببند
ورنه بر جانت زخم صد تیغ بیداد آورم

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم
تا روز گریه میکنم و آه می کشم

زان می نمیکنم گله کین محنت و بلا
از بخت تیره و دل گمراه می کشم

جان می برم به تحفه گدایان دوست را
نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب
جور رقیب و طعنهٔ بدخواه می کشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز
کوه غمت به قوت این کاه می کشم

چو مهر آن که از خاک سر آن کوی بر خیزم
نه روی آنکه بنشینم گلش را آب در ریزم

نهان در مهر آن خورشید خو گردم به تنهائی
اگر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا
بهانه سازم آن را دست و دامانش در آویزم

علاج خویشتن پرسیدم طبیب عشق را روزی
ز فکر عقبی و سودای دنیا داد پرهیزم

نمی خواهم ز غیرش در جهان یاران همدم
ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی بر انگیزم

چو فرهاد و هم از آن در سینه باشد کوه درد و غم
گران شیرین لبان بنود سر حلقش دریغم

نگویید ای نکوخواهان کز آن بدخو بپرهیز جامی
معاذالله اگر از دوست بپرهیزم با که آمیزم

ما به مجبوری و مهجوری و دوری ساختیم — بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم
نقد قلب ما نشد رایج به بازار وفا — تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش نگداختیم
قامت ما چنگ شد اندر سماع اهل درد — جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم
هر دم آلاید بخون جای خیالت مردمک — گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم
کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما — بر سر بازار رسوایی علم افراختیم
تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست — در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سلک سگانت در نیفزود شکست
سگ است ور بوفا قدر یاران کس نشناختیم

نه نامه‌ای که در آنجا نشان نام تو یابم — نه رقعه‌ای که در آن خط مشک فام تو یابم
سلامت من دلخسته در سلام تو باشد — ز بخت بی‌سعادتم اگر دولت سلام تو یابم
بهر رقم که گشایم نظر ز نسخهٔ خاطر — همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم
عجب مدار نامهٔ تو بنگ ز سیاه رخشتهٔ انسان — که در سطور تو تا صفحه کلام تو یابم
چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین — که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم
تمام ملک که بشنیدم بعمر خویش ز طوبی — همه سعادته در سر خوش خرام تو یابم
ز شوق جام تو جامی همی شنوم لقب خود — بدین وسیله مگر جرعه‌ای ز جام تو یابم

نفس از درون و دیو ز بیرون نه ندر رهم | از مکر این دو راهزن پر حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم زرد من | خورده ازین جهان جهان بیش دگر رهم

افتاده ام بچاه هوا و هوس گراست | حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمیرسد | جز نیل معصیت ز رقم نامهٔ الامم

با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر | کس هیچ نخرد که بدین پایه گمرهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست | کو گریه تا بشوید از آن بحر کرمم

یاران دوا سپه عازم ملک یقین شدند | تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که عالمم | با من بگو حقیقت دیوان که ابکمم

جامی مباش غافل از آن یار دوان که گفت
از جمله رازهای نهان تو آگهم

هر زمان گویم که از دل مهر او بیرون کنم | لیک با خود چون نمی آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاریست کز خلقی دریغا دربان من | من نه بیگانه که هر دم درد خود افزون کنم

جامی تا کی بود تا خواهم ز لیلی قصه خواند | تا گذاره می گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را در هجر غم دل بسوزانم چه عود | ناله در چنگ فراقت گر بدین قانون کنم

گشته شد جامی زهجر افسانهٔ وصلش چه سود
مرغ بسمل چون پرد صد بار اگر افسون کنم

من کیم تا رو بر آن رخسارهٔ زیبا نهم | کاش بتوانم که دیده بر کف آن پا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر او
زیر پهلو خار باشد زیر سر خارا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق سر آنجا نهم

داغ بر توسن سمند بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه وان هم بر دل شیدا نهم

رام شد ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کوردل گفتن چه سود
آینه هر چه پیش چشم نابینا نهم

شاهد امروز ازمی و شاهد نقدم در بهشت
چشم چون زاهد چرا بر وعده فردا نهم

جامی از شوق لب و دست نگار میکده
خرقه و سجاده در رهن ساغر و صهبا نهم

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام
کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام

کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید
در پرده سوی اهل نظر می کند خرام

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام

در حیرتم که این همه نقش غریب چیست
بر لوح صورت آمده مشهور خاص و عام

هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر
برداشته ز جلوه احکام خویش کام

باده نهان و جام نهان آمده پدید
در جام عکس باده و در باده رنگ جام

قومی بگفت و گوست که آغاز ما چه بود
جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام

جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس
ما در میانه کثرت موهوم والسلام

با غم و درد تو کنم دم بدم — شکر که باشد ندم المنعم

صبر کنم گشته و اندوه بر — کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دو یاقوت مدیحت آب خضر — با لب لعل تو دهان کالعدم

بشکند از [illegible] خجلت [illegible] ما — بیخبر از نکهت جعد السلم

از تف [illegible] نکند [illegible] رفت — در تب و تبخاله خورشید و نم

باد صبا حلقه زلفت کشید — حلقه عشاق برآمد بهم

گفته [illegible] که به [illegible] مستزاد است
[illegible] التنعم

ای دل بی قامت تو بود تیغ مستقیم — [illegible] تو فطرت سلیم

بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جزو لا یتجزی کند حکیم

ما را [illegible] تو چه مجال [illegible] که شد — هر جا [illegible] بر آستان مقیم

[illegible] — بالای آن [illegible] و لطف [illegible]

خال تو نقطه ایست [illegible] — در برکشید و حلقه زلف تو شد چو جیم

جان [illegible] — همراه دم [illegible] نسیم

تا او به هر قدم کشد [illegible] را
جا [illegible]

خواهم از [illegible] بیان [illegible] قلم — تا کنم شرح [illegible] بر لوح [illegible] رقم

بر سرم رانی وزی از راه کرم رخش جفا
تا کیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر
پشت طاعت خم کند دیگر بسوی قبله هم

از غمزه خوناب دزد دل خون ناب آید مرا
غرقه خواهم شد درین سیل دمادم میبرد

ریزه خون ما بگرد کعبه کویت که نیست
بهر خون دردمندان تشنه ریگ این حرم

رو می اگر نه پسندیم سوی دشت پای خویش
فرش کن چشم مرا بهر خدا از پی قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر و وجود
وقت آن آمد که آورد رو به صحرای عدم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشیم
وز شوق تو بی نعره مستانه نباشیم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری
خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشیم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا
کانجا من دلسوخته پروانه نباشیم

گر دامن امید قدوم تو نگیرد
یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشیم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری
وان هم بود آن روز که در خانه نباشیم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج
جز در طلب گنج به ویرانه نباشیم

جامی اگر آن دانه خالم نزند راه
دست تهی از سبحه صد دانه نباشیم

در هر گذر که بی گه و گاهی نشسته‌ام
بهر رسیدن چو تو ماهی نشسته‌ام

گویند یک نگاه ز دور از تو ام بس است
من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگه چو پیش روی تو راهم نمی‌دهند
بی راه و روی بر سر راهی نشسته‌ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام
گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که ز غم پیش او دمی
دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن
کاینجا برای عذر گناهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش
در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم
تا دیده رخت زین سر کو باز نگردم

چون دیده بود هر غم تو در دل که عشقت
هرگز من بیدل غم بیهوده نخوردم

از گوشه رودم نه بدم چهره اگر اشک
هر لحظه دگرگونه کند چهره زردم

رو در دل من سوی بتان بود و نماند
چون روی تو دیدم ز همه روی تو گردم

گلهای چمن را نظر اندر خزان است
ای شاخ گل تازه ببر از دم سردم

گر تو بنشینی بچمن ای سرو بپا که نشیند
بر خیزی اگر هم چاک برایت نگردم

جامی بهوا چون شده گشته ز دانه
مضمون غزل آنکه بیدا تو فردم

آرزوی دل خونین جگر است نخواهم
مردم دیده ام ... بغیر از تو نخواهم

چون تو با چه نشسته کسی ترش کله پیشکشی
پادشاهی همه ... از تو نخواهم

نیست غیر چو ... بر دل یا ... چو توئی
بهر ... بجام دگر ... نخواهم

تا نمودی جلوه پیراهن اندام چو سیم
نازنین تن زنه همه پیراهن اشک خواهم

تا نهی رخ چو شمع عیان گرچه شوی
پای تا سر خبر از بی خبری خواهم

هیچ عمر از من دلداده روان میگذرد
جای آن هست که عمر گذرانست خواهم

جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بپوش
تا درین انجمن از دیده ورانت خواهم

ترا ز روی تو سرگشته در بیابانیم
بجست و جوی تو در کوه و دشت پویانیم

گدانه را حله بسته ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شکر گدایانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساغر طلبهای گران
که باز ساغر لعلت شکر شتابانیم

بهیچ ما چو مه چارده شدی طالع
ز قدر و منزلت مشتبه ولی کتابانیم

شراب و نقل با ریاسب زمره عشرت
که ما ز آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث شاه روضه مکن جامی این شیرین بار را
که در سواد مه سیب سکن خیابانیم

بسکه در سر شور فریاد و فغان خود کشم
از دهان چون نالهٔ نقد اکم زبان خود کشم

جان بر آمد یک از دل بیست آید مرا
گر دل و جان او کمان ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه من درد اگرچه جان تحفه
نیست در دست کرم که پیش میهمان خود کشم

تا درآمد از درم آن سرو مهر قدم پرده را
کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم

میکشم از سینه پیکان خدنگش را چو نیست
قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر چیست
گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

دفتر جامی ست این از گفتهای عشق پر
میبرم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم
ور کسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

میکشیم از تیره خویان دردی درد آنچنان
کز کف روشن جبینان باده روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما
ما ز مهرش نقد جان بر سم توسن کشیم

هر که خواهد همچو ما دوزد ز محنت خلعتی
ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم

نیستیم ارباب عشرت تا چو سبزه هر صباح
مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آید به پهلوی خویش
بستر سنجاب از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی ما اگر دشمن شوند
جامیا آن به که با سر در ره دشمن کشیم

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم
با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بتعجیل ورزیم
درد ته جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درکتان گردد کشف
چند در مدرسه ورد سر کشاف کشیم

پیر میخانه بساط کرم انداخته است
رقم زرق چه بر حاصل اوقاف کشیم

نقد ما را مبر ای خواجه ببرات که ما
این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

در لب ما نیست گله خاصه بهر ناجنسی | گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقهٔ پشمینه بفقر آسوده‌ایم
حاش لله که دگر ناز قصب باف کشیم

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم | صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم
گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود | آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن | صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بست از تف دلم زنگ آیینه‌دار گردون | اکنون به صیقل آه آن زنگ می‌زدایم
هرگه به قصد قتلم تیر جفا گشایی | بهر لقای عمرت دست دعا گشایم
هر چند با سگانت خوش نیست خودنمایی | خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نمایم

هر دم نگر که جامی تا کی سخن گزاری
از شوق شست جانا کاین نغمه می‌سرایم

ما بیاد تو نشسته خاموشیم | کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها | محنت دور دور را هم‌آغوشیم
در قدح دیده‌ایم عکس لبت | باده ناخورده در رفته از هوشیم
گر به مضراب غصه بخراشی | رگ رگ ما چو چنگ پرخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه | با غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش به دوش | زنده امشب ز لذت دوشیم

دو در دوست صلا زدم دل را
گفت جامی بنوش تا نوشیم

نوید هست سپیده همه روزم — تو فارغی و من از انتظار می‌سوزم
چراغ عیش من از تند باد هجر تو مرد — بیا بیا که ز شمع رخت بر افروزم
بسوزن مژه زان رشته میکشم از اشک — که دیده روز ملاقات در رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد — ز هجر تو نشوم کاشکی چو شب روزم
چه بر سعادت و طلعت نمی‌شود پیروز — چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
هجوم عشق تو چون صفت خلاصی داد — ز عقل مصلحت آموز دانش اندوزم

بگو که نظم تو جامی لطافتی دارد
که من ادای سخن از لب تو آموزم

بنمای ساعد ز آستین آن دم که خواهی بسملم — خونم چو خواهی ریختن باری بدست آور دلم
قانع دلان را داده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین — کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم
چون مرغ طرف بام تو من می‌طپم بر خاک ره — عیسی دمی کوتاه کند مرغ دگر ز آب و گلم
تو بار بستی و دل خود در از طرف محمل — ناله کنان آویخته یعنی در آستی محملم
عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن — زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفایی عاجلم
جستم بیازی زی لب نقد دل از من میبرد — دانی در کمین بنشسته خوش بین دو چون غافلم
گفتی که جامی بسمل از تیراک من ست هوس — گر رشته جان بگسلد بین دست از آنجا بسملم

ز شستت سینه بی غم نه بینم — ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست — اگر من بعد روی خرم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود — کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر بیدلی بیند جفایی — من بی صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت — برو کاین ریش را مرهم نه بینم
بپوش آن رخ مباد از غم بمیرم — اگر روی ترا یک دم نه بینم

بهر کس راز دل مگشای جامی
که در عالم کسی محرم نه بینم

عاشقم بیچاره ام مانده ام — بی دل و بیدین و دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست — لاجرم بی خواب و بی خور مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت — چشم بر ره گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکن بس زانکه من — زنده بهر تیغ دیگر مانده ام
تا چو جامم می ز دستم رفته — با دل پرخون چو ساغر مانده ام
رخته‌ام در باغ و ز شوق قدت — روی بر پای صنوبر مانده ام

جامی از من سجده طاعت مجو
چون من اکنون پیش بت سر مانده ام

خاک آن در که چو گل بر سرش میدارم — هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

آب رو را که دوران گو مژده ام بخت بکا … آرزوی بدل از خاک درش میدارم
سوی سگ او میگذرم چهره بخون تا به نگار … صورت بسته خیال خود اندر نظرش میدارم
گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری … یعلم الله که ز جان دوستترش میدارم
مرغ وحشی است دلم زان سبب از رشته بهر … تا نه کم زرم نگسند بسته پرش میدارم

تا چو جامی نشتم از گرد رهش کحل بصر
چشم امید بره گذرش میدارم

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم … وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش … زین مرشدان ره زن از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار کشاید که تو برام … از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم پی بدر سر آکس نیافتم … کودرس عشق افاده کند استفاده هم
زابنای خاندان مروت نشان مپرس … چون خویش ولی نماند زان خانه داده هم
مسکین ز پای اگر نبود جنگ باد پاسک … عزم حرم سواره توان و پیاده هم

جامی بعیش کوش که کس راز جام دار
کم زانچه قسمت است نیابد زیاده هم

چه خوانم که بر خوان صالت مهمان باشم … سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
زخوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب … بگرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم
بهر گونه که باشم از من بر رو نه پسندی … نمیدانم چسان میخواهم تا آنچنان باشم

من از تو شاد گردم تو ز من غمگین خوشا حالی
گر تو باشی جهان در دیدهٔ من من جهان باشم

گشادی پرده از عارض بکن منع من از افغان
رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

طفیل من همی دیدند روی دیگران اکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

تا با تو من دل شده یکجا ننشینم
گر سر برود فی المثل از پا ننشینم

بی رنج کسی چون نبرد ره بسوی گنج
آن به که بگوشم به تمنا ننشینم

تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند
یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم

وادی بزبان دگران وعدهٔ قتلم
در کوی تو چه بهر تقاضا ننشینم

روی تو ام امروز نشست عجب نیست
گر منتظر وعدهٔ فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است
چون در صف شان از همه بالا ننشینم

چون صبح ندارم گسستم از بحر کناره
کشتی چو شکست است بدریا ننشینم

گفتی که برا هم نشین جامی از این پیش
از پای من این خار بکش تا ننشینم

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم
رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جان افزای مطرب گر نباشد گو مباش
زانکه من با ناله‌های دل خراش خود خوشم

شهسواران کسان را کس نجوید خونبها
زار کش چون مور زیر لعل سم ابرشم

تو مگر تیر کشش همی فکندی بمن در غمم که چون — بر دل افگار آید ناوکی زان ترکشم

تا قیامت همچو جامی مست و بیهوش اوفتم
گر ز جام بزمت خورد دست جرعهٔ دیگر کشم

گر همه با شمع بکنج خانه شیدا می شوم — ور همه آیم میان خلق رسوا می شوم

ای خوش آندم که چو طفلان میزنند سنگ جفا — تا که از جامی من دیوانه شیدا می شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من — چون درین بستان من از بهر تماشا می شوم

لطف پنهانی و ناز آشکارم می کشد — تا بدین حد طالب خواب شکل زیبا می شوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد — وای بر جان من آن شبها که تنها می شوم

گفت روزی خواهمت کشتن بدست خویش لیک — مهلت از حد شد پی‌اش بهر تقاضا می شوم

جامیا روی خلاصی کی بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا می شوم

ای که بی روی رخ آن دلبر پیمان شکنم — یار سید بسر کوی تو جنت سیم تنم

چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز — پای تو بوسه زنم و رقدمت سر افگنم

گر مرا زهرهٔ آن نیست که بینم رخ او — بار می آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم

در بکویش نتوانم که برم ره بارے — سر بران پای که آنجا رسد ایثار کنم

روزم از شب تیره و شب تیره‌تر از روز بود — هیچ دشمن به چنین روز مبادا که منم

ای اجل زود درآ تا که سگ کوی بتان — تا بکی خون جگر نوشم و جان جفت کنم

جامی بسکه کنم درد دل خویش شرح
جامه آن وارد اگر خون بچکد از سخنم

من بیدل و می زاید شد کوی تو پیمایم — ولی هرگز نمی‌بینم ترا چندانکه می‌آیم
هزاران در مراد چون بانگاه بستم از عهد — که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگو بر زار گوید جان ازین مشکل توان بیرون — جراحتهای پیکان ترا با هر که بنمایم
اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری — که رخسار غبار آلوده بر خاک رهت سایم
نباید جز خیال یار هشت پیش نظر چیزی — چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز ره مردمی یکره بگو جامی سگ مائی
اگرچه آنچنان هم نیستم کین نام را شایم

خیالی بود یا رب دوش یا در خواب بدیدم — که رویش در نظر بی آن شراب ناب بدیدم
بآکسیر سعادت یافتم آخر بحمدالله — وصالش را که همچون کیمیا نایاب بدیدم
چه حاجت بود شمع او و خشت زیر سرم دیا — چو از عکس رخش عالم پر از مهتاب بدیدم
بداغ نامرادی جان و دل بسوخت چشمم را — چو خود دریا بر مراد خاطر احباب بدیدم
بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی — سری کش سجده گه در گوشه محراب بدیدم
بآب زندگی بی پروانه اقبال وصل او — ولی کز آتش هجر رخش در تاب بدیدم

جهانی جان بمیرادند بهر جرعه آنرا
ز جام عشق جامی آنچه لب تشنه را سیراب بدیدم

چو آنم دسترس نبود که روزی دامنش گیرم
سرم باری بحسرت بر پای توسنش میرم

من از بار سفر می ندهم از خاک درش باری
تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن بجا کم گر زیارت آمدی ای محرم
مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن سوار آرد جنون ای همدم مشفق
خدا را ز آهن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر نه یارای وصل و چه حالست این
بر آی زار مانده جان نه تن کاینست تقدیرم

چو من اینجا بجان مانده از سودای کشمیری
چه سود ای قصه خوان افسانه خوبان کشمیرم

مگو جانا که هستی جامیا سلطان وقت خود
سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گریم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گریم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم

مرا هم در غریبی هیچ چشمی آشنایان شد
نگوئی کز غم یار و دیار خویشتن گریم

مدد فرما بجون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم هم از هجران یار خویشتن گریم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهوشان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گریم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم
بوسد جگر سوخته با نفسی ز غبارم

چون رفتنی است از تن این جان بلاکش
آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان شگفته صد گل راحت
زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل / تا روزنه دل برخ غیر بر آر
نی دور خور تشنه لبم وصلی در خور بیداد / یارب من بیدل بجهان هر چه کاره
گریه شب هجران چو زنم گر بگدازی / دیگر نشود بر محک عشق عیاره

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مائی
ورنی من بیدل چه کسم در چه شمارم

چو نتوانم که با آن مه نشینم / به چشم حسرتش از دور بینم
مگیر که خاک کویش دور مانم / مبادا جای جز بر ره زمینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای / خس و خاری که از کوی تو چینم
بآسایش غنودن چون تو آیم / بلای هجر هجران در کمینم

مگو جامی برو زین در نه آخر
سگانت را غلام کمترینم

لبی سوزنده از شمع دل افروزی که من دارم / ولی تاثیر دیگر دارد این سوزی که من دارم
کجا روز تو شب سازم ز بیمهری اگر گردد دل / که پی آن مه شب کم نیست این روزی که من دارم
نه بگذارد طبیبم چون بود صد زخم را مرهم / ز تو در سینه هر پیکان دلدوزی که من دارم
کی این غمها بدر افزون که بی در شادی / نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

ندید امشب خواب وحشی دام من از فغان کن جامی
مبادا رحم کند مرغ نو آموزی که من دارم

هر چند تو شاه ما گداییم | دامن مفشان که مبتلاییم
تا داغ غلامی تو داریم | هر جا که رویم پادشاییم
هر جا الم تو مرد دردیم | هر جا قدم تو خاک پاییم
در بسته بروی این و آنیم | بنشسته بگوشهٔ بلاییم
گر نکتهٔ عشق می نویسیم | گر نغمهٔ درد می سراییم
بودند نگار سگی بسی لیک | آنکس که ترا شناخت ماییم
از طوق سگان مدار محروم | گر خلعت خاص را نشاییم
گر لطف کنی بآن دریغیم | ور جور کنی بآن سزاییم
بی ما گفتی که در چه کاری | کس بی تو میان درد ماییم

جامی به جفا و جور خو کرد
دانی که درخور وفاییم

زهی رسیده ترا هر دم از خدای پیام | علیک الف صلوة والف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر | شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس | که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
بحشر اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر | بهشتیان چه کشند از رحیق مشک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص | بقدر مرتبهٔ خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان | نیست بهره‌ور بلطف مقام و حسن کلام

ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است
بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

چو نتوانم که هر دم بر کف پایش جبین مالم ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم
من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم
دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسپش بریده گل کنم بر سینهٔ اندوهگین مالم
بپیچ از من عنان ای عمر و چندان امانم ده که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم
بصد حشمت سلیمان وار میرانی نمیگوئی که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک ره پیر مغان جامی
چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

ز لعلش کام جستم داد دشنام بحمد الله که باری یافتم کام
برای ماه گردون گوشه گیر که آمد ماه من بر گوشهٔ بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل لبالب گردد از خون جگر جام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز بقد سروی ولی سرو گل اندام
همای سدره باشد کمترین صید خطت روزی که گردد مهر دام
مگو شفقت ز کی بودست تا کی ندارد عشق ما آغاز و انجام

شکست را کاش جامی نام بودی
که رفتی هرزه باشد گر گدا این نام

سلکی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
گرد و چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وی درین سودا بامروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای
تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنت الماوا برون کردم ز دل
جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پا بوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

هر دم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه
جامی آسا نامهٔ شوقی دگر انشا کنم

سگ با پای درخت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
گر کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا
با خیالت نیم شب گر دست در گردن کنم

بسکه لاف زندگی زد پیش سرو قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه ام رانند اگر آن من کنم

صحبت یار و دوام عیش و ایام بهار
وز خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی گر از بامش پرد
مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزان کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب
بسکه از داغ جدائی ناله و شیون کنم

ای لب تو چو غنچه خون در دلم — بنگر به رشک لاله گون دلم
دارم بکفش اینچنین خدا را — هر چند که یافتی زبون دلم
انصاف ترا بخوب روئی — آن کشتهٔ عشق رهنمون دلم
هر بار به پرسیم که چونی — هم خود بنگر ببین که چون دلم
یا لب بگشا بپرس حالم — یا تیغ بکش بریز خون دلم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنون دلم

براه تو پستش صد نازنین را خاک می بینم — سپر خندین عزیزش بسته بر فتراک می بینم
چو تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — چنین کان ترک کافرکیش را بیباک می بینم
همی گردم بمژگان تا نگردد پایش آزرده — بخاک پای او هر جا خس و خاشاک می بینم
ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن — لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می بینم
مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می آید — ز دور و عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

زهی رخساره و خطت آیت لطف و ستم با هم — اسیر و بیم عشقت مایهٔ شادی و غم با هم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه — ز بستان وجود افتاده در باغ عدم با هم
بر و مطرب که در چنگ غم او من چو عود امشب — دل و جان ساز آه و ناله کرده زیر و بم با هم

همی راند سوار آن شوخ و از هر جانبش جانها — روان گشته که دیدست اینچنین شاه و حشم با هم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من — ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم با هم

مپرس از شمع مجلس حال من ای خورشید مهرویان — که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم با هم

چو جامی جان نهم باید سپرد آخر اسیری را — که افتد درد بیش از بیش و صبر کم ز کم با هم

چو نبود در روی جانان دیده روشن نمیخواهم — چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را — که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جنسی تنش آزار میگیرد — بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن زد در ربود از دل قرار او — که من شبها ز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم

نشان آن باغبان پیش خس و خارم که بیابان — غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

نشیم چون خاک گرد در رهش آی ابر زی دیده — که من ای گرد محنت بر آن دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالت خواستم گفتی برو جامی — چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

اینچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم — کاش شد که بود سیلی تو سر تو سیم

ندارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا — خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

جان ندانم که دگر جامی کجا خواهد ساخت — اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

تا رسید همین آواز سپاه تو نگه — وه چه بود بسر راه تو بودست وطنم

روی در کوی عدم کرده ام ای باد صبا
یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش بهر خدا سوی من آر
تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

منکه در زندگی از خیل فراموشانم
چون بمیرم که کند یاد دوران انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش
چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی به نهم روی تو بینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
گاهی بتخیل ز رخت غالیه چینم

باشد بکمانخانهٔ ابروی تو ام چشم
چشمان تو ناکرده ز هر گوشه کمینم

پوییدن راه تو بسر گردم و دست
از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا بعد بجوید نکشم روی
ترسم که برد خاک درت راز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
هر دم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز تیغ زبان نیست
دیرین تو که من در دو جهان شاه نه بینم

معاذ الله از آن شبها که بی دیدار خندانت بسر بردم
تو با اغیار شب خوردی می و من خون جگر خوردم

بروی من آن هر دم تو ساقی مستی خنده
من از غم خون صراحی گریه خونین همی کردم

هر شب از چون دل باشد اگر درد دلم صد ره
من بیدل ز غمهای نهانی دیوانه میگردم

نشد روزی ایشان در چمن غم کرشمه دانی
ز جانان تحفه فرسوده دل از دوده پژمردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن جوری / چو شاخ گل لطیفی پر حذر باش از دم سردم
بگوشت آید از هر ذرهٔ من ناله و آهی / پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم

بزم عشق تا از جام شوقم جرعه دادی
بقلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

تنم میرا زدی و بسوخت سراپای وجودم / که بزیر سم اسب تو چه بسیار خاک بودم
بنهادی و بر مکن روی من از خاک ره خود / کاین هماره دست که صد ره بکف پای تو سودم
زیر لب می سخنی گفت بمن از پس عمری / بخت بد بین که زبس بیخودی آن هم نشنودم
خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم / کاستم از دل و در غم عشق تو فزودم
تو بگو گرچه درونم همه خون گشت چو غنچه / بشکایت ز تو با هیچ کسی لب نگشودم
روی خوبت فگند عکس بهر سو که نگهم زد / تا ز آیینهٔ دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی رندان
من باو سحری تحفهٔ شوق تو سرودم

بناز بر شکن چون نیاز مند توئیم / ترحمی که اسیر خم کمند توئیم
سوار مردی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توئیم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد / که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم
چه حاصل است ز زنجیر پای ما بستن / که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توئیم
غرض ز دین و عقبی قبول خاطر تست / ز رد غیر چه باکست اگر پسند توئیم

نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای　　هنوز با هوای قد بلند تو هستم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توام

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم　　لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ نبرم لیک با اشک که این عطر وفا　　یادگاری ز سم اسپ سواری دارم

باغ من آن سر کویست و بهار آن گل رو　　عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

مانده ام دیده بره بر گذر باد صبا　　چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر زانوی غمم مانده و خلقی بکمالش　　گر چو ایشان نگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو نشد راحت نصیب
اینقدر بس که دران کوی گذاری دارم

چه مراد دل مشتاق آن نیست که دیدار تو بینم　　بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

تا شدی شهره خورشید همه ماه وشان را　　ذره سان بسر پا گشته هوادار تو بینم

تو کی آن یوسف ثانی که خوبیان جهان را　　جان نهاده بکف و دست خریدار تو بینم

چون بره تو شوم خاک تنم باد سلامت　　چشم خونبار گه باری قدم رفتار تو بینم

سینه باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن　　اینقدر بس که گهی خار ز گلزار تو بینم

شاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت　　من دران غم که چسان قامت رعنای تو بینم

نرسد هیچکسی جان بگرفتاری جامی　　زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

به دیده گر ز راه تو خار و خس چینم ‌‌ ‌ دریغم آید اگر ورد گل و سمن بینم
اگر کنند بمن عرضه و بهشت و عقبی ‌ ‌ من آستان تو بر هر دو جا بگزینم
من و دعای تو پیوسته این بود کارم ‌ ‌ من و هوای تو همواره این بود دینم
مگو بطرف چمن شو نظاره کن در گل ‌ ‌ چو مرغ باغ نه من عاشق ریاحینم
مرا ز باغ چه آید ز گل چه بگشاید ‌ ‌ چو شوق روی تو آشفته ساخت چندینم

چو پرسیم چه کسی این همه تغافل چیست
سگ تو جامی آشفته حال مسکینم

از عشق تو صبرا چه کنم چون نتوانم ‌ ‌ با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو دوا نیست که من بر دل ریشم ‌ ‌ تدبیر دوا را چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت ‌ ‌ پوشم نظرا را چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت ز حد وعدهٔ وصلم ‌ ‌ آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
زو شعله بجان شوق وصال تو ام امروز ‌ ‌ تاخیر به فردا چه کنم چون نتوانم
خارم شکسته است بپا بر سر کویت ‌ ‌ عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم

من جامی مشهور بسودای بتانم
ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

چنین کافتاده دور از جان خویشم ‌ ‌ چگونه زنده ام حیران خویشم
بوصلم گر نداری زنده این بس ‌ ‌ که بینی کشتهٔ هجران خویشم

نزار و تاب هجران سینه ریش / کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز / وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست / خراب دیده گریان خویشم
سگم خواب و استخوانی ده که من / که خوانی مهمان بر خوان خویشم

بران در ناله کردم گفت جامی
مده دردسر از افغان خویشم

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم / بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم چه گونه پیش تو گویم / که چون رخ تو ببینم ز دور کار ز بانم
بجنبش منصب فراشیم که آن سر کو را / بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر بکوی تو خاری خلد بپای سگانت / بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق اگرم کشتند کو بکشیدم / که من نهفتن این راز بیش ازین نتوانم

من آن نیم که شمارند مرا ز سلک سگانت
همین بس است که دارم سگی ز خیل سگانم

بیر سعید عید و کشته آنم / که کند غمزه تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار / که بر آمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ / ره دست بناکه جان بر افشانم
[illegible] باز سگی سگی ماند / بی تو روزی که زنده می مانم

عید خود خواهمت ولی از عید — همه خندان من از تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدست — همه بی تو عید سیدانم

جامی آن رخ ندیده عید گذشت
عید او را تحفه چون دوا نم

خواهم تنم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسید دود برون زان زبانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو دیده دل — مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه ام از خون دیده پر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه — ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بران آستان ز ما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم

جامی به پیش زلف و رخت یافت زان دو
ذوق صبوح لذت شرب شبانه هم

جز آنکه مهر ترا جان بجان خود کردیم — تو خود بگو که بجای تو ما چه بد کردیم
مراز چشم رمد دیده کو خیال رخت — که بانه خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده را پی فرشی حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدیث منزل دل شوق عشق و مهر و وفا ست — پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم

زدیم بر محک امتحان هزاران نقدی
که بی عیار قبول تو بود رد کردیم

بکنج صومعه جامی دم از خرد میزد
بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم
چون لاله داغم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان
بی مثل بودی در جهان مثل تو پیدا چون کنم

گیرم بلب مهری نهم کز ناله و افغان رهم
دل را صبوری چون دهم جان را شکیبائی چون کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من
اکنون بکار خویشتن چاره الهم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا
خود گو بجامی آشنا بیگانه را جا چون کنم

تن را دوا کردم طلب آسوده گشت از تاب و تب
دارم بدل داغی عجب آنرا مداوا چون کنم

گویند جامی دم بدم بیرون مده از دیده نم
زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چون کنم

بیا که وصل ترا از خداست می خواهم
بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

ز مهر روی تو با دیده ستاره فشان
نشسته شب همه شب در نظاره ماهم

خوش آنکه من بفراقت نهاده باشم دل
نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیاید بچنگ آن سر زلف
ببین درازی عمر و امید کوتاهم

غلام پیر مغانم که فیض جامش ساخت
بیک دو جام ز انجام کار آگاهم

بگو بعشوه کزین خاک در برو جامی
سگان کوی ترا کمترین هوا خواهم

نیاساید کسی از افغان من هر جا که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دهم تسکین خود هر شب که فردا بینمش در ره
ولی آن سنگدل ناید بدان راهی که من باشم

مرا بود ذوق گفتگوی آن پری پیمان
که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن باشم

چو هم دردی نمی یابم که گیرم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه به فکر کوه کن باشم

رقیبان تلخ گفتن تا بکی چندان زبان درکش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنان زاید خواب من که ناید چشم من هم
مگر وقتی که زیر خاک مرده در کفن باشم

چو شد در کار می پیمان تقوی بار می آن او ولی
که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم
سیل تو ز اشک لاله گون چهره و کنار هم

دامن ناز بر زدی در سر کوی آمدی
آفت روز من شدی فتنهٔ روزگار هم

غمزه به هجر بس مرا وعدهٔ آمدن بده
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

تاب نیاورد وشت ورنه پی لباس تو
رشتهٔ جان بیدلان بود کنند تار هم

گر بود از گریه ام بار ولی سگ ترا
باره بندم از درت بلکه از این دیار هم

چند بخاک ره فتد سایهٔ سرو سرکشت
سایه ز رحمتی فکن بر من خاکسار هم

باغ و بهار بلبلان حلقهٔ سوسنست و گل
جامی دل رسیده را باغ تویی بهار هم

زلف تو عمرهاست میگویم
این سخن عمرهاست میگویم

بهر جان و دل آن ورخساره | گونه گونه بلاست می گویم
خط تو گفته اند مشک خطاست | این حکایت خطاست می گویم
منع تا کی ز ناسزای رقیب | هرچه او را سزاست می گویم
در وفای تو راست چون الفیم | بوفایت که راست می گویم
می بری نام نیم لحظه فراق | طاقت آن کجاست می گویم
با حدیث لب تو جامی را | مرغ شیرین نواست میگویم

کنا شیون ذاتک فی وحدة البطون | صرنا سواک حیث تقلبت فی الشیون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس | هر نفس دلکشا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست | جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیاد باده بپیچ چند و چون بیار | در بزمگاه عشق مبراز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق | کاری نکرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد | رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون
جامی نشان ز منزل مقصود میدهد | ای سالکان راه طلب این تذهبون

ای بر رخت هر نفس مهر دل ما فزون | وجهک شمس الضحی احسن له عابدون
ابروی و قد خوشت صورت نون والقلم | نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

خانهٔ ابداع را چون الف قامتت — با نزده یک حرف خویش کرد ورق کاف و نون
کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن — با حرکات خوشست رفتن جانم سکون
کوهکن از پی سکون ساخت ز بیستون بسنگ — من شده‌ام ای سنگدل کوه بلا را ستون
حاصل بیحاصلان چیست جدا از درت — جانی و صد گونه درد جیبی و صد قطره خون

در ز صدف دور باید شد گهر از کان جدا
حسرت لعلت نرفت از دل جامی برون

بیا ای اهل دل را قرة العین — کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت — نمی‌بیند خرد یک موی ما بین
لبت را گفتم ای جان این قلبی — دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبویی — مرا باده بگردان وام این دین

ز جامی گر تو سر خواهی و دیده
برو فرمان تو بالراس و العین

بودم آن رند درین میکده از دردکشان — گرچه از تاک نشان بود نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان میطلبی — بی نشانان نشده ایشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان مظهر شان دگرند — شان آن شاهد جان جلوه گری در همشان
جان فدایش که بجوی آن گمشدگان — سیر وده کوی بکوی دامن اجلال کشان
در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک — شاید آن مست بر ما گذرد جرعه افشان

نکتهٔ عشق به تقلید مگو ای واعظ | پیش ازین باده بچش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقهٔ تزویر بینداز که یار
همدم بی سر و پایان شود و رندوشان

هرکس که بیند آن لعل خندان | انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی | از سر نهادند بالا بلندان
راه غمت را پایان درازست | پیموده صدره مشکین کمندان
جمعی شکفته در باغ بی تو | صاحبدلان را شد دست زندان
هرگز نباشد مه همنشین تو | گر خود بگردد گردون چندان
درد دل من دانی ولیکن | رحمی نداری بر دردمندان

جامی پسندد صد رنج بر خود
جز رنج صحبت با خودپسندان

آن کان حسن بود و بود از جهان نشان | والآن ما عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و کثرت صورت نانشست | فالکل واحد یتجلی بکل شان
نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوعات ظهورش بود جهان
هرچند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه نهانست و نی عیان
قائم بود بجود او اعیان انس و جن | ساریست نور لطف او اطوار جسم و جان
دانا بهر علیم و بینا بهر بصیر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان

جامی کشیده دار زبان را که سر عشق
رمزیست کس مگوی و حدیثیست کس مدان

نه زهد آید مرا با تو نه بزم عشرت اندیشان — غم خود در میان آرم نه بزم شادی ایشان
بجایی کاطلس شاهان نشاید فرش ره ما را — که راه قرب یابد دلق گرد آلود درویشان
مباش ای شوخ کو شهر است و آیین جفاجویی — که نبود شیوهٔ آزار و دین وفاکیشان
غنیمت شمر دعای غیر از این کان شاه خوبان را — مبادا هیچ گر آسیبی از تیر بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن — دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
ز راه دل رسد اشک جگرگون چیره ما را — بلی زین خانه راهی یابد آب تیره از ریشان

چو آید دور جامی گلگون دیگران را ده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

موسم عید و بهاران و صبا و جوان — سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب دوان
مطرب خوش لهجه با بربط نوای ارغنون — ساقی گلچهره با کف شراب ارغوان
ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده — در چنین جایی ز می پرهیز کردن کی توان
باده نوشین در آن جام زر ریز ای ندیم — قصهٔ جم تا بکی و افسانهٔ نوشیروان
مطربا بربست گوش آن مست را بشنو ز من — چند حرفی در بیان عشق و ادر شیوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا — دیگران رنج از بیان منشین درین از نیکوان
مهر بزم شاه جامی را ز شهرستان حسب — می‌برد نقل معانی کاروان در کاروان

غبار ابروز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخدای قد و سمداران

شود تازه از خط سبزه نکوئی
بدان گونه کز سبزه عهد بهاران

شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره
چو ابر و از هر مژه اشکباران

میا خون فشان پیکان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزگاران

قدح گیر جامی که جز می نه بخشد
فراغت ز دور سپهر ستاران

یافتن پیش تو راهی نتوان
سوی خود از دور نگاهی نتوان

آه که آتش تو سوخت دلم
وز دل سوخته آهی نتوان

مهر دل را مکن از چهره قیاس
کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سرو چمن چون گویم
نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو اگرچه خوش است
با خوش آنست گناهی نتوان

تا رام جز به سر کوی تو نیست
داد جز در سفاهی نتوان

دوش جامی بجمال رخ تو
گفت شعری که بجاهی نتوان

بیا در لعل لب جامم بگردان
دل از باده لعل فامم بگردان

بگوی خود هم خوان ورد ار دست
ز احرام بیت الحرامم بگردان

سگم نام کرده درم قبر تو
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک از نگویی به دشنامی آخر	زبان در جواب سلامم بگردان
نهان سازد از آستین سیم ساعد	درون از طمعهای خامم بگردان
کنند محرمم بخت از آن کوی تنهام	خرد شان گزین دور جامم بگردان

چو با لطف عامم تو خود هم خاص کردی
چو جامی نیخ از خواص عامم بگردان

ای با لب تو طوطی شیرین زبان زبون	کردی عنان ز پنجهٔ مسکین بان برون
با حسن التفات تو معتاد گشته ایم	بر ما مکن جور تغافل کنان کنون
گر بشکنی به سنگ ستم حقهٔ دلم	جز گوهر نیاز نیابی در آن درون
لب تشنه میروم ز تو گرچه میرود	هر دم از دو دیده پر خون عیان جیحون
خواهی دلا بپای سگی هست مراد	زان مرد طلب را نه زبان قسمتان بجون
در مسلک عشق منصب عالی دونان بس است	نیکان نموده میل بجای بدان بدون

جامی عالم به عالم دیوانگی فراخته
چون ساخته رایت فرزانگان نگون

هر سو مرو جولان کنان جا کیسوا را پیش از این	از کف تو دل رفته یار را پیش از این
بهر مجالست هر نفس جانی به پیست آرم بسر	لبتان که چون دو شکر بس شستی گوهر را پیش از این
خون دل صد مرد و زن آمیز جانی جیرس از تیر فتنه	جانا گره محکم مزن از لطف و تا را پیش از این
بر طرف بستان جا مکن با نرگس بادام کن	با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را پیش از این

از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت — رخصت مده پیراهنت باد صبا را بیش ازین

جان میدهم بهر خدا گردی ده از راهت مرا — هر چند میدانی بها آن توتیا را بیش ازین

جامی بهر سیمین بری با سنگ تو دارد سری — ضایع مکن یا دیگری سنگ جفا را بیش ازین

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین — هر طرف آزاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار — کرده جا بر پشت زین شهر بلند او ببین

بسکه چون گریم برایش چون مه نو در شفق — غرقه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب نمی کرده طاوسان باغ سدره را — چون مگس پیراهن جلاب قند او ببین

نیز گر گوئی گرهٔ تلخ تو چندین چیست — خندهٔ شیرین لعل نوش خند او ببین

چشم بد را خال لش افشاندست بر آتش سپند — خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گفته جامی سبکبار است در جانش ورای — کوه بر محنت بر دل اندوه مند او ببین

مرو زین چشم ترامی اشک خونین میدهم بیرون — شدم رسوا منه دیگر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل در زم پیکانت — که ماند شادی عشقت درون اندوه و غم بیرون

به صحرا وقت گل در باغ لاله بین چون شهها — ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر حرفی ز خط لیکن — نیارد خوشنویسان را چنین حرفی از آن قلم بیرون

نگو کم با تو آن لب گرچه خوردم خون دل لیکن — نیامد هر زخم در دو خورده باده کم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن ببیدادت
اگر هم گفتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی
چه بودی گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

صوفی چه فنانست که من این الی الاین
این نکته عیانست من العلم الی العین

ما الحاصل فی البحر چه گویی سفری کن
چون خضر بجو این گهر از مجمع بحرین

در دوست باوین بود پرتو هستی
کو جذب فنائی که سوی دوست شود این دین

در مشرب توحید بود وهم دوئی کفر
در مذهب تقلید بود نقل دوئی شین

این وحدت محض است که از کثرت تکرار
گر رابعه گاه ثلاثه است و گه اثنین

عین است یگانه که چو از قید تعین
افزوده بر او نقطه پدید آمد از و غین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری
لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

الله الله کیست مست باده ناز اینچنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز اینچنین

چند بار سر کشم تا هم فکندن در رهش
گر رسد یاری دگر مست سرانداز اینچنین

قالب فرسوده را خواهم شکستن در قفس
مرغ جان را گر بود سوی تو پرواز اینچنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز اینچنین

زاری جنید مرا وانگه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین اینچنین

من ندانم چشم بد بود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ بدساز اینچنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای تو
کی میان عاشقان بودی سرافراز اینچنین

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

بانگ و بلبل اگر باده و بوسهٔ تو رساند
آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان و تنک پیرهنان

چون ترنجم که درین بزم طرب نپسندید
یک ترنج بکف از غبغب سیمین ذقنان

پیر پیر خرابات که پیمانهٔ او
پست عمر وی ز سنگ ستم عهدشکنان

میزدم حلقه بر آن در ز درون آمد از که
کای ترا خاتم دولت گرو اهرمنان

ساکن مدرسه و خانقه مباش که نیست
کنج میخانه مگر جز وطن بی وطنان

لاف قوت مزن ای پشهٔ عاجز که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

جامی این نظم حسن گر فرستد سوی فارس
با غلغلش نام شود خسرو شیرین سخنان

ای شه تنگ قبایان همه زرین کمران
سرو کج کلهان خسرو شیرین پسران

مرهم سینهٔ بی کینهٔ آشفته دلان
مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران

تا که افتم به رهت آهکشان اشک فشان
تا که آیم به رهت نعره زنان جامه دران

گذری کن بسر عاشق مهجور که هست
محنت عاشقی و دولت خوبی گذران

با خیال تو سحر بعد بسی می گفتم
کای شده مونس تنهائی خونین جگران

خویش را شهرهٔ بعشق دگران میسازم / تا نگویند حدیث من و تو بی‌خبران

گفت جامی چو دلت شیفتهٔ ماست چه باک / گر تباهیم شود شهرهٔ بعشق دگران

بیا ای ساقی مهوش بده جام می خشان / بیاد شاه ابوالقاسم معز الدوله بابر خان
شهنشاه فلک مسند که از دولت سزد / قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آیینهٔ دلها لبش حلال مشکلها / کفش دریا و ساحلها ز موجش قلزم عمان
زبان جاه او برگیست این نگارگون گلشن / ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه‌گون ایوان
چو دارد خلق درویشانه با آیین سلطانی / گدای حضرت او بنده اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا / ستایشهای اهل زمین پیشش بود بیرون ز حد امکان

ز نظم دلکش جامی سرود بزم او بادا / نوای عشرت باقی تو بر عیش جاویدان

ز درد تا شده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته‌اند ازین درد مردمان در خون
بدرد چشم ز گردون رسید چشم ترا / مرا رسید ز درد تو ناله بر گردون
مرا تو چشمی ز گردون درد چشم من است / گرفت چشم مرا درد چون تو ظالم دون
ز درد اهل نظر پیش ازین هر آنچه بگوش / رسیده بود بدیدی بچشم خویش کنون
اگر تو خون نکنی کم بدرد چشم ای کاش / که درد هم نکند غمزهٔ تو خون افزون
هزار چشم بره دارد و تو فرش رهست / هزار امید که یکدم نهی قدم بیرون

سواد گفتهٔ جامی فسون هر دو دست
ولی به چشم تو مشکل درآمد این افسون

ترک شهرآشوب من تا بیابان شد صحرانشین	خواهم از شوقش به صحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر نوابند ز آسمان	سر زند مهر از زوالش خیمه در روی زمین
توسن چابک که از مهر بتان سر میکشد	جلوهٔ آن شهسوار آخر کشیدش زیر زین
آن سیاهی را نبینم جز به لشکرگاه شهر	گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم به کین
زارم از دوری خدارا ای که سویش میروی	چشم خود می پیچمت [illegible] از دور [illegible] ببین
گر گل دولت خواهم از نهال [illegible]	جامی از پایش [illegible] خاک [illegible] ره نشین

کمترین بندگان جامی که پادشاه جهان
هیچ کس پادشه ندارد از بندگان کمترین

نهی از راه برآمد که افزون [illegible] این	مهر [illegible] اگر آن [illegible] این
همه حسن [illegible] ملاحت همه لطف [illegible]	[illegible] چاره [illegible] استان این
شده به سر راهش راست چمن ز خوبان	[illegible] که سپه [illegible] سپاه استان این
[illegible] شب [illegible] پهلو	گر ز خون [illegible] لب [illegible] جگر [illegible] است این
چو شب از بستر محنت اگر [illegible] شد	[illegible] تا ناله زان [illegible] که ز محنت [illegible] این
من و دیوانه [illegible] که شب [illegible] جدائی	دل خو کرده [illegible] شده آرام [illegible] است این
هر [illegible] دست [illegible] جامی [illegible]	[illegible] رنجه کن [illegible] خاک [illegible] استان این

بنمای کز رخ مطلع صبح صفاست این ... آیینهٔ جمال تمامی خداست این

گردم به طفیل سگان بر در تو کوست ... هرگز نگفتیم که کسی ست از کجاست این

بر سینه میزدم ز شکست سنگ هر که دید ... گفتا بعشق چه سنگ ملامت بلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا ... ای بیوفا بشرح وفای و واست این

زلف دوتاست پیش رخم گفته آفتاب ... زلف دوتا نگو که کمند بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش ... آخر نه با سگان درت آشناست این

رفتی ورقیب گفت به جامی سگ تو گفت ... ایچش مگو که همدم دیرین ماست این

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن ... خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن

ترسم بردم از دست اگر روی تو بینم ... زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن

از اشک خود آشفته است مردم دیده ... آشفته چو من پیش تو هر لحظه دویدن

آلوده به جرم است ببین تیغ جفا پاست ... وحشی شده با تو و زین شیوه رسیدن

بار بنود شگفته بجز ناله و آهم ... زان هم ثمر ابنایش تو آشاخ کشیدن

از خرمن دلم دیگر دولت سوی بالا ... خوناب دل خواهم از بام چکیدن

جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند ... ای کاش تو از خسته ازره تو چیدن

پرده ز رخ برفکن جامه جان چاک کن ... طرف کله بشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گلستان ارم | تحفه سر خاک من از خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من | لیک اگر نگسلد رشتهٔ فتراک کن
ناله و فریاد من هست ز سوز جگر | یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن
بر سر بالینم آ همچو رفیقان دمی | حال دلم باز پرس اشک ز چشم پاک کن

مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست
هر چه کنی بعد ازین با دل غمناک کن

گر وزید نسیمی ز سرو سیمبر من | کرد زبانه شعله بر آورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل لقا | که روز گشت به اقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخته ز تشنگی | بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
به گریه گفتم ازین در مران به سر خود | بخنده گفت ببین و دگر میا بسر من

ز دیدن تو که محروم مانده ام نه ز دوریست
اگر چه بودی ز لطافت نهانی از نظر من

عاشقانت قوت جان از لعل شکر خند کن | سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخ کامی را به شیرینی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان تو نشست | رشتهٔ جان از غم بر کش بدان پیوند کن
لحظه‌ای فارغ گذشتن از گرفتاران دل | گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
گاه کس لب بر جامم نهی نگر خوش بنوش | شربت تلخ است آن را چاشنی از قند کن

وعدهٔ وصل از دهی خوش کن بسوگندی دلم
نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن

مرده حاجتمند یک دیدار جامی بر درت
رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن
خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب همی و بروز آفتاب چهره مپوش
که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

ز بسکه سینه بناخن همی کنم ز غمت
توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجستجوی میانش کمر مبند الهی دل
که جز خیال محالست از آن میان دیدن

شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید
کراست طاقت آهسته آن عنان دیدن

خوشست دل بلا قافله روان بستن
چه چیز گمشده را به ز کاروان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او
چو شمع ز جام خیالت توان دیدن

هما تجسس را نفس بازپسیست این
پاس نفس دار که آخر نفسیست این

بی واسطهٔ گوش و زبان پرسش او کن
کش واسطهٔ رحمت جاوید بسیست این

ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت
بگذر ببلامست که جای هوسیست این

از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل
در گوش تو گویی لغت جرسیست این

از گلشن فیروزه چه جز غم چه گشاید
مرغ دل خسته زدگان قفسیست این

گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن
انگار فتاده بزمین خار و خسیست این

عجب [illegible] درت جا هستی در مانده بسر برد
نگاه از تنگی که بر بین در چه کس است این

شدم من بنده خاک راه خوبان
[illegible] خرامم ای شاه خوبان

ز خورشید رخشنده [illegible]
[illegible] عارض چون ماه خوبان

از آنی که بر جان نثار کردم
حریم [illegible] منزل گاه خوبان

[illegible] هر چه در عالم [illegible] بود
نهادم آن همه در راه خوبان

ز دولت [illegible] است [illegible] جا هستی
[illegible] دولت خواه خوبان

چند از آشوب می فتنه برانگیختن
دست برون تا [illegible] کسان [illegible]

چون مرا [illegible] دست من داشتن
گر نه [illegible] خواهیم [illegible]

قاعده عشق چیست [illegible]
از همه بگریختن [illegible]

از تو برانگیختن رخش [illegible] باد صبا
بر سر [illegible] بالا [illegible]

بیا کی از آن قید [illegible]
فرشته [illegible] مجنون بود [illegible]

کشیده بود ماه از حسن سر ز چرخ برین
[illegible] آسمان [illegible] زمین

ندیده [illegible] نگینها [illegible] گرفت
گدای تو [illegible] نگین

کمین [illegible] ایم [illegible]
[illegible] چشم [illegible] مژگان [illegible]

نسیم زلف تو شد همدم نسیم شمال	ز رشک نافه به صحرا فکند آهوی چین
ز خود روم چو تو آیی و حال من بینی	دگر ز من نشود باورت میا و مبین
منم به میکده عشق گشته مفلس و عور	نه جان بجای نه جانان نه دل بدست نه دین

ببین حقارت جامی که هوای قدت
همای همت او طایریست سدره نشین

ای ز خورشید رخت تا ماه بعد المشرقین	اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو چون مه‌جبینان سترها افکنده‌اند	در میان این و آن موی میانت بین بین
تیغ در گردون عدا در کف سعلی کشتگان	پای تا سر شیخ شهر تکیه بر یاسین چرکین
استخوانم شد ز غم صد پاره و هر پاره‌ای	زان دهان مقام پیشه دارد و ادا خواهد تعیین

تو دم مسیح کرده هم از مینوا نه بی‌زبان فروش
گر شد یار اینجا سست جا تنها این این

زان خط اگر اهل کلام بین تا فواید حاصل کنند	تو نوشته بر زنخ واو ای دو دیده تمثال این
ریشان را بس شکسته شد به دی آتش دیگری	خواهد شد از لعلت یاقوت شهر اقبال من
هر کجا تنها روم تا بینم آن خورشید را	آید رقیب رو سیه چون سایه در دنبال من
در گلستان عشقت آتش که کشته نشان زخمه	کاش افتادی به دام بلا آن مرغ دل تا بال من
خاموشی عشقم را باز از شیوه دیده دل	رفت آنگه رشتی بر فلک فریاد و قیل و قال من
پیش سگان کوی او مانم برای آب رو	بر خاک ره چو نزار نیست جاه و مال من

قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی قد نهد
زین قصه اقبال شد یک مبارک فال من

تو جان پاکی سر بسر آب و گلت پاک ای نازنین
و اندر تن جان هم پاکتر روحی فدا کی ای نازنین

پاکان ندیده سرکه تو جان و دو اندرونی تو
اینک بگردد کی تو صد جان پاک ای نازنین

رفتی بگلگشت چمن گل دید لطف آن بدن
از شرق آن بر خویشتن زد جامه چاک ای نازنین

گر شد چو لاله پیکرم غرقه بخون یک غم خورم
این بس که بر دل میبرم داغت بخاک ای نازنین

دارم نه غم بیمار بس بیمار غم را باک نیست
گر تو کنی غمخواریی از غم چه باک ای نازنین

با آنکه در دم شد قوی خواهم فغانم بشنوی
ترسم که بی من سر شوی اندیشناک ای نازنین

جامی که دارد با تو خو هرگز نتابد از تو رو
گر خود نهی بر فرق او تیغ هلاک ای نازنین

ای دیده بشنو گفت من نظاره آن رو مکن
من خود به هجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن

ای کرده نظاره رو بر کوی آن مه می کنی
یا ترک این دل بگو یا خود گذر زان سو مکن

رویش ببین ای باغبان شرمنده از روی خود
پیش چنان رو پیش ازین وصف گل خودرو مکن

ای بسته دل در نیکوان با طعن دشمن‌ها درو
روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم با او دلسوز و هم همگفتن غیر است از و
رحمی نمای همنشین چندین حدیث او مکن

این یک نیم و لیک از چشم سحر انگیز تو
چندین فسون دلبری تعلیم آن بدخو مکن

جامی بجان آمد کشش از ناله و فریاد تو
شبهای تنهایی دگر جا بر سر آن کو مکن

دل چشمه چشمه شد ز خدنگ تو و کنون
آمد براه دیده ز هر چشمه جوی خون

خواهم که لب به آه گشایم گهی ولی
ترسم کشند زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود فسانها
درد فراق را همین می کنم فسون

هر لحظه دل به فن دگر میبری ز خلق
در دلبری نبوده کسی چون تو ذو فنون

دل را بجرم عشق ملامت چه فائده
چون بخت تیره گشت بدین قصه رهنمون

هر دم مکن فسوس که روزی رسی بوصل
کاین آرزو ز حوصلهٔ ما بود برون

وه حق جامی آنچه توان میکنی از جفا
مشکل که عاشقی دگر افتد چنین زبون

چه کمر بستهٔ بکین با من
که خوشی با همه همین با من

چه خطا دیدهٔ ز من که ترا
شد چنان طبع نازنین با من

که بکام تو زهر باد گران
خوشتر آید که انگبین با من

شکر باشم که گویمت همه عمر
باش همراز و همنشین با من

قرنها داغ انتظار کشم
تا شوی ساعتی قرین با من

گفتی از کوی ما برو جامی
رفتم اینک نه دل نه دین با من

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن
پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز نشئهٔ می عشق پری وشی
بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیب ست لاف عشق جوانان شیب را موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر بازه و رسوای عالمیم ای پارسا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال فضل فضولیست ای پسر از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست هر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

پیاده سوی چمن سرو من گذار مکن بسبزه و سمن آن پای را فگار مکن

بچون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن

گلست آن کف پا گل به پیش دخاری بخاک پات که آزار گل بخار مکن

بخنجر ستم و جور سینه ام مشگاف چو لاله داغ نهان من آشکار مکن

چو خوی تلخ توام نا امید خواهد گشت مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن

بمردم از تو بسی لاف بر زده ام مران بخواریم از پیش شرمسار مکن

ننالد دل که ز درد تو خون نشد جامی خدای را که چنین نالهای زار مکن

کس در وصالت چنین نخواست که من در فراقت چنین نکاست که من

گفته بودم که عاشق تو چهرهٔ زرد من گواست که من

همه کس مبتلای تست ولی نه بدینگونه مبتلاست که من

دل که درمانده جدائی تست ‌‌ ‌ ‌ نه چنان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت ‌ ‌ ‌ سرو بالاکشیده راست که من
بی تو هستم میان آتش و آب ‌ ‌ ‌ کز دل و دیده عمرهاست که من
گفت جامی که میبرد سوی دوست ‌ ‌ ‌ باد صبح از میانه خاست که من

روزی که می‌سرشت فلک آب و خاک من ‌ ‌ ‌ بسوخت ز آتش تو دل دردناک من
سر رشته وصال تو گر آیدم بکف ‌ ‌ ‌ پیوند یافتی جگر چاک چاک من
هرچند دل ز یاد هوی خود پاک شسته است ‌ ‌ ‌ دانم سرشته بکند عشق پاک من
روزی که می‌نوشت قضا نامه اجل ‌ ‌ ‌ شد نامزد به تیغ جفایت هلاک من
جامی مجوی خوشدلی از منکه در ازل ‌ ‌ ‌ آمیختند با غم او آب و خاک من

پس از مردن بخاک من گذر کن گهگه ای دلدار ‌ ‌ ‌ که بین صد حرف غم هر لحظه از لوح مزار من
بگویم تا یکی آه آتشین از دل برآوردم ‌ ‌ ‌ که گستان را ز دود آه ما ماند نشان یادگار من
نبیند کس فروغ مهر را تا حشر آنگه که ‌ ‌ ‌ فتد بر روی روز این سایه شبهای تار من
فرو ماند آنچه شبها از نکایت غم به سر هم صحبتان ‌ ‌ ‌ که طوفانها کند در گریه چشم اشکبار من
بخاک من چو باد آید نگارا می سوی آن شه ‌ ‌ ‌ بر جسته صبا داستان غم ز هر ذره غبار من
جدا از شهسوارا ایش از این جولان که نو ‌ ‌ ‌ که شد بیگانگی از کف زمام اختیار من

ز عشقت مرد مسکین جامی و نامد ترا در دل
که بود افتاده روزی بیدلی بر رهگذار من

هرچند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفا کاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته افتم بر رهت چندین مران اسپ جفا
حیف است کالای بجولان نعل سمند خویشتن

گر نیست آن بختم که جان سازم سپند خوبیت
تن همیه یا و آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سروی که در بوستان
بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی که کی چندین مشو حیران او
مسکین چو روی دید شد غافل ز پند خویشتن

همچو نقطه خال آن شیرین دهن
زیر لب افتاد بالای ذقن

میکشم زان خال لب هر لحظه یاد
می نهم داغی بجان خویشتن

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم
رشته کم باشد کو از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز
جا کجا در سنگ کردی کوهکن

حرص دانه رفت از مور و نرفت
شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه شبی
زود تر آبی بدین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه ایست
تخم بهرش در زمین دل فگن

مرا تا کی ز کشتن بیم کردن
خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست — بجز درس جفا تعلیم کردن
وهانت سر غیب آمد میان نیز — خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشق تو خوانم — مرا از سودای هفت اقلیم کردن
سعاد و تمند سیه ماه رخت را — جدا باید یکی تقویم کردن
بهار وصل اگر خواهی ز دیده — توان روی زمین پر سیم کردن

بگو جامی کم است از خس و بی کس
خسی را تا کی این تعظیم کردن

ای همنگارا کین مجو با دوستداران بیش ازین — کافر سواری سر بکش زین خاکساران بیش ازین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن — بهر خدا آئین مکن آزار یاران بیش ازین
چند از تو خون دل خورم آخر خدا را یاد کن — بپسند بیداد و ستم بر دلفگاران بیش ازین
بازآی سوار کج کله بر ما چه میرانی سمند — بگذر که خود دور است تا اسب سواران بیش ازین

لعل سمندش جا مبا افسوس کالاید بگل
بر رهگذار او مریز ای دیده باران بیش ازین

ای لعلت کام جو روح الامین — خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت داده و سرو اعتدال — تو سهی قامت جهان داری بکین
در رهت گر گوی از سر کن قدم — پا چو از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه [illegible] — تا نشانی سبزه گرد یاسمین

گر نه ببستم هفته ماه درخست
تا کمین کردی تو شیران کشته‌اند

بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
آهوی چشم ترا صید کمین

ریخته دریای تو جامی ز چشم
همچو نظم خویشتن درهای ثمین

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون
ترا رسد که بنازی به حسن روزافزون

چو زندگانی عاشق بوصل معشوق است
نگیست فرقت لیلی و مردن مجنون

گمان صبر و سکون داشتم بجود ولیکن
چو از تو دور فتادم چه جای صبر و سکون

ز جان سوختگان شمت بر آمد دود
ترا چه گرد و شکر رست خط غالیه گون

بسی فتاد زبار غم تو خانهٔ دل
اگر نه تیر تو بودی در آن خرابه ستون

ز نقد عشق چو باشد تهی خزانهٔ دل
چه سود حشمت جمشید و گنج افریدون

به تیغ هجر جوان باد کشت جامی را
چه جرم پرورش چرخ و گردش گردون

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن
ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویش را همه عالم حجاب
خواهد از آهی دلم هر دم حجابی سوختن

صد سلامت بیش گفتم یکدو آن لب تکلم کرد
چند آخر در تمنای جوابی سوختن

عشق کی باشد به بزم شمع رخساری چو تو
گر نیازی مرد را و کار از بیتابی سوختن

دل بخورشید جهانتابی گره کن تا کی
همچو پروانه ز شمع ماهتابی سوختن

از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم
دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن آفتاب
مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

من و فکر تو چه بینم به جمال دگران
هم خیال تو مرا به ز وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آیی بخیال دگران

هر چه جز دوست برون میکنم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

سیر و نامهٔ او هدهد ما دور دریغ
که پریدن نتوانیم ببال دگران

بمحالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک درت بوسه زنم
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی
میکشائی نظر لطف بحال دگران

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان
با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر تو معمورهٔ عمرم خراب
ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

زخم تیغ غمزه را صدره به پیکان دوختی
وان جراحت مرهمی آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ هجران و رقیب
در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش
جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

برون ران ای سوار شوخ و قلب صف سپه بشکن — برافگن برقع از رخسار قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش — ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا — شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدای ای مه — بپوشان عارض و بازار او هر جا شکنه بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت ایمن نمیدانم — که فرمودش که دامن برکش و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو نادانی — بزن چوگان چو گویش بخواری این گنه بشکن

ز جام لعل او جامی ازین پس باز گو رمزی — اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

مشو مشکین غزالان مشغول چوگان باختن چندین — یکی چوگان حوالت کن بمن جانبازی من بین
نظر بر گوی داری لیک بر گوی نمیدانی — که سرگردان تر از گویم درین میدان من مسکین
مزن چوگان مبادا فگار گردد آن کف نازک — مران توسن مبادا آزار گیرد آن تن سیمین
مه از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد — چو با این عشوه و دستان کنی جولان پشت زینا
چه تازی هر طرف توسن غبار ابر آسا انگیش — فرود آ لحظه بر دیده گریان من غمگین
دل و جانم فدای آن رخ پر خوی که میدارد — قران گردست خورشید جهان افروز با پروین

بیفزا از نظر جانا چنین یکباره جامی را — که هم دل در سر کار تو کرد آن مبتلا هم دین

کجا باشد چنان شوخی کماندارِ کمندافگن — شکرگفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن

خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا	سواره هر کجا رانی سر ما و سم توسن
سپاه کشته شد هر گوشه تیر لشکر کشا	جهانی فتنه شد هر جانب طرف کله بشکن
بصد خواری سرم افتاد در میدان عزیزش کن	ز گوی حسن چون گوی یکبارش بچوگان زن
دهان پر شعله شو بست لب از آه می بندم	که سینه سیه گردد جهان از دود این روزن
جهان را ای فلک شبها بنور مه چه افروزی	چو دارد شعله آه من این ویرانه را روشن
ندانست باد جان از داغ چون سیرم درین صحرا	خدا را استخوان من ببر پیش سگان افکن
چو گشتم کشته در راهت سر دامنکشان بگذر	مبادا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

نباشد گر رسد مرگی نه جان طعمه جامی
گر توشه ما را ز قد سیه نشاید داشت از زن

گرچه تنگ آید دل از فکر محال انگیختن	هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را	از قد نازک تو نازکتر مثال انگیختن
دوست و دشمن بحث نافرمان و کام مهربار	چون توانم یار را سبب وصال انگیختن
صورتگر جان هست در آئینه رویت عیان	هست چندین نقشها از خط و خال انگیختن
بلبل بیچاره دل شد خاک ره تا باز	همچنان گل بر سر غنچه دلال انگیختن

جامی از چه وصف گیرد طریق سوز و درد
طور او بود و حالات کمال انگیختن

دی خاک پای تو سنت افزوده آبروی من	ور نشست از روز اول با چو دامن محنت من

هر روز بر شکل دگر خود را براهت افکنم — باشد بنادانی کنان منعم کنی بر جست و جوی من

زین گونه کز سر تا قدم بگرفت گرد ره موبمو — شاید که خیزد دمبدم صد ناله از هر موی من

دایم که گردد تا ابد آلوده خاک اجل — این سر که دارد روز و شب بالین سر کوی من

خوش آنکه شب با پاسبان گشتی که تا آئی بر من — تا چند باشد تنگ ازو جا بر سگان کوی من

ای گشته کوه غم ز تو دل مبتلای من — نیست مرد خاطرت جز غم و جز بلای من

هر شده گرد چو می خواهی ز رخ من روان و — کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من

مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن — زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من

گرچه سگان شهر ره در پی محمل تو ام — چرخ بفرق سر کشد هودج کبریای من

نامه صفت سیاه روی ماتم اگر نه فضل تو — خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من

باد همیشه تا بود نام و نشان نبود ما — مسند ناز جای تو خاک نیاز جای من

تا بکرشمه گفته مردم چشم جای من — چشم سپهر سیر و سرمه زند خاک پای من

این منم یارب برد عاشقی زار اینچنین — کس مباد در جهان هرگز گرفتار اینچنین

ای که می پرسی ترا اکنون عنان دل بکف — حال تن بین دل بده از دست یکبار اینچنین

نی زنخم چشم یاری نی زیارا امید لطف — آه من چون نیز هم بنشسته بیمار اینچنین

در غم مهر و وفا گر گشتم بسیار چند — از جفاهای خودم مهر وصل مگذار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم — من چه دانستم که خواهی شد ستمگار اینچنین
نور چشم من چه واقع شد گناه من چه بود — کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین
هرگزم روزی نپرسیدی که احوال تو چیست — کی روا باشد که با شد یار با یار این چنین

گر به تیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار اینچنین

زهی ابرویت قبلهٔ پاک دینان — نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان ز ما دست راز نهانت — که گم شد در او فکر باریک بینان
فسونهاست آن چشم جادو چه گویم — که وابسته شد نطق سحر آفرینان
ترا دل خوش از کشت خونریز مسکین — چه دانی غم و درد اندوهگینان

شد از عشق رسوای هر کوی جامی
از آن رفت در سلک عزلت نشینان

قبای ناز در پوش نیاز پادشاهان بین — کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین
شب غمهای ما خواهی که چون زلف تو شد روشن — بیا و نالهٔ شبگیر و آه صبحگاهان بین
ز دیده و دل شد رسوا با شبهای هجر ای مه — گر گوهر حسن را روزی سوی این سیاهان بین
شب است و بادیه همراه ناپیدا و هم رهبر — بیا ای کعبهٔ جان محنت گم کرده راهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت یارت — سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی — چو تیغ بی نیازی کشته هر سو بیگناهان بین

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آتش در نشست تاراج خواب و خورد من

من نخواهم تا ببیند درد خود را ای طبیب
مرهمی فرما که هر دم بیش گردد درد من

خاک گشتم در رهت بگذر ز من تا سر نهد
پیش از آن کز وی که آئی دنیا پی گرد من

ره نگه دارم مده یا و صبا و ای باغبان
تازه گلها را خزان آید ز آه سرد من

گفته جامی غزل در رنگ از بهر دوا ستما
شعرم دارا آخر ز اشک سرخ در روی زرد من

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی دو که گزون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر چه تا بر دل نقش و نگاریست چه باک
کز درون ناله زاریست که گفتن نتوان

صید چشمت به دلیری ز دو مرگان آهو
آنچنان شیر شکاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گلرخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

ای برخسار چو مه چشم و چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار و ساز کسان وصل چه داریم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندیم به مهر که این ویرانه
روشنائی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بو سکه سه پایم
مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند جامی فکند تا کی طلب سه گنج
ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران ۶۰

خط سبزت نگرم نیست رخ خوبان که بهست / سبزه باغ تو از لاله رخ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی هرگز / وانچه پرداختی از لابه و لاغ دگران

هر بار او که آید آن مه سواره بیرون / آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم نه خون دل شد خون هم نماند در چشم / می اوفتد ز دیده دل پاره پاره بیرون

بر سر گشته تابان را شود جمال جلوه / تا آفتاب باشد نبود ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم / آید صدای ناله از کوه خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن / زیشان که رفت یار از دست چاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره آید اکنون / با دود آه هر یک چون شراره بیرون

میکردمی شماره خیل سگان خود را / واحسرتا که جامی بود از شماره بیرون

نوبهاران که زند شاخ گلی از گل من / غنچه‌هایش بود آغشته بخون دل من

بسکه تو زیشان که بجان آمدم از هستی خویش / زود باشد که شود کوی عدم منزل من

نیست در هر دو جهانم بجز اندیشهٔ تو / چون ببیند به از این ورق فنا محمل من

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گرچه حیف است که باشد چو تویی قاتل من

این چه سوداست چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک است و زر رخساره بود حاصل من

آنچه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک روان پیش نشد واصل من

جامیا تا بتوان جام می از دست مده
که از این یافت کشایش همگی مشکل من

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون
قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون
تا که می نوشید یا رب دوش کامروز اینچنین چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون
هر که شد یک ره بکوی او ز صدها عاشقان با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون
در دلش نگرفت گرچه سکه در سنگ کار ناله و آهم که زین جان فگار آمد برون
دوش می گفتم بر آن رشته بپا نارد مرا دیده می بستم بران تا چشمه آنگه خار آمد برون
سالها بردم بسر تا یک آن در نظر از درون ماند ولی با آن همه انتظار آمد برون

این تن فرسوده جامی تا لب بادی گذشت
بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

نگار شوخ چشم تیز خشم تند خوی من برویم از مژه خوناب و ز دل خوناب آمد
همه بی نیشه چشم مرحمت یکبار سوی من چه گویم از فراق او چها آمد بروی من
دهم قتلم چه تیغ او ز سوز سینه بگذارد ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را هر سر مو گر شود دیده سر موی نگردد کم بروی آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن بیوفا هرگز که این مسکین سرگردان چه میجوید بکوی من
بخوبان عشق ورزیدن مرا خوی است دیرینه بر ودی کی توان آیند گو اصلاح خوی من

مگو جامی که زان مشکین سلاسل پای خود بگسل
که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

سبزهٔ نوخیز رنگ بیشه کنار خویش بین — در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین
بر لب بام آشنا هر سو چو من افتاده — سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین
بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر — از رخم آن یک نشان خاک پای خویش بین
ز آرزوی یک نظر ای همرهای سلطان حسن — سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین
برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس — دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین
چند پرسی کز چه گونه چرا بیدل شدی — آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای بی‌رحم یکره از قفای خویش بین

بیا جانا دل پر درد من بین — سرشک گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و درد صبوری — همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند — بر آن مانده نقش گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت — خس و خاشاک آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک سرخ و روی زرد من بین

با یار کوچ کرده که گوید پیام من — و آنجا بجز صبا که رساند سلام من

من گفته‌ام که نامه فرستم بسوی او — ور نامه سگانش نویسنده نام من
جانم ستد که از لب شیرین عوض دهم — رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم و هیچ سود — چون نامد آن کبوتر رحمت بدام من
ای صید پیشه چاره چه سازم خدایرا — کان آهوی رمیده شود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کشم طمع — صد بدره هم نسوخت طمعهای خام من
جامی مگوی کاین همه مستی و شور چیست — از خم عشق پر ترک افتاد جام من

دل بجان در مانده و آن جان جهان با دیگران — من ز پا افتاده و آن سرو روان با دیگران
آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم — چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران
ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را — تا بکی باشد مرا آرام جان با دیگران
جان بیا بازی نشاید وین عجب کان سنگدل — بی زبان با ما نشیند یکزبان با دیگران
با من از نامهربانی شد نشستن کم ز آن او — گرش بر حکم نشستن هست هم مهربان با دیگران
جان جامی با خیالش روز و شب در گفتگوست — جان آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

با اسیران ای رقیب آغاز بدخوئی مکن — تلخ کردی عیش با چندین ترشروئی مکن
در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد — تو به نیکوئی خود بین عیبجوئی مکن
ای خوش آن شبها که پابست کمندت بود جا — تو گسستی از من آن پابند خود گوئی مکن
کس نخفته چیست که سحر چشم تو خوابش ببست — پیش از این آن شوخ را تعلیم جادوئی مکن

ستم نود بجوئی آمد این زمان نگار بدر رست
آنکه دل گم کرده جامی ترک دلجوئی مکن

ای خاک لعل تو سر تاج سرکشان — دیوانهٔ جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که برآید شوند خاک — روزیکه گشت باغ کنی مست سرخوشان
دمی بشیری سوار دامن او سر نهم — هر جا ز لعل لب تو می باشم افشان
هردم ز شوق آن لب گلگون خدا را — گر جام غم خورد خود من جرعه چشان

جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه و سر خاک او فشان

یشهد الله انما سید و — انه لا اله الا هو
هست هر ذره بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک زوحشیا صد — می نماید به صورت همه او
خود تاج کما هو المستبحی — و هو راج کما هو المرجو
گر تو سله بملوه در فنا ست وجود — هم خود انصاف ده بگو حق کو
در همه اوست پیش چشم شهود — چیست پندار هستی من و تو

پاک شو جامی از غبار دوئی
لوح خاطر که حق نیست نه دو

سوی کیستم کم ای چشم گشایم به روست تو — این بس که عشقم بزبان گفتگوست تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت ولی مراست / پیوند دیگرست به هر پاره موی تو

هر صبح میکنم چو صبا ره سوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو

پایم چو سوده شد بره بعد ازین چو اشک / غلطم بخون و خاک پی جستجوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم بسر ز رقیبان کوی تو

این نقش تو کشیده و غزل نیست این غزال / طومار محنتست ز جایی بسوی تو

رو می برتابی ز من هرگه که بینم سوی تو / چیست بیزاری که افتد چشم من بر روی تو

گفتمی خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت / این گواه من که من نشناسم خوی تو

دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق / خواهش از رشته جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تپان سنگدلا / باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

بیان چه آرم در مقابل چه شوی گویا مرا / نیست نقدی هر دو عالم قیمت یک موی تو

ز آنچه ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی / گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد فغانی گشته خم چون هلال از بهر تست / گر بگویم راستست از میل خم ابروی تو

ز آنچه چشم جهان بجوش از تو / بچشم با جهان چون گلشن از تو

گلشن تو نه ام روشن بر تو / که پیدا نیست بام و روزن از تو

ز بس در دلبری استاد گشتی — بتان گیرند تعلیم این فن از تو

لبت گر جانستان بودی چو غمزه — نبردی جان سلامت یک تن از تو

زند گل لاف با پیراهنت لیک — ندارد بوی آن تردامن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد — جدا همچون قبا پیراهن از تو

نگه هر دم چو خواهی جامی از من — که غیر از تو نخواهم من از تو

زینسان که خو گرفت دلم با وصال تو — ای وای از آن زمان که نبینم جمال تو

هر دم ز فرقت تو که جان رفت آنکه من — هر لحظه دیده رخ فرخنده فال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار — حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده براهت که هست نار — ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجت است بگفتن که زد رقم — بر لوح چهره هر مژه حسب حال تو

چند ای پیر مغان کز فیض جام پاک او — خاک را باشد نصیب جان پاکان خاک او

گرچه رخش همتش جولان ورای چرخ داشت — خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی — بر کناری چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق — آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد راز دهانش گرچه آرم در میان — قاصر است از سر این فهم نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن — نیست چست چون جامه بر بالای چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
کی ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

ای ترا ابروست متصل عشاق را محراب دو — با غمزهٔ دو چشم تو دل قربانیان را قصاب دو

مقصود نازان را روان باشد سجود در دو تو — قبله‌ها باشد ترا بیگه اگرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان رخ تا چشم انجم بین — بیند بعکس آسمان خورشیدها را تاب دو

تنها یکی دل چون کشم از دو عنان این چنین — گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از آن بالا و رخسار و جبین — یک شاخ نازک بین که در سر گل شکفته دو دو

جانم فدای ساقی که در بزم نوشم جام او — نقل از دهان و لب به پیشم یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دل و مستی بلیه‌اش دو آورد
بزمی که شد گردان در او جام شراب ناب دو

گر بپای سرو چمن آید قدر عنای او — سرو خود را همچو سایه افکند در پای او

بر سر بازار گل بلبل چه گوید فروش حسن — چون ندارد کس بر دو عارضش پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا در سر فتاد — سر بلطف سبزه کی در آرد بهمت والای او

آن نه پیری ز مردم چشم مستش روشن است — جای آن دارد که سازد چشم وحشی جای او

ای خرامان بگذشت آن نخل تر سوی چمن — سرو برپا خاسته با ناز حسرت بالای او

همچنان شیرین ز شکرت فرهاد و ز شیرین تر آن — که به پیش خون به سختی هم خورد به حلوای او

شد میسر دانه‌ها جستمی که وصل دوست بود
باز اگر از دانهٔ او باز ماند دانستمی او

چون به مسجد بینم ای قبلهٔ من روی تو
پشت در محراب آرم رو در ابروی تو

در نمازم دل ببندی بسته ور در قبله‌گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

روی تو بیش از حرم باشی که هر دم بنگرد
سجدهٔ بار هم برآورد از شهر روی تو

به مسلمانان به پیشانی عیان ... شد
صد صف طاعت ... از غمزهٔ جادوی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

بسته شد از بانگ قد قامت موذن ...
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجا مانده روی طاعت بر زمین
جامی در خساره ... روی و خاک کوی تو

داری بجان من کمین ای من کمین ابروی تو
خوی تو هست این چنین من غلام خوی تو

گر نیز میخواهم که در حریم خانقه
القصه گردم دربدر وانگه بجستجوی تو

یاد از خم ناوکت سینه صد روزن مرا
باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو

روز و جفای پاسبان شبها و بیم پاسبان
یارب من آن ... جان کز راه یابم سوی تو

آلوده دل برداشتم از قال و قیل مدرسه
زین بیش تا کی میکنم ... گفت و گوی تو

تا کی چو زاهد ... جست آرم سوی قبله رو
محرم طاعت ... ابروی تو

جامی کی از خاک درت ... بر زمین
گر آبروی داشتی ... سگان کوی تو

ای پیر گشته بر جوانان زره مرو
موی سفید در پی زلف سیه مرو

بشکست مه شباب خود اندر محاق شیب
زین بیش در قفای رخ روشن چو مه مرو

دنبال قد فراشته طفلان بی گناه
با قامت خمیده ز بار گنه مرو

فکر حساب هر گنه و راستی بکن
پیش بتان راست قد کج کله مرو

دل بر هوس مزاحمت اهل دل مکن
بتخانه زیر خرقه تو سوی خانقه مرو

خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری
بی بدرقه مقلد گم کرده ره مرو

جامی حیات بر پی صید بتان گذشت
صیدی نکرده جانب صیدگه مرو

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او
صد پاره شد ز خشم تو ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر شب گردد پدید مهش
شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش
یابم همین مجال که بوسم رکاب او

بودن بکوی او نتوان شب فراق — ترسم فغان من برد از دیده خواب او

نگاه سوال بوسه به جامی نگفت هیچ
یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

من بر نخواهم داشت دل از دلبری همچو تو — آخر چرا اگر بدست ترک نگاری همچو تو

زینسان که تو ای نازنین جولان کنی از پشت زین — ناید بمیدان جهان زین یک سوار همچو تو

گفتی برو در رنج و غم منشین صبوری پیشه کن — آخر صبوری چون توان از غمگسار همچو تو

صد دیده گشتم خاک ره [illegible] دیده ای باد سحر — روزی بکویش گر مرا افتد گذار همچو تو

آوازه آن خوش لب و چون [illegible] جامی بهر طرف
آواره خواهد شد بسی از هر دیاری همچو تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو — تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد — ترنج امید نیابد جز پیچ و تاب از تو

همیشه باد [illegible] شاهان بود [illegible] — چه [illegible] که شد [illegible] خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که کنم — [illegible] پابوس چون [illegible] از تو

[illegible] که سر دو جام — اگرچه [illegible] شتاب از تو

چو سال عمر [illegible] جواب آن لب — که صد سلام [illegible] جواب از تو

چو قبل جامی مسکین صواب میدانی
چنان مکن که شود فوت این صواب از تو

نامه سربسته آمد غنچه در مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصه لیلی باشد از چه سلسل عرض حسن
زان چو موی دارد که گرد و چهره لیلی مجنون او

چون بمیزان لطافت نیست فرقی در سرا
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز و رنگ پنهان گرد لب میگون او

آن مسیحا دم شفای رنج ما و از فسون
بسته تدبیر علاج اهل لب میگون او

گرچه در هستی دهانش از سخن کم گشت
یک سر مو کم مباد از حسن و زر افزون او

گو مکش جامی درا فسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغست هم از افسون او

بر زیای بحر چو چشم چند ریزی خون من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

بسیما سوی او کن رو بهمراه جانم را
که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی ذوق نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

نه هر گل خار خاری بسینه ریخ تو [illegible]
چه غمخوار رفی مرا ای باغبان زین چمن بی او

همه آفاق را دانم که سوزد بی تو در روشن
زبس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

چه سر باقی [illegible] شیرین [illegible]
از آن مسکین که کار افتاد دشوارم سخن بی او

از آن سوسن [illegible] جامی [illegible]
[illegible] او

یا این جمال [illegible] مستان [illegible]
[illegible] او

در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم ‌ ‌ ‌ اسباب علم و فضل به میخانه شد گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته ایم ‌ ‌ ‌ گر خنده ساختی که رسد کشته را درو

گفتم تمام خرمن زهدم بباد شد ‌ ‌ ‌ لعلت بخنده گفت که بر باد به نیم جو

با این فسردگی نتوان راه عشق رفت ‌ ‌ ‌ دستی بزن بدامن مردان گرم رو

خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق ‌ ‌ ‌ این نکته ها شنو ز حریفان می گرو

جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند
اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو ‌ ‌ ‌ مرهم سینه چون تویی دیده بهم تو شو

خرمن صبر سوختها وار غم چو کاه تو ‌ ‌ ‌ لیک بود هزار این بر چو تویی به نیم جو

منکر و فکر عافیت خاصه عشق چون تویی ‌ ‌ ‌ دل بکمند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش ببانگ نی نهی ‌ ‌ ‌ حالت وجد یافت ناله زار من شنو

جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه ات
لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

ای دل من صید دام زلف تو ‌ ‌ ‌ دام دلها گشته نام زلف تو

بنده شد در دام تو دلها تمام ‌ ‌ ‌ دام و بند آمد تمام زلف تو

دام تشریف غلامی بنده را ‌ ‌ ‌ زلف تو ای من غلام زلف تو

رم کنند از دام مرغان این عجب ‌ ‌ ‌ جان چه آرام بدام زلف تو

زلف تو بالای سر دارد مقام — این بلند آمد مقام زلف تو
لایق رخسار گلرنگ تو نیست — جز نقاب مشک فام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

غمزه‌ات کز سیه چشمت این همه بیداد او — در فن عاشق کشی شاگرد و استاد او
طرهٔ شبرنگ تو لیلی و دل مجنون او — لعل شکربار تو شیرین و دل فرهاد او
عشق در هر دل که سازد بهر دردت خانهٔ — اول از سنگ ملامت افگند بنیاد او
بندگی تو شد دلم را از خلعت و ز هر طرف — فتنهٔ دیگر رسد بهر مبارکباد او
یا رقیب سنگدل زخم زبان کردن چه سود — چون ازین سوهان نیفتد رخنه بر پولاد او
رهبر و پیر مغان شد پیر پامرد دباد — بر سر اهل ارادت سایهٔ ارشاد او

بسکه شبها جامی از سرو قدت نالد بلند
میکند رم مرغ از شاخ سدره ز فریاد او

ای دل و دیده سپرده خانهٔ تو — سر من خاک آستانهٔ تو
کاش بر من فتد نه بر توسن — وهم بدهم زخم تازیانهٔ تو
همه تن گوش میشود از شوق — هر کجا میرود فسانهٔ تو
هر کسی خوش بگوید طربی — هست در عمرها سبک کرانهٔ تو
هر طرف ناوکی از چه می‌فگنی — دل ما بس بود نشانهٔ تو

جامیا بوی درد می آید
از غزلهای عاشقانهٔ تو

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت افزوده نشد حاصل ازو

دل خوش چند که با هم سفر آن ماهیم
چون شود دوری ما بیش به هر منزل ازو

چند تا دامن آن تازه گل آریم به کف
چند چون لاله نشینیم به داغ دل ازو

شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک رسید
که زیرو خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود
جام می گیر و مگر حل شود این مشکل ازو

تا خم چرخ کهن باشد و کاس مه نو
هر جا می بود هم خرقه به میخانه گرو

صرصر قهر ازل گر نشاند مشعل مهر
بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند
شرح آن دفتر ننوشته ز بلبل بشنو

نه همه روی تو خرمن فلک از مزرع خویش
کو بداس مه نو خوشهٔ پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند
ور کشم تاج کیانی نزنم کیخسرو

دل پی در پی مقصود و دویده نرسید
چند روزی تو هم ای اشک روان گو می دو

جامی این دامن اقبال نه جای من و تست
ختم شد بر قد اقبال تو زمین بوس به درو

چرخ اخضر گرد و چشم خواستن خون در او
آتش شد سپهر سبز اشکم باده گلگون درو

شد جهان از اشک من دریا و بیشم می‌شود
غرقه از بار دل من نه ورق گردون دارد

جا در دل گرفتی جای کز پیکان بدوز
تا نیاید ره خیال غیر از بیرون دارد

رشته جان گر ز زلفت نگسلد چندین به پیچ
جان من کو باش یکتائی دگر افزون دارد

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه ده
باده مست افتاده را افگن مکن افیون دارد

روی مجنون بود در لیلی ولی ز و بحر عشق
عافیت بر هیچ که گم شد لیلی و مجنون دارد

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی بدست
جز خیال لعل جانان گوهر مخزون دارد

گر سرم خاک گشت بر در تو
باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند
پیش شمشاد سایه پرور تو

آن چنان سوی من بود جانا
یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت به شهپر طاوس
سایه پر اند مگس ز شکر تو

سادگی بین که آینه خود را
دارد اندر صفا برابر تو

لیک پیش شب که خامه پرور روز
با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم شمارد باده
گر تو بر وی چه جرعه ز ساغر تو

ای دل از تیسه سر شکست آنکه من یک دم شوم همراه تو
یا دیگران بیگر خوش تا بشنوم آواز تو

پس ... جان شود ... بگو چند آن شود
تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو
تازی بکین آهنگ غمزه زن گرچه بود جانم ز تن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو
تو طائر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس / گسترده دام و دام هوس کانسو فتد پرواز تو
صد دل شکار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم شکار انداز تو
چون پرده یکتائی زند جامی فتد در گفتگو / تو گلشن حسنی و داد مرغ سخن پرواز تو

دو نرگس تو که مستند و ناتوان هر دو / شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ماه تو جز جان و تن حجاب نبود / بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده خونریز بر رخت گشتند / نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
قران قوس و قزح یا هلال بین عجب است / خدای را بنما طاق ابروان هر دو
شکار پیشه دو ترکند خفته چشمانت / نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصر ند فهم و خرد / اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو
ز کار دینی و عقبی مپرس جامی را / که کرده در سر کار تو این و آن هر دو

آن سرو که شادند جهانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او
با قد ستم انگیز کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از جور کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه از نگهم سوزد درون است که آتش
آخر نشود گرچه نشیند علم او

هر دم رسدم زخمی از آن غمزه دلی رحم
شد منزوی ام از مرحمت وهم بدم او

بیت الحرم ماست دلش چند نشینیم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد عجب نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

زهر سو پیدا اندر دو بیست نگو
خاک است الهی دست من گل سبو

بچون جگر بی سکم چیره تر
نه این است پیش تو ام آشنا و

زبان تیز تر آمد از تیغ خویش
گر شکستم از آتش دل کدو

نکو جاشتم بر فلان گفته ام
ز من خود چه لایق بود این بگو

منم آن گدا بر در میکده
که سازم برای ز بشکسته کدو

اگر کوزه می شکستم چه شد
بگیر پیمانه هم بگردن سبو

هر جا که چون تو منزل نشناخت
دل جای آشنایی فرد

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو
هر گه که لعل یار منی از نظر مرو

نزدیک مردمم ز تو دور از خدا بترس
نزدیک اگر نیابی از این دور تر مرو

آن شوخ چون فتنه بازار و کوی شد
ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو

تا کی روی به قول رقیب از نظر مرا
بهر خدا که بی سخن او دگر مرو

جامی درش نه منزل آلودگان بود
آنجا چو اشک غرقه به خون جگر برد

شبی چون مه نمودی روی نیکو
برآمد نعره از انجم که آهو

ز مه آهو ز مردم بانگ زد تیز
درین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیتی از لطف و رخ نیز
که از مفهوم این آیت گه از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن
ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجائب جادوانند
ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحب دلان را ذوق کعبه
من مسکین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر کم گشت جامی
چه شد کم گیر ازین پشمینه یک مو

خوی که تراز تاب می ریخته از جبین فرو
سیل بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو

عارض تست و عرق یا ز لطافت هوا
قطرهٔ شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو

سبزهٔ خط عنبرین گرد لبت بر آمده
یا بشکست مور را شده پای در انگبین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین
دست فتان که ریخته مشک ز آستین فرو

جلوه گه جمال خود منظر دیده ساز اگر
در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو

داشت دران بهشت دل از جهان فراغتی
کاش نیامدی سپه گیسوی عنبرین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک جهان کند بسر
کز مژه اش گرفته خون ره همین فرو

شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو
سرکشان را طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از زر سپه تا بر طناب
تا زند این خیمهٔ فیروزه در اردوی تو

مدعی گیرم که چون آیینه رویین تن شود
کی تواند تا یستد یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زه بر آید گاه گاه
میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم ولی تعویذوار آن دست کو
کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی رنج کمان
یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد با و قبول
نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

گر بخطا کشم نگه یکسر مو بروی تو
باد مرا برین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم از غصه چون شوق تو بیزار سکون
همدم اشک لاله‌گون رو بنهاده سوی تو

گر ببین گدا خوشی گاه ز من خدا خوشی
من بخوشی و ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من
گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو در آیدای صنم کشته شوم بتیغ غم
باز نشیم صبحدم جان دهم بهر بوسی تو

باده گسار و عربده زن راه به محتسب فکن
تا کشدت آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو

تا زده خط تو بر قمر زد و رقم زمشک تر
جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

یارب از جامم بر مهر مه رخسار او
یا بهر یک چند روزی کن مراد یار او ۱۰

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم تا بیاسایم دمی در سایهٔ دیوار او
ره چه پیمایم بکوی زهر چون خواهد زدن باز دیگر راه من لطف قد رخسار او
شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش مرهم آن چیست کم مرکب رهوار او
عاشقی نادیده را بر تیغ روان آن شکسته سیر و تو تا به از سینهٔ افگار او
گر بکس با عشوه بست جان افزای سحر چون گرمیان کار چشمش از دست کرد انشا لها بزار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد تا صبا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

ولا کام از لبش با چشم تر جو والا لم بخند با کشت تر جو
بپسند این چشم خونریز عارض و لب بکس کم دیده زین بر آب تر جو
کشت ز یکجا نگی سوسن تو ام دل اگر تنها نیم یکبار گیسو
ترا موی از درازی تا میان است خدارا این میان بسته با مو
ترا این نیست دو ابروان همچین که چین دیگر فگندی پا برو
خط است آن بافتادی جعد مشکین نشسته از مشک گردی گرد آن مو

مگو جامی بر دوستان درد ز سن این داغم مرا چیزی دگر گو

هیچ پان کردی هوای انتهای خال او گر نبستی رشتهٔ لاغر تن من بال او
گر بقصد جان فرستد قاصدان مقصود دل دل کند فرشکها جان بر کف استقبال او

بسکه بر دل خامه بار غم نهاده از شرح هجر — شد خمیده همچو نون ور نامه لام و دال او
خون گشتم دل را و مالم بر رکاب او ز چشم — تا چو پا اندر رکاب آرد و شود پامال او
روئیش ار بیند فرشته گر کشد صد بیگناه — یک گنه ننویسد اندر نامهٔ اعمال او
صوفی دل جاها کردست دوش از ذکر دوست — سینه‌ام چون خرقه چاک از یک گره حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا — در پی درویش و غوغای سگان دنبال او

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکسوت صورت برآمده
معنی عارفان ست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه عجب هم از منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان برسر آمده
یکجا فگنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش — محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هر جا پی نظاره ستاده است منتظر — منظور هم خود ست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته در روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

یک فرد نیست مشتق گر ز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک در نگری عین مصدر است — کان در صفات ظاهر خود مضمر آمده

نشکفته است غنچه ز حدیقهٔ باغ عشق — هر چند گاه اصفر و گه احمر آمده

جامی مزید رنگی از آن گل طلب مدار — کز غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

منع سماع و نغمهٔ نی میکند فقیه — بیچاره چه خبر برد به سر نغمه‌ات فقیه

صد ره به بانگ نی که گذارم بشهر عشق — پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پریشان زبان گشاد — یا رب توی پناه من از شر آن سفیه

ای کرده تیغ عشق تو ای چشمهٔ حیات — یاری بکن ز حال جگر تشنگان تبه

تشبیه میکنند رخت را به مه و لیک — با او بهیچ وجه نمی‌بینمش شبیه

آتش زار رشتهٔ جان آتش افگنم — چون شمع میکند دل من زین نشاط چه

جامی حریم کوی مغان کعبهٔ صفاست — طوبی لساکنیه و بنفسی لراز یه

چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه — بر رخ از ناز توام اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام — گر چه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی تو بس گرم و التهاب آتشین روی آفتاب
پیش ما [illegible] آمد صراحی گوش کن
حلقه در گوش چشم چون لعلت بسته شد
گرد دامن پای سر [illegible] چشمه را

با بلالان [illegible] گرد [illegible] است [illegible]
با [illegible] نگاه آن [illegible]
چشم [illegible] پای [illegible]
در [illegible] است [illegible]

گفته [illegible] آسمان [illegible] و دل [illegible]
لاله [illegible] از صحرای [illegible]

حدیث چشم و جام [illegible] است و [illegible]
با [illegible] آباد [illegible] کار [illegible] چشم
[illegible] و [illegible] دست [illegible]
[illegible] دوری

[illegible] آن [illegible] با جام [illegible]
کرد و در [illegible] آباد [illegible] خود را
اگر [illegible] و [illegible]
[illegible] دل [illegible]

[illegible] از جام [illegible] را
[illegible] و [illegible] باد [illegible]

[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible] چشم [illegible]
اگر [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

[illegible] حال [illegible]
[illegible]
[illegible] قدسی [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible]

میانت را چنان خواهم در آغوش | که [illegible] نگنجد در میانه

[illegible]
[illegible]

[illegible] | چه خوش گفت [illegible]
[illegible] | بود [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible] پایان [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ز آتش دل جامی علم به چرخ کشیده
نفد نیست لسن الهوسک علیه ملامه

گشاد گنج جواهر به بوستان ژاله / به فرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله
گسست سبحهٔ روحانیان که سوی چمن / فتد چو سبحهٔ گسسته از آسمان ژاله
میان شاخ و شگوفه خوش اجتماعی بود / که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله
گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن / چو طوطی فلک انداخت بیضه‌سان ژاله
دراز کرد و را وصف گل زبان سوسن / ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله
که زر به مهر شود زاده عکس آن بنگر / چو سیم پاک که از هر طرف روان ژاله
چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق / به باغ شاهد گل را کند نشان ژاله
دکان شیشه‌گر است از حباب آب شمر / که سنگ میفگند سوی آن دکان ژاله
چو بوته ایست شده سرخ لاله کش به زرم / سبیکه گر از شد سیم در دهان ژاله
کلام مدعی جامی آنزمان که شود / ورا سخان گهر سفته بیسان ژاله

بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب
که گرد این بشکل در ناب و آن ژاله

گوید نگار من چو ز هجران کشم گله / آن تا شبانه تا آینه چهره له
وآنزهم که رو نهم پی جستجوی او / بر پا بسته شد نه از زلفش سلسله
ور سر نهیب صبر کشم گویدم بساز / چون میبرد دلت که مرا سیکنی یله

یارب چه موجب است که آن شاه دلنواز
با بیدلی چو من نکند اینسان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد
باشد ورای کون و مکان چند مرحله

حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس
خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

فیضی که جامی از دو سه پیمانه دُرد یافت
مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

شبم امروز و اشک دانه دانه
گرفت از چشم آن دُرّ یگانه

بجویید دل بجز آن عارض و خال
ندارد چاره مرغ از آب و دانه

زبس کافسانهٔ عشق تو خواندم
میان عاشقان گشتم فسانه

سرود عشق هم با عاشقان گوی
چه داند زاهد عشق این ترانه

اگرچه سرو بالا بلند است
نماید پیش قد او میانه

مگر آن طفل را شوخست و نادان
که داند بهر بوسه صد بهانه

حدیث بوسه تا کی جامی این بس
کرمی بوسی بخدمت آستانه

ای بر سر حسن جم آیین و کی شکوه
از سنگ جور بار غمت پشت ما چو کوه

پیش درت بخاک مذلت فتاده است
گر تاج دولت است دگر افسر شکوه

سری که تا نوشته همی خواندم از رخت
خط تو شرح واو و علی احسن الوجوه

ای چشمه حل مشکل ما از اهل صومعه
باز آکه این گره نکشاید ازان گروه

جامی بسی خروش ز بالای خویش یافت
یا معشر الاحبه یا للشعر حسبه ده

حلقهٔ زلفش گشاده باد سحرگاه — اشرقت یا شمس الضحی بنور محیاه
وه که دمیدی سرو با بلند قامت — شکر که دست آمد با کسیکه بستیم کوتاه
چند گریبان دریدم ز شوق جمالش — پرفگن ای باد صبا دامن خرگاه
راز دل از غم چه پیش جامه زدن باز — گفته صراحی از ان قد او در افواه
در دل تنگم نشستی ار چه نداری — کلبهٔ درویش تا به کی کند شاه
آه دلم سوخت تو بستی شعلها نشود — آه که صد بار سوخت جانی ازان آه

جامی چه عجب گر دل سنگ‌دلان ست را
یک دم بود بسیار است و یار تو آزاده

ز سودای آن آهوی مشکین شد من آه — تا همی تلخی ز الست گشت آهو آه
خدا را ای صبا آگه بسیم ده — که آن آهو کجا دارد چراگاه
ز تا گر بکسب چون مشکین غزاله — الا یا لیت شعری این مرعاه
شبانم شرح کردم آنچه دیدم — من از تا دیدن آن نازنین ماه
ز خویشتن اشک من افتد بر دوم — وان لم اشتکی کانست افواه
ستم دیده ام با او شب و روز — ز تشنه گوش پر در چشم بیراه
ز طبیبی ز لبت او علم گفتن بگذر — چو شد با خاک جامی ای بگاه شواه

بازم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز — لیکن تو جیبی چه دست بدشنام برده
پیران سمند ناز که در سرکشی گرو — از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود سازییست قدر رقیبان که نیست کس — کار و خرسی فروکه تو بر بام برده
در لطف تن که هست دو ساعد بران گواه — دست از سمبران گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را — از جعد خویش و جان من آرام برده

جامی سیاهی لعل لبش کو که عمرها
فیض کرم ز رشحه آن جام برده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده — با خویشتن آمیخته وز خلق بریده
هر تار تعلق که ز اغیار بریدست — چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهائی — از خلق کسی چون ره از خود نرهیده
یکبار بگردی نرسید از ره مردی — زنهار گمانش نبری مرد رسیده
از کعبه و از قبله روان دم زند اما — زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کسب سعادت شده مشغول تجارت — دُرهای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش
کان جام ندیدست و ازان می نچشیده

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده — پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

زآب و گل عکس جمال خویشتن بنموده
شمع گل رخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده
ذوفنون عقل را مجنون شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده
آنکه از خود جلوه از خود تمنا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته
عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده

مرکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان
در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

بیکسی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش
آفرین بادا برین رسمی که پیدا کرده

رسید ترک من از تاب می عرق کرده
شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه‌اش از چاک پیرهن چون صبح
هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین
بهر کجا گذری کیست با اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن
ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کم ست و ادکرم
قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی بیش نیست چهرهٔ زرد
که خامهٔ مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود سابقاً جامی
کنون تلافی انکار ماسبق کرده

تنم ز تیغ صبح بر شوق تو جامه شق کرده
ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خوی خویش بهر جا گشاده گل ورقی
بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

به صحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره ‌‌ ‌ گل از برای نثار تو بر طبق کرده
نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم ‌ ‌ شنیده نکهت تو ور حیا عرق کرده
گل از چه خلعت خوبی بتازگی پوشید ‌ ‌ بچشم خلق جمال تواش خلق کرده
ز هیئتم رمقی مانده است کی باشد ‌ ‌ هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی مشنو که شام و سحر
بکنج مدرسه تحقیق آن سبق کرده

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده ‌ ‌ هزار جامهٔ جان را چو غنچه شق کرده
ز لطف تو ورقی خواند عندلیب بباغ ‌ ‌ نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده
حقست بر تو مرا بوسه بود هرگز ‌ ‌ که بینمت ز لب خود ادای حق کرده
بدرس عشق وملم زان گرفت به همه سبق ‌ ‌ که عمر در سر تکرار این سبق کرده
ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر ‌ ‌ دقیقه که بیان کرده بسرودق کرده
ز عکس مهر رخت سرخ روییم این بس ‌ ‌ که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بغزل خامهٔ جامی که کاغذش طبق ست
دهان گشاسے که هر تو بر طبق کرده

آیینه باش و عکس رخش بین در آیینه ‌ ‌ مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت ‌ ‌ گر صاف دل چو آیینه باشی هر آیینه
ذرات کون آینه هاست جمال تست ‌ ‌ نقشی دگر نمود رخت در هر آیینه

صوفی تو خرقه‌پوشی و ما زنده‌جرعه‌نوش — ما بیننا و بینک الّا مباینه

جامی چو در ملازمتش سر قدم نهاد
فارغ شد از تموّج احداث کائنه

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله — بر طرف باغ نرگس روی نشسته پیاله
از جام لاله میگون گشته شکفته غنچه را — یاقوت زخم دندان در خون گرفته ژاله
هر دم ز دفتر گل خواند سبق بلبل — هر دم که شرح دادن خوانان [illegible] رساله
یاد خط تو از سر تازه کند [illegible] — مجموع دل عقل و دانش کردیم در قباله
تا من چو دو فتادم در کوی عشق او [illegible] — از قسمت ازل شد این دولتم حواله
هر میکده که منزل [illegible] پاره [illegible] — هر روز شد در ترقّی آن ماه هژده ساله

جامی است فتنهٔ [illegible] آن شاه [illegible]
ما همچو [illegible] آه و ناله

دلم شبها گذشت از دام زلفت آه — بیاد آن زلف دام زلفت آه
به ذکر زلف تو عمرم به سر آید — ز شبها فکر دراز و عمر کوتاه
تویی دلخواه من تا چند بودی — روا شد کام من که دید دلخواه
[illegible] که ترکی چو مه رخسار — نشسته [illegible] درین فیروزه خرگاه
همیشه تا [illegible] زوالان ده که امروز — سپاه خوبرویان را تویی شاه
سر [illegible] جامی به خاک کو گذارد — چو خواهد خاک گشتن [illegible] درین راه

میفکن بروز دگر قتل بنده — که روز دگر را که مرده که زنده

شنودم پسندیده صحبت تو — بدیداری از دور کردی پسنده

ز چاک گریبان تن نازک تو — مرا چاک در دامن جان فگنده

دل سخت چون سنگ شیرین اگه — ز جا سنگ که فرهاد ور کوه کنده

من ابر بهارم تو گلبرگ خندان — مرا کار گریه ترا شیوه خنده

چه دوزی بهم دلق صد پاره جامی
ندای دل زنده از دلق ژنده

کی بود جانم ز هجر غم رهائی یافته — دیده از دیدار جانان روشنائی یافته

کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من — مرهم وصلی برین داغ جدائی یافته

کی بود زان لعل جان افزای و لعل دلگشا — بخت من فیروزی و کام روائی یافته

کی بود دست من آن طرهٔ عنبرفشان — کز نسیمش جعد سنبل مشکسائی یافته

رفته زین بستان نوا پیش برگ نسترن — خرم آن غنچه که برگ از بینوائی یافته

بلبل بی‌صبر دل با خار از آن بشکسته — کز گل این باغ بوی بی‌وفائی یافته

با سر شاهی و تاج کیانی جم نیافته
جامی آن گنجی که در کنج گدائی یافته

ای خسته هر لحظه جان ناتوانی سوخته — برق عشقت خانهٔ بیخانمانی سوخته

اینچنین کز هر دو سوز عشقت شعله رو — عاقبت هم ازین آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل به چو ما / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته
قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند
جز کفی خاکستر و چندی استخوانی سوخته

آنکه بالای ترا افراخته / بهر جان من بلایی ساخته
سیل جانها میرود در کوی تو / بسکه جان عاشقان بگداخته
دست قدرت جمله اسباب کمال / جمع کرده شکل تو پرداخته
هر که دید او لطف چوگان بازیت / جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من دو اسپه در عقب / میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز است اشک من / موج عشقش در کنار انداخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ
کس چه از تو قدر او نشناخته

ای ز همه صورت خوب تو به / صورک الله علی صورته
روی تو آیینهٔ حق بینی است / در نظر مردم خود بین سیه
بلکه حق آیینه و تو صورتی / وهم دویی را به میان ره مده
صورت از آیینه نباشد جدا / انت به متحد فانتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار / کیست کزین رشته گشاید گره

هر که سر رشتهٔ وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه

هر که چو جامی به گره بند شد
گر به سر رشته رود باز به

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو هر خون که خورده بود اکنون — بهدم قدح میدهد برون شیشه
بسجده دست اندر دیده ریخت خون دلم — لب شراب بریزد چون شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق — چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میاز ما که کسی — بسنگ خاره نکردست آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هرگه — خیال لعل تو آورد در درون شیشه

تمام شد ازان لب فسانه گو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

اشکی که ترا بر گل رخسار دویده — باران بهارست که بر لاله چکیده
اشکی که رسیدست بروی تو چگویم — کز اشک بروی من مسکین چه رسیده
اشکست بروی تو نه عکسیست ز انجم — کش دیده در آیینهٔ رخسار تو دیده
از چشم و رخت اشک بهر جا که فتاده — گلبرگ تر و لالهٔ سیراب دمیده
اشک تو میان مژه درهاست که مردم — از بهر بناگوش تو در رشته کشیده
در سفت بوصف گهر اشک تو جامی — زینسان سخن پاک روان کس نشنیده

تا بسته به طرهٔ عنبرفشان گره
عشاق را فتاده به رگهای جان گره

میکرد شانه شرح جامی تو مو به مو
تا گره فگند زلف تواش بر زبان گره

ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش
در حلق شیشه شد سخن چون استخوان گره

خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد
چون غنچه به طرف بوستان گره

ناخن گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم
داد و خوش به غمزه باز ده برابروان گره

تا بر گره نیاورد از لطف آن میان
مشکل خدای را که کمر بر میان گره

تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار
صد آرزوست بر دل مسکین از آن گره

ای طرهٔ تو خم خم و گیسو گره گره
وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره

خواهی ز پهلوی تو گشاید گره زند
بند قبا گشاده به پهلو گره گره

آن زلف را به مشک چه نسبت که بی نقاب
در چین بیاد میدهد آهو گره گره

شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا
در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره

چشمت به عشوه زیر لب جان سکه
بندد به رشته مردم جادو گره گره

زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است
چون بنفشه به گل خورده گره گره

از گریه شانهٔ جامی نشانه ایست
خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده
هر چه جز عشق تو زآلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد ها
سینه مجروح و دل افگار جگر چاک شده

شد محرم و ببین هر طرفی سوخته
فتنه پرشیوهٔ آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که برنامه عشق
همه زین هرزه دوی چند هوسناک شده

شعله در توده پروین زده و خرمن ماه
شرر سوز دل گرم سوی افلاک شده

چشم مست تو که یک اشتفت هر دم نظری
دور با آمده خونخواره و بیباک شده

همه عثمان باد گرانی تو مسکین جامی
تا که از دور رخت بسته فتراک شده

من ز مهر تو شبها چو شکر ماه فتاده
نشسته اشک فشان چشم برین ره بنهاده

ز هرچه غیر تو در کنج عزلتستم نشسته
بهر چه حکم تو بر پای تبسم ستاده

سگ تو ام بکمند جفا نوازش من مکن
که نیست بسته تر سازی شحنه کم بیگاده

ولا بند بهر هم شکار ماسی خدنگش
که بر تو آن همه در پاره تکسته کشاده

تو خواه رسم جفا گیر و خواه راه وفا ره
که مستم عثمان ارادت پرست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فگنده و جامی
بصد نیاز دوید پیش توسن تو فتاده

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده
هوش و خرد بتا ز سکه ازمار بوده

خضرست آن زخط که ز لعل حیات بخش
دیگر بیاب زندگیش ره نموده

گفتند یا خضر است تو یک گشت و سبی
امروز خوش شدم که گمان کان تو بوده

هر گه بلطف جانب ما کرده نظر / بر روی ما دریچهٔ رحمت گشودهٔ
شبها چه غم ز محنت بی خوابی مست / زین سان که خوش بمسند راحت غنودهٔ

گفتی بگو قصهٔ جامی چه حاجت است / روزی اگر فسانهٔ مجنون شنودهٔ

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده / قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق ز ابرو و غمزه / کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی زمین چون قدم بر گرفته / جهانی بخدمت زمین بوسه داده
سرشکم که هرگز ستادن نخواند / چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصر اند از جمالش / چه مانا که از ماه و خورشید زاده
سگ آستانت نیازم که دارم / بگردن ز طوق وفایش قلاده

مزن بهر بیگانگان فال تشویش / که این قرعه بر نام جامی فتاده

گفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نهٔ / گفت دم در کش که تو شایستهٔ این دم نهٔ
گفتم از دست رهائی یابد آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این جعد خم در خم نهٔ
چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می نال چندان که در عالم نهٔ
گفتمش می بارد از ابر غمت باران شوق / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نهٔ
گفتمش دل چاک شد پیکان برار از وی دریغ / گفت با زخم چنان در خورد این مرهم نهٔ

گفتم از شادم بسازی بار از غم کم کن   گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای

گفت آن راز نهان با محرمان نه در میان
گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

ای سرو راستین که کله کج نهاده   وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه‌ای گوهر جدا   وز نوع جن و انس نه‌ای از که زاده
نازک‌تری ز برگ سمن ورنه گفتمی   بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه توئی چون کنم خیال   کز هر چه در خیال من آید زیاده
رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او   ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
خود را میان راه فگندم به چشم گفت   یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت   زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی من سر نهاده

ای کز آن آرام جانها مانده تنها زنده   زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
بار قتل عاشقان ز امروز با فردا فگند   شادزی ای آنکه با امید فردا زنده
گر نه‌ای زاهد از عشق جانی زنده دل   در حقیقت مرده گر آشکارا زنده
ما تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان   گرچه ما مردیم دور از تو تو بی ما زنده
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل شکر کن   گر من اینجا مرده‌ام باری تو آنجا زنده

یار گو بد هر زبان خواهم همین هم کشتنت ‌ ‌ ‌ غم خواری دل تو خود هم بهر اینها زنده

همه مرده بر وست عمر نیست در جان کندنم
کس نمی پرسد که جامی زنده یا مرده

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده ‌ ‌ ‌ که رفت جان و جوان داغ نا کرده
ز من گذشت تغافل کنان نمیدانم ‌ ‌ ‌ که طبع نازکش از من چرا است آزرده
بر دمن فتاده دل از پرده شکیب هنوز ‌ ‌ ‌ زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را ‌ ‌ ‌ خبر ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی به خشک سال فراق
ز پا فتاد پراز کشت وصل ناخورده

گشاید لب همه خورشید رخ ترا روزه ‌ ‌ ‌ که نیست بر مه خورشید هیچ یا روزه
من تو کجا بود جان هزار سوخته دل ‌ ‌ ‌ مکن مکن که نباشد ترا روا روزه
لب بهانه که سازد چو ماه نو یار یک ‌ ‌ ‌ مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار رخنه بود در نماز و روزه ز تو ‌ ‌ ‌ کجا تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ما هیچ مدار بیم گناه ‌ ‌ ‌ که ما برای تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل ‌ ‌ ‌ که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

چو نیست بر شکرین بسترین ترا جامی
بآب دیده و خون جگر گشا روزه

ز هر طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه ، مرا مشاهده شد سرّ ثمّ وجه الله
کمال حسن ازل در جمال او دیدم ، چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه
غلام لطف خرامم و هم که سالک را ، گهی برد بسر راه و گه برد از راه
سر نیاز بر راهش چه سود چون نکند ، ز ناز چشمت خوبی ز زیر پای نگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ ، ز سرّ عارف عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق که منشور دولت آمده است ، بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست
کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه ، پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه
محنت یعقوب از درد دل من شمه ، قصه یوسف بر خوبیت افسانه
نقد جان و دل ز بهر خویش میخواهیم و بس ، صرف راه تست اگر داریم درویشانه
گر نجات است وست بردم پیش پا پامالم مکن ، مور مسکین را نشاید گشت بی‌پروانه
خانمان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق ، بر سر کوی بلا داریم محنت خانه
بیدلان را نیست اندر عشرت آباد وصال ، بعد ازین باده فراق و گوشه ویرانه

جامی از یک جرعه جام غمت بیدل فتاد
وای اگر ساقی هجران دهد پیمانه

خوش شامی از کف آن ماه چارده ساله ، که بهر نقل دهد بوسه بدنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت — بیار رسمی که همین بود تو به راحاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس — که برد طاعت یک ماه حریم یک ساله
مراست آتش غم در جگر نمیدانم — ترا بگر و لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی بجر و زد — عروس دهر که مکاره ایست محتاله
بلاف ناخلفان زمانه غره مباش — مرو چو سامری از ره بیانگ گوساله

چو دل به جلوه تماشا کشد ترا جامی
بکش ملال ز غنج و دلال و لاله

او میرسد و خلق ز هر سو به نظاره — چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس به سر راه رود بهر تماشا — مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان — هر که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ناتمیان چند کنم تو به دران کوی — رخسار خراشیده و پیراهن پاره
خواهم که بیک زخم از د کشته نگردم — باشد که بچشم لذت تیغش دو سه باره
سیه خوابیم ما را اگر آن شوخ نراند — ای کاش بپرسد شبی از ماه و ستاره

نگرفت دران سنگدل افسانهٔ جامی
هر چند که چون میشود از وی دل خاره

شبها من و خیال تو و کنج خانه — باخود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه
گردند عاشقان بجلت خونفشان برید — هر دم چه جا بجست که گوئی بهانه

سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق
گر آتش غمم تو برآرد زبانه‌ای

خواهم عنان گرفتنت ای شهسوار حسن
باشد بدین بهانه خورم تازیانه‌ای

اینک دل فگار من ای ترک تندخو
بهر خدنگ غمزه چه خواهی نشانه‌ای

تا جا گرفت خیل خیالت میان جان
غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای

جامی ز اعتبار بر آن آستان نز تو
همچون تو صد گداست بهر آستانه‌ای

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده
شکل شهرآشوب او آتش بجانم درزده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش
هر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده

درد سر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشتر است
زخم آن سنگی که در ماتمش مرا بر سر زده

دم بدم خون میدود از چشم پرنم تا مرا
بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشید جامی باده با یاران نخست
بوسه‌ها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران تند ای عماری دار لیلی حسبة لله
که با صد بار دل بیچاره مجنون باز پس مانده

بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت نعره و بیجا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بگو بیش چون نالد همچو مرغان چمن جامی
کزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای به قصد ملک دل حسنت سپاه آراسته وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته
تا بفیروزی عنان تابی مجالان گاه ناز مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته
مجلس مستان بیاد آن لب میگون نشست چهره نقل و می گردد بزمگاه آراسته
ذکر خطی کرده دل در وصف سنبل داشت دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته
هست بر فرق گدایانت کلاه سبز چرخ آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته
بر خراب آباد دل آوازهٔ ظلمت گذشت شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر جیش سیاه آراسته

آن دو رخ را که بینم نگر یاد بر ماه بجمال تو که هستیم میان نیکو خواه
گرگشی از پی نخجیر که صید کسان برکشد آهوی مشکین ز دل سوخته آه
جمله خوبان بر خت خط غلامی داده اند هست آن خال سیه نیز برین جمله گواه
بر تو ارهم ز رهست روی اگر سر برود چکنم گر ازل این گونه شدم روسیه براه
خواهد از غصهٔ رقیب تو که ریزد خونم تا که از جانب تیغ تو کشم تیز نگاه
ور اشک و رخ زرد هم نگر گردون حاصل عمر من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت گرچه بسی آه کشید
نیست کس را بجهان حال نکوتر تباه

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر — برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب ماه عارضش از بادهٔ صبوح — مخمور چشم یار و بیش از خواب چاشتگاه
هر سو ز شوق طلعتش افغان اهل دل — هر جانب ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
زارم کشید بر سر راهش بیفگنید — باشد که سوی من بجز تبسم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد
نبود سرود مجلس او جز فغان و آه

زهی رویت ز هر روی نموده — بجز روی تو خود رویی نموده
نموده روی خویش از حسن خوبان — دل از عشاق بی سامان ربوده
فروغ روی تو عالم بگیرد — ز زلفت گر شود تاری گشوده
نداند سر حقیقت کس به اثبات تو — که هم خود گفته هم خود شنوده
ق
اگر باشد همه اعیان عالم — بخلوتخانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات امکان — شود ز آئینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت — از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند
چگوید ناستوده از ستوده

سیب زنخدان ترا نه به — زلفت دلم منقسم الله به

دانهٔ خال از دو لبت چون نمود / دانه چو سیصد گره نماید زه

گشت پیدا از دهانت حال آن ذقن / گرچه بود میوه سیب دانه به

گفت زهی هر که برید از بر وی / نیست سیبی چانه گمان زره

غمزه چو صد قسمت و لب خستگان / قسمت من پیش ده و بیش ده

نیست بچالاکی و چستی ز تو / نی که میان بست بچندین گره

بین لب او جامی و بگو و بست
بادهٔ خور و مست شو و سر بنه

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده

من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده

کرده رخ ز چین طره عیان / خیرهٔ لعبتان چین شده

زآتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده

من بجان بسته کمین توام / بس فسونگر چه در کمین شده

گشته گم دل بفکر لبش / چون مگس غرق انگبین شده

جامی از فکر آن دهان و میان
خرده دان و دقیقه بین شده

دل کان میان نازک با خود خیال بسته / پیشت ز هیچ چاره از آن رشته بال بسته

چون خواسته صورت تصویر ابروی تو / تصویر آن میان تا بار نقش بسته هلال بسته

پیکی چو نهم زوصلت آرم که غیرت تو	ره بر صبا گرفته و بر شمال بسته
آن کس که آب حیوان از ما سوال کردی	نوشین لب تو دیده لب از سؤال بسته
تا در رکاب بستاز نور نگین رکاب بندم	تا دانم ز دیده رنگین دو وال بسته
صورت چگونه بندم در خاطرت جوازمن	آیینهٔ دل تو زنگ ملال بسته

این نظم بیست جامی با تازه دسته گل
کز بوستان سعد حبیب کمال بسته

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن خوشتر به	سیب زنخدان تست ما شاء الله به
خرقهٔ پشمین چو به عاشق غمدیده را	کرده ام از غم بسر جامهٔ پشمین چه به
شد دل خلقی اسیر خط خطی گرد رخ	زلف شکن بر شکن چند گره بر گره
زلف چو در پا کشان بگذری از روی شک	سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه
شاهی و خوبان سپاه شکر چنین قدر جاه	یاد اسیران بکن داد فقیران بده
با قد خم یا فشد ...	ناوک آه مرا ست آن که کمان ابروی تو زه

ور به جهان دلکش چند نکو روی تو
تا دل آیینه ... دل ودست ده

ای پیک از دیده خواب رفته	دیده هر مژه خون ناب رفته
با ... رفتن تو ما را	از دیده خون ... شتاب رفته
هر ... ناز را ...	خوبان همه در رکاب رفته

وز دوریست معاشران را — از سر هوش شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان — پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن پیشت — با آمده آفتاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی
خونیست که از کباب رفته

گر به نالم ز دل خاره برآید ناله — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواریست دلم — اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله شنیدم به تیغ عشق مرا — نیست غیر از دل و آن نیز به صد پرکاله
جان ستد نسیه که یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیهٔ ما را حاله
خوردم از قال لب او به تخیل بوسی — روز شیرینی آن بوسه مرا انتحاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف لطافت — دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله

چارده ساله مهی جامی پیر تافت
کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

سلام الله یا ذات حسامه — تفقد الالف او جاوزت حامه
علی الکافات وادفیه ظلمت — سیاده یا السیادة و السلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
دگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه

همه عالم طفیل عشقبازی — زبان بگشاد در من خاص و عامه
نخواهد قصه دوری بپایان — و لو قلنا الی یوم القیامه

پشیمان شد ز لاف عشق جامی
ولکن لیس یجدیه الندامه

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت — از نخل آرزو بر دولت نخورده به
خوش فایده است عشق بگفتن [illegible] — یکبارگی زمام ارادت سپرده به
چون چرخ ساغر سیه پر اندر نواله زهر — دست از هوس بخوان نوالش نبرده به
ای شیخ سجده را شمر شرط راه فقر — کان رشته از قبیل علایق شمرده به
زاهد که عیب باده فشاران همی کند — در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مپرس
کاین نقشها ز صفحهٔ خاطر سترده به

گشاد از چهره مشکین برقع آن ماه — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون قیامت داد هی نور — شهیدهم شد و گفته انا الله
لبش بگشاد و برد از حلقه شد لعل — ترا سیراب حقیقت گشتم آگه
پریشانی باد ما از تیغ [illegible] — [illegible]
[illegible] — مرا یاد آو [illegible] کسی نبود [illegible]

ز پایش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه چون بنشست تنه

بلطف قدر جامی زد و رفته
زهی لطف قدر اعلی الله قدره

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین مزن — بر گرد ماه دایره بر مشک چین مزن
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پا — دام فریب در ره مردان دین مزن
چیست ست بر زمین کف پایت خدا را — چشم مرا گذاشته پا بر زمین مزن
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین — بر عاشقان سوخته داغ جبین مزن
بر من بیکبار ز خشم جفا مرحمت مکن — من زنده ام هنوز کمین تیغ کین مزن
ارباب عشق را چو ستائی مرا لقب — جز جامی کمینه و سگ کمترین مزن

جامی گم بود در رهش به او بیا مباش
هر جا نشان پای و سگ آستان بین مباش

ای خط نقشی ز تو انگیخته — مشک تر بر یاسمن گل ریخته
با خیال لال رنگ آمیز تو — آب چشم ما بخون آمیخته
وا رهم از زلف تو صد پاره دل — هر یکی از مو دگر آویخته
آهوان دیده فریب چشم تو — در کنام از تو وحشت گریخته
چشم من با شب غمت چون جوی تو — خاک کوچه را بگریان [illegible] بیخته
تا سر زلف تو انگشت داده ام — رشته جان از غم با آمیخته

جامی از وصف دهانت قاصرست
گرچه هر دم صد خیال انگیخته

بلطف قدره و ابرازه آن مه — سهی لطف قدا اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان نکته‌ای گویم — که خوش باشد سخنهاے موجه
مرا با آن دهان سریست پنهان — کسے از سرّ دو پنهان چه آگاه
بحلق تشنه‌ام تیغ تو بگذشت — و هم بسمل چو آب الحمد لله
نمی‌رفتم بجز راه سلامت — مرا دیدم براه افتادم از ره
غم عشقت درآمد از در و بام — بپے دیوارها را یافت کوته

چو طنبور از تو نالان بود جامی
فراقت زاد فے الطنبوره نغمه

آب چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه
شد معلم بهر تعلیم خلق آنا چه سود — چون ندارد ابجد عشقت دبستان طفل راه
بعد ایامی که می‌بینم رخت پیش نظر — گاه آب دیده مانع میشود گه دود آه
خاک پایت را نگه میدار از رویم رقیب — آن سهی رو هیچ در سوی من نمی‌آرد نگاه
افتم از شوقت من گریان بپای سرو گل — غرقه گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب باز من تلخ آمدش — گر نبرد عمرم اکنون هستم از جان عذرخواه
نیست جامی را چرا با این همه دعوی همه — زان رخ نیکو خرابی احسن الله جزاه

رسید یار و طریق جفا رها کرده
گره ز ابروی و برقع ز روی وا کرده

نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا
هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده رشحهٔ خوی از رخ غبار ز زلف
شمیم سنبل و گل همره صبا کرده

کشیده خط خطا بر من و بسیار رم برده
گمان که رای صوابش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم
که خط عفو کشد بر خطای نا کرده

صفای مشرب آن چشمهٔ زلال نگر
که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر
چه جای توبه ز عمری که کارها کرده

جانا چه شد که جنگ جفا ساز کرده
ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طرهٔ طرار بسته
جان را شکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکرده جانب نیاز من التفات
ور ز آنکه کرده ز سر ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فگنده ایم
ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شدست از لبت چه عیب
گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون خورده ام بسی چو صراحی که یکدو دم
در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی روایح نفست داده بوی گل
هر جا چو غنچه دهن خود باز کرده

رخ برافروخته ماه منور شده
قد برافراخته رشک صنوبر شده

ور نکویی رخ تو روز بروز افزون ست
وه که نیکو بودی و امروز نکوتر شده

نیست حد بشر این لطف و ملاحت که تراست
روح قدسی که بدین شکل مصور شده

خوی تو با همه عشاق وفا و کرم ست
در حق ما چه جفا جوی و ستمگر شده

پیش بالای تو سینه همه سرو قدان
جای آن دارد اگر بر همه سرور شده

اندکی سایه فگن بر سر جامی که دولت وصل
که پس از محنت بسیار میسر شده

جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر
دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

بار دگرم کشی ز جفا داغ به سینه
تا هر چه پیشینه بود داغ پسینه

هیهات که شایستهٔ غمهای تو گردد
تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه

پیش آ که بپرهیز ست از طالب عشقت
کاین درد سرایت کند از سینه بسینه

گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد
صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه

دل جای غم تست نگهدارش از اغیار
شرط است ز شاهان جهان پاس خزینه

جانم سوی تن زار زدی خال تو آمد
چون مرغ که آید به زمین از پی چینه

تا بار کند سیل غزلهای تو جامی
از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده
با تو یکیست عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کرده‌ای از لب خود چو جان دهم
جان بلبم رسید کو آنچه قرار کرده

خط عذارتست این یا نه که مشک سوده / چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده
خواب گهم جدا ز خود ساخته حریر گل / بالش خاره داده و بستر خار کرده
جلوه کنان همی رود مرکب ناز زیر ران / غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده / کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا
دل بدو دیده ماندهٔ چشم چهار کرده

باز آ که مرهمی بدل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی / بارم به وزن طاقت پشت شکسته نه
چون دل نمیدهد ز غمت گر دگر گسست / آن هم بیار بر دل از هم گسسته نه
بگسست دل زمام تعبد ز پای او / از زلف خویش پایش دو تارم بسته نه
جان کز غمت گریخت بدان طره اش سپار / بندی دگر بپای سگان از هم جسته نه
خون بست بر رخم جگر ار میهمان شوی / پیش سگان خسته طعمهٔ جگر ناشسته نه

جامی ز دست داده دل و دین جدا گذشت
بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

شد هم ز مدرسه و خانقاه بیگانه شد / در میان زمین و آسمان افسانه شد
صدای ذکر ... یا بسی نمیدهد و ... / خوش با نوای نغمه و نی در پی مستانه شد
شیخ شهر چه بیند و تماشای حسن او / از شیخ آن نتوان گفت که دربان او شد

کجاست ساقی پیمان شکن که فرده شم — متاع زهد و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه این خوشتر — نگفته اند درین گنبد سپهر افسانه
بسوز بال و پرسے تا بیا ساقی — بیا بسے شمع دل افروز خود چو پروانه

ز تن پرست مجو سر اهل دل جامی
که نیست بهر صدف بپاسے در یگانه

پارسا این کشور اقبال از کجا حاصل شده — کز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
پارسا این دیباچهٔ اعمال نقش کلک کیست — کانچه محصول مراد تست ازان حاصل شده
پایدار است از مسلسل خطش ایام ثبات — گوئی آن زنجیر پای حکم مستعجل شده
نامهٔ فتح است یعنی آیت معجز نشان — بر آسمان بهر نجات خاکیان حاصل شده
حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل — نصرت کامل نصیب خسرو عادل شده
شاه ابوالغازی که هر جا قاف تا قاف جهان — فتنه آورده تیغش پیش آن حاصل شده
نوک تیغ او روان بگشاده هر جا نکته — در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده
ظلم گو چون سایه بنشین در تک چاه عدم — کافتاب عدل او آفاق را شامل شده

جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است
یاد باد آخر بنیز خویشتن قایل شده

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو فتنه بیند یا بلا
زلفت از سر تا بپا آویختی — هستی القصه ز سر تا پا بلا

جلوت آنجا که ز میدان همی کند / یکسر مردان بدان زنها تا بلا

تو بلای ور تو سبقت یافتند / یافت خواهند مردم با بلا

تا یابان بالا بلا سینه تا مهر تو
ورد ما جامی بخشیت لا بلا

عشق جانان نهاد خوان بلا / اے جگرخوارگان صلاست صلا

گر نگوید جواب بوسه بلی / زان بلا شیوه قانعیم به لا

خوبرا بیند رخش نگریست / گر دل و دیده را ز دست بلا

با خیالش من از میان رفتم / صار منه خیاله [illegible]

حیرت عشق راه عقل زد / ارشد وصلی معاشر العقلا

چارهٔ کار ما کرد اند ساخت / جز خدا عز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند
خوشه چینی ز خرمن فضلا

اے صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی / ویران شدهٔ عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش / چون طفل نوآموز نداند الف و بی

از فکر جهان فرو شوا می دل که توان شد / همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوه تو گر پرتو [illegible] از روی تو بینم / آن وادی ایمن بود و این نور تجلی

خوبان قبائل همه با لطف شمائل / مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طوبی لمن است قد نازتو وان زلف دلاویز … کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت
دریافت بمیخانه همه دینی و عقبی

نشان جام جم و آب خضر مطلبی … ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چه شد ز کوی تو گر یکدو روز ماندم دور … لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوان است … بترس باه من از نالهای نیم شبی
شب فراق ز خون خوردن منت چه خبر … بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق … فیا وهی و خبری و زاد فی تعبی

بشیخ شهر بگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی … بدین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی
حضیض نقش زمین و آسمانست در ره عشق … تو پای بست زمینی بآسمان نرسی
دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل … ازان بترس که دیگر ببوستان نرسی
زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف … بگوی تا بحریفان همزبان نرسی
صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور … برو مخسپ مبادا بکاروان نرسی
نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل … که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی
حجاب سر حقیقت همین توئی جامی … گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

هر لحظه جمال خود تو نوعی دگر آرایی / شور دگر انگیزی شوق دگر افزایی

عقل از چه در آید تا وصف تو اندیشد / در عقل نمی‌گنجی در وصف نمی‌آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان / هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

خوبان سایه افکندی بر خاک که جلوه / دارند همه خوبان سرمایهٔ زیبایی

بی پردهٔ آب و گل ما را ننمایی رو / خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا / گردد ز غمت شیدا صد عاشق هرجایی

جامی ز دلی مجنون گیر وی شود یک دل
باشد که کند منزل در عالم یکتایی

هر زمین که نشانی ز نقش پی لیلی / شاید از مژه مجنون روان کند سیلی

نگون و مهر چه امکان نشست تا به نشش / ز نام خاطر مجنون به محمل لیلی

بپای دوست فراغت ز عشق مجنون را / یکی ببرد برا صد آه و واویلی

گرفت حاشیه کی یار ... این تنها / که هر دم ... لیلی ز باده میلی

تا آب ز مژهم اگر شست خرقه از شرب / بسود ازان چه ندارد طهارت و نیلی

شکیب کی بار دل خویش بر تو ... هم / بمیرد ارض و سموات یا بهم کیلی

فتاد دل بکمند شست بنده جامی را
اگرچه صحبت زده خوبان ز هر طرف تیلی

هر نازنین که بینم جلوه کنان برابست / آسیمه ز دل برآرم بر پا تن کلاهی

چون آن دو هفته مه را همچون مه دو هفته / هر هفته دیدن آن قانع شدم بماهی
تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها / از دور دیدمی او ور آن نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد به خاکم / زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی
زین در گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو / در خون و خاک غلطان افتاده بی گناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه آنرا / خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فلک بخواری خود را بخاک کویش / باشد به چشم رحمت سویت کند نگاهی

سیر و صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تأملی
گلزار سبز از آن سمن آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی
یا للعجب قد و نکهت زلفت نیافتم / بر طرف جوی سرو و در باغ سنبلی
گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج جاه بعزت تنزلی
آمد علاج خستهٔ دل بوسه ز تو / ای وای گر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ببار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

ای سرشک من ز لعلت پای گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
میدهد حالت فسون بهر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت دگر افسون یکی

جامی کن در چشم و دل گر لعل و دُر آراستم   در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی خورد و خون از دست مجنون میچکید   گر نه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان زآب دو چشم چون به کشتی بگذرند   شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید   ورنه بودی در محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن   گرچه آید در لطافت با دُر مکنون یکی

سینه ام را چاک کن وآنجا درآ   خانه ات خاص است در بگشا درآ

دل وثاق تست جانان دیده نیز   گر دلت زآنجا گرفت اینجا درآ

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است   یکدم اندر چشم خون پالا درآ

گو بمیر از درد تنهائی رقیب   پیش تنها ماندگان تنها درآ

سرو نازی سرکشی از سر منه   جامی غمدیده کو از پا درآ

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی   عجب شوخی دلارامی عجب یار دلارائی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی   برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخائی

دلی دارم ز غم پرخون غمم از حد برون   دریغا گر تو بر حال من بیدل نبخشائی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد   اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمائی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم   لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی

قدت یارب چه موزونست کرفتار شیرینش
قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی

اساس عشق محکم گشت بنیاد خرد ویران
اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی

دلم بس خلوت تاریک تنگ آید بیا جانا
درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی

روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی
رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی
روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی

این در جمال صورت آرایش دیاری
وان در کمال معنی آسایش جهانی

جز در حضور ایشان از خود امان نیابم
یارب ببخش ما را یکدم ز ما امانی

اسرار عاشقان را باید زبان دیگر
ور زانکه نیست پیدا در شهر هم زبانی

جز عشق هر چه گوید واعظ فسرده از منبر
آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی

مجنون نماند و لیلی لیکن بماند ازیشان
از بهر عشقبازان فرخنده داستانی

گوینده کیست جامی آشوب عقل و دینی
ماهیست کج کلاهی شوخیست نکته دانی

ای مظهر حسن لایزالی
مرآت جمال ذوالجلالی

انوار تجلی قدم را
رخسار تو احسن المجالی

در شان کمال تست نازل
آیات مکارم و معالی

رویت طرف من النهاری
زلفت زلف من اللیالی

میخانه که ساحت جلالش … با واز غبار غیر خالی
احرام حریم آن ببندند … جز دردکشان لاابالی
جامی به وظائف تضرع … مشغول بود علی التوالی

باشد بحوالهٔ عنایت
روزی پسندیدان حوالی

عاشق و رندم و خراباتی … فارغ از زاهد و مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل … کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه … لیس الا عشا و قاتی
کل حال اذوق بلواه … لیس الا جمیل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز … من و آن دلبر خراباتی
جرعهٔ می کشیم و می کوشیم … فی طریق الهوی کمالاتی

با خراباتیان نشین جامی
بگذر از صوفیان طاماتی

خستهٔ زخم عشقم ای ساقی … لا طبیب لها و لا راقی
بادهٔ غم زدا فگن در جام … انه ریقتی و تریاقی
درد نوشان چو درد من دیدند … نسف اجری الدموع آماقی
بسکه راندند خون دل ز مژه … فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیده خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی
سبب تو بیش از حدیث جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی

شمه با تو گفتیم و رفتیم / قس علی ما سمعت الباقی

کیم من بیدلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز دل شب زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر ازین کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم / چه بخشا بر پریشان روزگاری
ز زلفت کار من آشفته گشته / چه گیری بر دل آشفته کاری
ز من گر زود آمد ملکن عیب / ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده ام پیش تو اینک / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاکم بهم حیثیت گر من / نشیند بر دل پاکت غباری

بیا و سرد و تو خوش باش جامی / که این دی را بود آخر بهاری

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی / جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
گفته کم کنمت رنجه چو رنجی بسیار / رنجش من ز تو آنست که کم رنجه کنی
گرچه و دیدست پی رنج ز چشمم قدمت / چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو جسم انجم چه شود
تنگ شد شهر چو از تو رسیدن بر من
ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو

گر بجز نی و دسه یکبار رقم رنجه کنی
قدم آن به که به صحراست عدم رنجه کنی
که تو دستی پی قلم ز کرم رنجه کنی

جامی از دیده قدم کن چو روی بر دریا
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

از سبزه برگل خط می فزائی
هردم چو آهی از دیده در دل
شد عمرم آخر در جستجویت
دور از تو جانم وار تن جدا شد
صد شعله از دل بر زد زبانه
شد روشن این بر من که باشد

دل می فریبی بالی می بائی
خود را بمردم تا کی نمائی
ای عمر رفته آخر کجائی
افغان ز دوری آه از جدائی
تا با غم تو کرد آشنائی
در آشنائی صد روشنائی

جامی مکن بس از مهر خوبان
چون یاد دل خود بس هم نیائی

تا کی از خلق [illegible] بیهوده شوی
روز و شب در [illegible] زنان بحر قدم
خواهی بگذار کرد را [illegible] نده دلان
مس قلبی چه بکار آسل کشته اکسیر طلب

از همه روی چه آری که آسوده شوی
حیف باشد که بگوش حرمت آلوده شوی
گر شوی دیده در از دیده غنوده شوی
زان چه حاصل که تابش زر اندوده شوی

لیکن آنکه خواجه درشتی کرد این تیره مغاک	تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه	چون شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی

چاشنی از قهر تیسی بشناسد نرسید
تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ای صبا گر یاد مهجوران تا شادش دهید	از من بیدل طفیل دیگران یادش دهید
چون می آهنگ سخن دوران تا نشست با غبان	کاش یکدم ره بجای سرو آزادش دهید
تحفه تیر دل سخنش ... قلم بس است	تا یکی در کنار رقیبان تیغ فولادش دهید
داد میخواهد دلم از ظلم هجر لیلی شاه حسن	شوکت شاهی فریدون یاد ... اگر دادش دهید
آستان قصر شیرین یار امی فلک	جوی پالان سنگی کرد از خون فرهادش دهید
گر کند در سینهٔ من صبر جا محکم چو کوه	یک فسون بر روی و چون کاه بر بادش دهید

از فراقش کار بیت جا ... فرهاد و ستادش
گر گهی یادش کنید تسکین فریادش دهید

وقت گل می در صراحی و لیست تا دانی	دو دیده چنین ... اب ای بلبلت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو گر ز مژگان	گرچه صد مسلمان را زخنه در مسلمانی
در جفا گر بستی عهد مهر بشکستی	نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند	داد ای نوایان ده پیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامت لیکن	دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی

میکنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله | وه که فاش خواهد شد رازهای پنهانی

وعده جهان جامی عقیق ارزد
هر بود و نابودش خویش را چه رنجانی

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی | جانم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی بجای سرو بچه جویبار نیست | از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود از مشکبو غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی

جامی فتاد چون تن بی جان ز هجر تو
تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

در دل جامی درون از چشم روشن آمدی | جان در باز دلو همچون نور روزن آمدی
عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا | گویی ای گل بر کنار چشمه زگلشن آمدی
از استخوان ما بیا و آسیب پیکان ترا | لیک بر لاغر تنکاران ناوک افگن آمدی
چون لب خود جانفزا چون چشم خود مردم کشی | در همه فنها چو استاد الیکفن آمدی
قصد ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست | قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی
ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک | پاکدامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گلرخ لب ببند
چو درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی
بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی

عجب صبیح و ملیحی عجب ظریفی و جمیلی
ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی

بچهره صورت چینی به غمزه آفت دینی
بعشوه شور جهانی به خنده آفت جانی

به سحر نرگس مستانه آفت زن و مردی
بلطف قامت بالا بلای پیر و جوانی

خدنگ آه ز چرخ ار شکست همیگذرانم
گهی به تیر که بی ما چگونه می گذرانی

نگاه هست سوی تو خوانان مرا همین خوشم از تو
که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی

صفات حسن تو گفتن چه حد جامی بیدل
بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

زارم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت گر انگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا از لب لعل
غایتش خواهد از آن موج رساندن بلبی

چون نیابد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنه هجرم ادبی

سخت بانگیز غم مرغ دلم زانکه نخواست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوخت از تاب تبش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن رنجور من احساس تبی

طلبت زد ره و دامن شبم این کرد اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب تا نرهی حیف بود
گر نه مطلوب درآید ز در صدق بی طلبی

هر سر موی بتن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم بی تو خوش آن شبها که من / بر در تو بالین ز خاک آستانی داشتی
داشتی مند و رنا صبح هیچ و بهاست مرا / گرچه من دل در کفت نامهربانی داشتی
سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی / گر ز گل رخسار و از غنچه دهانی داشتی
گر بنقد جان توانستی خریدن وصل دوست / طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
من بیاری خود خوش بودمی گر زانکه تو / گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

با وجود زندگی جامی نشد سیر از غمت
وه چه خوش بودی که عمری جاودانی داشتی

بمن سایه چتر فلک سا سپه خداوندی / خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
ز باران سرشک آرزومندان بحمدالله / گر آمد در بر دوشیزه نهال آرزومندی
همایون مرکبت جانان سپیدا چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفگندی
کلاه چون کج نهد با من آخر شه بنشاید / که پیش پادشاهان خلعش از جوزا کمربندی
نگویندم که شوخ سر شد چون دیدار او دیدی / مسلمانان نباید راست با هم عشق خرسندی
چو پا کافش بسیند بد پاربید دامن پاکش / سزاوار نادانان حشر از هرچه بسندی

بپروا را بهمه مهر و محبت تا کی ای جامی
چو با او رسی آرند خوبان سر فرزندی

باشد از شرب ریا مشرب رندان صافی / عیب رندان مکن ای خواجه ز بی انصافی
لاف کم زن که ز شیوه مردان خداست / ای که از شیوه مردان خدا سهم لافی

تا زلوح صاف دل مرآت ما نشو و صافی صاف
اہل صفوت نکنندش بصفا و صافی

انتہای صحو و تلبیس جہان شور است
قاصد شیخ کہ بہ قلاب سعد صرافی

لیس فرق بیند کہ حق ز نفس تو نازل نشود
گرچہ فرہاد و قوان صفت سنگ شکافی

جای است اقتضای معنی در غزل اسرار ازل
کے بود نظم و قوافی بحقائق وافی

بہر من جملہ نشیدہای حقائق تمام است
ہر شعار است گر تو از شعر عبارت باقی

چند گردم بہر لیلی گرد سے
نیست زلیلی باسی می بہم زد لیسے

گر بمیرم در غم لیلی خویش
باکرام لیلی لاتاسوا عسلی

برز بانم نام لیلی تا بیشد
ور نمیرم مہر لیلی تا یکی

است کہ از لیلی ہمی گوئی نشان
اینما صار و فیہا ارسل اسے

دیگران از زخم سے مستند و من
مست لیلی ام نہ خم و پیر ام نشے

ہر چہ جز لیلی برون کردم ز دل
لیس فی قلبی سوی لیلای شی

وائے چاہے ہمین لیلی بود
گر نباید دایہ خود وا سے و سے

شیخ چلہ نشین در باش و چلہ و سے
کہ ہست چلہ و سے سرور تر ز چلہ و سے

سلوک وائے جو نحو از فقر باید راست
ز لاف کہ بود پیش اہل دل لافے

نشان چہ میدہد از شاہ بارگاہ قدم
نکردہ یک قدم از شاہ راہ امکان سے

خیال بین تو که سودای سروری دارد … ز ره روان طریقت نه پای دیده نه پی
مهوس حالت مستان نه بانگ هی هی او … که مرغ آتش هوا میکند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر یک دو گام ما هست … معارفش یکی از روم و دیگری از ری

به شیخ شهر ندارد ارادتی جامی
مرید عشوهٔ ساقیست و دردنوش وی

شنیده ام که ز من یاد کرده جایی … نداشتم من بیدل جز این تمنایی
کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات … شهی به بزم نپرسد ز گلخن خویش سودایی
هزار بوسه نخواهم ز آرزوی پابوست … چو پیر در تو نشان یابم از کف پایی
دلم ز هر دو جهان در غمت از آن یکتاست … که در زمانه ندارد بحسن همتایی
هزار سرو و گل از باغ عالم ار بشکفت … ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی
فریب خار و نه تشویش باغبان بیند … طریده دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی
که هست در پس این پرده صورت آرایی

ز چشم مست بچشم آن دارم که گاهی … کند سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد … که در شب آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو … بپایش کی رسد شاخ گیاهی
بجز روی تو گر دید است چشمم … مکن بیشم ازین افزون گناهی

اگرچه پیشت اینک می فرستم | ز آب دیده سوی تو عذرخواهی
گواه آه سردم صبحدم بس | که دید از صبح صادق تر گواهی

ندانم در دل جامی چه سوز است
که آهش می کشد باز و چه آهی

مرید تو اهم زانکه جان را مرادی | الا ای استادی عالی اعتمادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که صد جان و دل را در آتش نهادی
عجب کینه جوئی عجب تندخوئی | که جان دادم از عشق و دادم ندادی
براه تو نازم و داد تو ورزم | که سلطان دادی و شاه ودادی
چو در کعبه ردیت نه بینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی
زهی ناامیدی زهی نامرادی

بکوی می فروشان خرده بینی | بران آزاده کردی آفرینی
که از چل ساله طاعت هست خوشتر | بیا ای جم بیا در واز ایمنی
نگینی داشت جم کز بهر آن بود | بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره ز لعل | بود در چشم باده نوشان نگینی
اگر دامان مقصود است [illegible] | به افشاندن دنیا زن آستینی
تمتع را [illegible] کینه باید | نروید این گیاه از هر زمینی

یکبار خود توان است مشیخ ما را | کز ما هم نه هست واریم و رستیم
گر آن ابره شود خراب ملا شکست | ز تسبیح و سجاده گرد و هم رستیم

ز خانه و جامه و پاسی بکشند تا ز
وصلت خاص از آن است تا نشستی

ساقی بیا که به ز خودی عشق و بیخودی | ور دو مشرب لعل تو جانم تو بر جهی
مست و دوری شاهد حسنش که این بود | سرمایه سعادت و اقبال سرمدست
می چیست جذبه عشق که بی او نکسد را | ما را ز دمی ز وسوسه بیخودی رهید است
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست | مقصود نفی و تماشای مشاهد است
در شرح عشق هر چه بگویم تنها است | چون نیست آنکه شد به ثنایش مایه محمد است
این نکته با فقیه چگونه که بهره نیست | بوجهل راز مشرب ایمان محمد است
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل | نشناخته قبول نه رد جنید از رد
یارد همی چنین گزنه و بیشه دو تاز تر | گلها نگه کند از و الف

جامی بسوز دلق لعل که دوختند
بر قامت تو قبای محمد است

نگه در دل نگهی در دیده باشی | دلم را خون کنی در دیده باشی
ز لوح خاطرم نقش بتان را | تراشیدی خوشا این تیشه تراشی
خریدار تو زان روحشد جهانی | که چون یوسف به خوبی گشته باشی

چو چنگ از دست هجران می‌خروشم	گر چون چنگم رگ جان می‌خراشی

چه نالی چون نی که نالی عاشق چیست
چه گویم من که تو خود هم دانسته باشی

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم تویی	هر که پیدا شد ز دور پندارم تویی
آنکه چون آیی پیاده دو به رسم آری منم	وانکه چون سر بر زند از سر برون آرم تویی
گر بلطف شهر جان پاک سازی جا از آن	در نزاکت شمع دل ...
گرچه صد نوبار ...	این ... دارم ... تویی
روز و شب ... تا شنیدستم	تا ... تویی
با گل گویم درد خود یا رب بر شب‌های غم	اگر از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گرچه ... سر بازار وصل	... که گویم خریدارم تویی

گفته‌ای یار تو ام جامی مگو یار دگر
من کسی را یار نیستم جز که یارم تویی

شنیده‌ام که نگارم سر سفر دارد	ز شوق لاله رخی داغ بر جگر دارد
... کز خیل پری وشان بهره	... عاشق دیوانه بیشتر دارد
چو روی خویش در آیینه ...	چرا نظر بجمال کسی دگر دارد
... بدل بار غم ...	که یار غم ز دل اهل درد بر دارد
نشان پای تو باشد ...	خوش آن زمین که ... نظر دارد

نگیری هیچ خبر از حال عاشقان خود را
ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شدن جامی
ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

دل ز مهر دیگران برداشتی
در دل ما مهر دیگر کاشتی

در چه افگندی دلم را زان زنخ
از جفا سوی بران نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از آه من
آه من باد هوا انگاشتی

طعن خود رائی زدی بر عاشقان
عاشقان را هیچ خودبین داشتی

خوش شد از جنگ تو وقت من نگر
گر میسر در پی وقت آشتی

نوبت شاهی زدی در ملک حسن
ز آتش دلها علم افراشتی

جامی آخر کشتهٔ عشقش شدی
سر بر آن کردی که در سر داشتی

با هر که هست یار چو شیر و شکر خوشی
با ما چه موجب است که چون آب و آتشی

ما همچو آب در قدمت سر نهاده ایم
ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی

حال تراز ما به جمعیت این بس است
کاسوده در حمایت آن زلف دلکشی

بگفت شانه با سر زلفت که از چه رو
پیوسته در کشاکش و زان در مشوشی

گفتا بی وصله چاکم که فریب دهر
بس عیش خوش که گشته بمن ناخوشی

جامی چو صاحب جامهٔ قاش شد بزرگی
خوشوقت بی عمامگی با بی غشی

آگر ز تیغ نگاهت جامی گذشت شوست
کز جام هجر تو خود دست جرعه نوشی

آخرامی سرو خرامان نه کدامین چمنی
که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی

بنا آن تن نازک ز قبا تا به چمن
غنچه دیگر نگند و دوست نازک بدنی

لب به تبسم نه سخن لیک به حلاوت گویان
گاه دل با تو و گاهی تو به دل در سخنی

خون ناخورده چه آزار دلم ست طلبی
نوش کردی سه ماشیته جرابی شکنی

سینه ها یاد هم از آن لاله رخ ای باد بهار
چند آتش به من سوخته دل [illegible] زنی

با [illegible] [illegible]
لیک [illegible] آنرا که [illegible]

جامی آن شوخ که بجز تیغ تو کشته شد
[illegible] گردن [illegible] دم تیغی

هر قطره سرشک لعل که ریزم [illegible]
از جام تو بر خاتم نقش است نگینی

با ظلمت شب هجر تو باشد توان یافت
از نور رخت گرد سحر صبح جبینی

گفتم شده ام ایمن ز بلا [illegible]
ناگاه خیال تو در آمد ز کمینی

هر دین که به عشق است همه کفر و ضلالت
تا گاه خیال تو شده ام همه [illegible] دینی

صد [illegible] ز هجران [illegible] که چه [illegible]
گرد ز بلا [illegible] خم ابروی تو چینی

از خاک درت گر چه [illegible]
در کوی وفا نیست چو من [illegible] زمینی

[illegible] آمد [illegible]
بسیار چه جامی [illegible]

الله الله چه شوخ دیده کسی / که به فریاد هیچ کس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی

از تو دارم جز تو آرزوی بسی / آخته سوخته و آتش نفسی

چون تو با خویشتن شبی شده ام / با تو دارم هوای هم نفسی

گرد عشق تو در ولایت دل / روز با شحنگی و شب به عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آمد / عمر بگذشت چند بوالهوسی

ای مرا در عشق تو از کار خود حیرانیی / در بیابان تمنای تو سرگردانیی

قدر دشواری هجران بدان آسان ترا / باشد آری بعد هر دشواریی آسانیی

تا که بر خوان غم از من استخوانی چند هست / گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی

کام عشقم تلخ شد زین گریه های آشکار / زان لب شیرین کرم کن خنده پنهانیی

بسته تیغ ناله ها کان زد ای بیدادم بسی تیغ / وز شکسته پر کتابا آزاد کن زندانیی

گرچه هم چون نیستم در پیشگاه بزم تو لیک / می‌نهم از دور بر خاک سگ درت پیشانیی

پیر شد جامی ز جام غم تو دستش گیر / جرعه ای افشان تاکه زان گرد بر افشانیی

صدای آن غزل گم گشته مشکل آن بحری / ز پرده ای بشر آمد بیشتر تو الینکی

که شور مجلس عشاق شد ز پرتو کی / رسد بگوش من آواز سیر ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ ز ننگ زهد خشک چرا تیره در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم مزن که نجم سپهر ز نیر حشمت تا ز دریا و آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد نمیدانم که شیر ذوق ز پستان او چرا نچکی

سحاب تیر کرمست و آب رحمت پیاپی دمی چه تیره و کدر گشته زار تا نمکی

هزار بلبل خوشگوست جامی آن گل را یکی بیان تو آخر از آن هزار یکی

لی حبیب عربی مدنی قرشی که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وار از هوا داری او رقصانم تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم وجهه فی نظری کل غداة و عشی

دست با دو از عشقش من مسکین مرا و ز فراق رخ زیبای نگارم تا بیخی

مصلحت نیست مرا بیخبر از آن سان ضاع عمری و لشرح کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند سر بیاد دست گر از پی راه قدم باز کشی

ای به افسون چشم مستت مایه دیوانگی آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسارت بهر جا فروزد بزم حسن از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه عاشق چه داند تا بر قاوت نشین چاره لا این که آید ز مرغ خانگی

بگذار از طور خرد کاندر طریق عشق هست / عاقلی دیوانگی و دیوانگی فرزانگی

بایکی گوئی شیوه مردانست صبر از روی خوب
خیز کز جامی نخواهد آمدن آوارگی

هوای نیکوان عشق پیشه شادی / مراد عشقبازان نامرادی

فراقک یا غراب البین یدعی / فان سعاد قد هجرت بلادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت / ولیکن ما شفی کبدا الا عادی

بسوی ما بچشم لطف دیدست / بروی ما در بسته گشادست

خیالک مونسی فی کل وادی / دو سالست مقتدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ / فؤادی وا فؤادی وا فؤادی

همین فریاد دارد جامی از تو
که جان دارد از غم داد و فریادی

سالکیست همی شده از خویشتن بی / چون سالکان نه ز کشتها آتش آهی

آزرده که ناله های سوزش می کشند / هر چار پایست تا سر بانگ کشتی

سیر راهها بسینه ها بر آن کشند / تا دم بدم ز ناله دل خود کند

خفته ها ببانگ هر از خوابی مرده / گر در سماع بانگ نی از او بیحجه

و ساربانی شدم که بنالم چو شد بلند / آهنگ ناله ام دم نی کرد

شوریده گر سته خوداران همیشه / این راه بجوی که تو ببلد ز خود

جامی ز نالهٔ دل افگار خود مگو
اگر نه که نالهٔ خود شرح بیدلیست

سرتا به قدم غرقهٔ دریای زلالی
از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب
بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیالست
ره سوی حقیقت ببر و در چه خیالی

ای خواجه خالی محل این همه منزل ست
بر صدر نگن جا که ز وحدت تو والی

از عشق سخن مرتبه نیک بلندست
واعظ بزود لایق این پایهٔ عالی

کفتی چه جهان عاشق دلخسته چه دارد
جانی ز غمت گرد علی از غم تو نالی

جامی سخن عشق ز هر سفله چه گوئی
در کیسهٔ او سیم چه سنجی زر عالی

گر برائی که بجانی کشتی از درد جدائی
محرابا همه جمله بره خود ز چه تنهائی

درد بی درد تو ام من که ما تشنهٔ دریان
کاش صد دیده دو گریه بهر درد فزائی

دل بی جا حصل ما مایهٔ الفت ز فغان است
لب یک عشوه اگر خواهی از بن عیده رهائی

گرچه ما را بجز و جا است بنازک سرکو نیست
شکر باری که تو جا کرده بخود دل ما جائی

دل غم از انسان بگسند بگرفتار رشته ای جان
گر ز بیداد توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی

با بدلالان همه کس در پی مقصود و جامی
مشکی بر ران نیشکر کوه تو تا که برآئی

مرا این سر به میدان عشقت تا این سرفرازی
که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی بازی

چو سر با پا بهم پیوسته اندازند یاران
همه تن سر شوم زان گوی با شوق سرافرازی

بود گوی سر ما با خم چوگان تو خاصه
نیابد چون چوگانت پا بشد گر سر چال گوی پردازی

در این میدان تو چو زده برآید گره هر روزه
ازین گل که بسته زر با قند چوگانش چه پردازی

نگاه کرده چوگان الله سلطان از تو خاصه تو
چو رخش بی نگاهم اندر تنهایی گوی تازی

چو سر تا به گردن کو گه سر او را در خم چوگان
در این میدان خواهم دیگری را پا تا هم بازی

کسی گر گشته در خم چوگانی از تاک عمر آرد
چو چشمم انجم از گردش سپاه شاه ابو الغازی

چه کرد است سلطان حسین آن کز دل تنگش
کند با آن سپید سعادت چون صبح مبارک

بقا بادت با چندان که اندر این گیتی پرداز
کند با صور محشر تو سیب ملکش هم آواز

ای فتنهٔ چشم تو بلایی
مژگان تو کینه را توایی

پیوسته به قصد ما ز ابرو
با گوشه کشیده کمانی

نرگس به رخت آورد مایی
با هم و آمده شیرین بلایی

چشم هم خوش کجا برآشنا شست
خورشید ز تو با سنگ ایی

سررشتهٔ عشق که توان یافت
تا یافته زان میان نشانی

ز اشک چو در خوبیست آغشته
در پای تو ریخته عشق آوایی

شد جامی از آن دهان عارض
در ما حسب اثر حسنه و نکته وامی

انچنین خوب و نازنین که تویی | بنده و بیکس چنین که تویی
گر گلستان بهشتم بخشند | نروم زان گل زمین که تویی
حسرت جان و تن نیارد تاب | مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد | باز ازین گونه نازنین که تویی

جامی آتش بداغ دل سوزی
با چنین آه آتشین که تویی

سینه دوزان دو نرگست از ناوک صید افکنی | خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از اشک شفق گون بی یاران خورشید روی | همچو گردون هر نماز شام در خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب تر لباس | پاره‌ای از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو | ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی
هم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت | همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی
چون ستم کن با من مسکین که روز باز خواست | حیف باشد دامن پاکت بخون آغشتنی

جامی بی خان و مان را هر دم آید چو مران
زانکه این مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

سایه زد خورشید جمالت ماه را شرمندگی | با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافگندی که من ماه توام | وه که دارد کوکب طالع برین فرخندگی
شوکت شاهی متاع نیست در بازار عشق | نیستی باید و مسکینی و افگندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی — خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده
باز دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

آسوده دلا حال دل زار چه دانی — خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی

هرگز نخلیده بکف پای تو خاری — آزردگی سینهٔ افگار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخوابت گه نازی — بیخوابی این دیدهٔ بیدار چه دانی

ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی — درد دل مرغان گرفتار چه دانی

جامی تو و بیهوشی و جام می و مستی
راه روش مردم هشیار چه دانی

کاش من بیدل از سگان تو بودی — تا ز مقیمان آستان تو بودی

آن همه دشنامها که داد رقیبم — آه چه بودی که از زبان تو بودی

زاهد اگر قبله جمال تو دیدی — ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا به شگفتی — گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیست
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

من آواره اگر دل بجای خویشتن بودی — کجا زینگونه رسوا گشته هر انجمن بودی

اگر بر دل نبودی داغها از لاله رخساری — مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت
همی میرم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون
بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی

ز خاموشی بر آمد جان و در دل صد سخن پنهان
چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی

اگر بودی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان
ز شوق آن چو لاله چاکها شان بر کفن بودی

ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی
اگرنه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

با چنین قامت و بالا که تویی
کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده
عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست
بخدا ای بت رعنا که تویی

چون توانم که عاشق نشوم
با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق
اینچنین واله و شیدا که تویی

دارند جان و دل بتو هر یک تظلمی
ای پادشاه حسن نداری ترحمی

عشاق را ز ناز و تنعم فراغت است
نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت
صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر میکنیم ناله ز شوق رخت مرنج
گر شوق گل خوش است ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ
هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

بشهر نیکوان مسکین غریبی	که جز خون خوردنش نبود نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت	که عاجز شد ز درمانش هر طبیبی
چو من عاشق بسی یابی ولیکن	نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گرچه بینم	بکف تیغ جفا هر سو رقیبی

شکفته نوبهار خوبیت را
خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

نسیم صبحدم ای روح بخش روح افزایی	بکوی دوست گذر مشک بیز و غالیه سایی
ز گرد ره چو بران خاک در نشینی	پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآیی
ببند دست بخدمت دگر مجال نشود	بعرض حال من بی زبان زبان بگشایی
نمودست تن چون موی خویش ضعف مرا	بآن میان چو مویی باز نمایی
چو در خرام نهد پای بر زمین برسان	تضرع رخ زردم بخاک آن کف پایی
ز نالهای منش یاد ده چو بزم طرب	چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرایی
ز حال جامی اگر پرسدت بگو اینک	نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بسکه کاست اگر غایتش تواند ساخت	درون نامه میان حروف خود را جای

همیشه دعای تو هر دم کشد برشته نظم
جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماهروی	بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه باز چگویم که بیستمت
هم ماه مهر عارض و هم مهر و ماه روی

هر جا سواره ای سر بی مهر بگذری
مالند ماه و مهر بپایان خاک راه روی

گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر
گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی

رویت رواج حسن مه و مهر دیگر است
خواهی بنام مهر و مهش خوان تو خواه روی

از مهر و ماه روی تو بس آه می کشیم
شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی

جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو بتاب
لیک ماه مهر طلعت از و سیه گناه روی

ای که از شاخ گل لطیف تری
روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پا گشتن چه سود کند
چون تو از سرکشی نمیگذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب
گر مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما به گرد جهان
آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان است
گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی
گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاص تست
نیست زین عاشقان در بدری

در لباس نیلگون چون جلوه کردی ای پری
مهر دگر نمود رخ زین پردهٔ نیلوفری

با لباس آسمانی هرکه دید ای مه ترا
شد برون چون روز روشن کافتاب دیگری

تا رخ شمشادی که پیچیدست نیلوفر بدان / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

همچو درانست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گرد آن تن نازک زهی صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری ازان نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر به چشم مرحمت سوی غریبان بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس
قیمت گوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای بلا همان که میدانی / تو گله ما همان که میدانی

گر روی در چمن بر رشک قدت / رود از جا همان که میدانی

آهوی دام جسته و ترا / زلف در پا همان که میدانی

گل سوری که نیست از رخ تست / مشک سارا همان که میدانی

سر زلفت شبی سیاه نشست / رخ زیبا همان که میدانی

بر تو سیم تابه وا نزر سیم / سنگ خارا همان که میدانی

با تو جامی نشست زنده بجان
وز تو تنها همان که میدانی

گفتم بصبوحی جام و صفا کجا جوهری / که نیست در سر ما جز هوای ساغری

بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست / در آب خشک قدح ریز آتش تری

جبین بلندی بخشد و سعادت طالع / که گرد از افق چشم طلوع اختری

غرض ز طاعت عارف بهشت کوثر نیست — بهشت میکده او لب مست کوثر ی
اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشش — که نیست رنج ترا شربتی برابر ی
گذار پرورش تن به تن پرست آدل — غذای روح کن از جام روح پرور ی

بکنج میکده سازید جای جامی را
که رفت خانهٔ او چون حباب در بحر ی

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی — دل یکی تاراج کرد و دین یکی
خال و زلفت را نموده جان و دل — آن یکی بربود از من این یکی
سوی هر غمخواره داری صد نظر — مردم از غم جانب من بین یکی
خواب خوش باشد بشب وصل از بود — عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام — کن حوالت بر لب شیرین یکی
نافه گرد و خوشت از چین خم مشت — گر کشاید زلف از صد چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

ای ز خاک قدمت چشم مرا بینایی — چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول برخت می افتد — بامدادان که بصد جلوه برون می آیی
لطف و انعام تو عام است ندانم که چرا — هیچگه بر من درویش نمی بخشایی
روز من روشنت آنگه شود ای شمع چگل — که چو من سوخته باشی بغم تنهایی

گر نپرسم سببش چو سلامت گویم | چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی
چند سودای بتان و آیین تو فن لقا | با سگ کلبهٔ این گلستان آه ازین سودایی
عقل گفتا ز پی وصل سلاطین گدا | به در آنست که بالشش تکیه سیه سلطانی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش | لیس یدری لذة درد طلب جویائی

جامی از خیل سگان یار غلامان باشد
بنده حلقه بگوش است بیچه قمر باشد

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زدنی | بزم ما نیست که بر ساغر ما سنگ زدنی
با همه بیرحمی صبح چیست که تو | سنگ بیداد که گشت کرده و در جنگ زدنی
تیغ نمایی و بیشکی و پیچ همه تنگ ظالمان | لشکر ز دم بر سپه تنگ زدنی
گر تو ساز و غزلخوان کنی آهنگ سماع | راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زدنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ ترا | شانه چون در شکن طره شبرنگ زدنی
چاک زد باد صبا جیب سمن از طرب | وقت آنست که در دامن گل چنگ زدنی

قسمت قدر تو بود جای اقامت جامی
تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زدنی

ای غمت آرزوی جان کسی | درد تو مایه درمان کسی
گر تو فرمان نبری درمان نیست | نشود بخت به فرمان کسی
وه چه شمع تو که روشن نکنی | زیتن کلبه احزان کسی

از تو داریم توقع ها که چرا … نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه و سزد … که فرود آیی ز درشان کسی

جان و تن در قدمت خواهم باخت … ای ز سر تا قدمم جان کسی

گر تو این سر نکشی از سر ننهی … جان کشم پیش تو جانان کسی

جامیا هست مسلم این طرز غزل … نتوان یافت بدیوان کسی

نه غزالی که سرایم بجمالش غزلی … یارم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر بمدحش چو فند … ز آفت دهر در ارکان بهشتش خللی

نه فصیحی که به برهان سخنهای لطیف … باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

سطحی شد اسباب سخن ساقی کو چهره کجاست … که ز جام لعل بود آنچه نزارد به سلی

مست خود در رو و کو بین که ملائک نکنند … ثبت در دفتر اعمال تو جز زین عملی

جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است … نیست از دُر ثمین در بغل هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود … هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

بروی من از لطف بگشا دری … مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا … که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو … ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل — دمیدی وی شعله زد اخگری

زارد فروغ رخت آفتاب — چو مه نیست تابنده هر اختری

بریدی بآن خنجر پیوند وصل — زدی بر رگ جان من نشتری

ز پیکون بیست دور جامی مدام
ز خون جگر می کشد ساغری

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی — گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر مراد کس — راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت سیم هم بها — جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد بچه حساب کرهاست تو خطی — هر زخم ام تیغ که در استخوان کنی

جان سفر و شمت که وعده بوسه — لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود — گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر درت از کشتنش چه سود
جز آنکه تیغ خویش بر او امتحان کنی

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری — از درد که بینالی و اندوه که داری

گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل — بگذر بتماشاگه گلهای بهاری

چون فاخته گر شیفته سرو است — اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری

سلطان نه خاطم هست تا هم غم درد — زان سر که چو گل بر سر بست عماری

غم نامهٔ هجران به پر و بال تو بستم
زنهار که آنرا بسگان نفس بسپاری

من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم
خواهم که تو آنجا برسی یاد من آری

گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده
کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری

دارد بره‌ات دیده امید که روزی
باز آئی و بر دیده نظر لطف گماری

نه زور است قصوری و نه دین را خللی
گر دهم دل بغزالی و سرایم غزلی

و نقش علم و هنر از آب قدح می شوییم
مرشد عشق نه فرمود جز این هیچ عملی

دعوی کشف مرا حاجت برهان نبود
هیچ گاهم نیست درین مسئله با کس جدلی

نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن
جز بسودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت ای یار که آن نادره را
نتوان گفت نشانی نتوان داد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار
که زند طعنه وفایی و کند رد و دغلی

چشم شاید نتوان بستن و دم بستن
که از آن رشک برد کوثر و زین غنچه گلی

ز مشک تر خطی داری ختایی
ندیدم از تو مشکین تر غزالی

رخت خورشید و از هر جانبش خط
کشیده از سواد شب هلالی

خیال آن میان می خندم آری
بود با خویش هر کس را خیالی

از آن گل در نقاب غنچه ماندست
که از روی تو دارد انفعالی

بود شوق تو افزون گرچه بینم	ترا هر روز و گل رو بعد سالی
شود عالم دگرگون هر دم از تو	وصلی بیابه تو نیم وز هیچ حالی

بگوی عشق جامی لیسه قرطیز
که باشد هر مقامی را مقالی

ساختم چشم راست پر تو جای	راست شده جا کردم نامی و درای
گشته شد دور تا او نوبت نیست	ترا بوده ای تو رسم نوبت بهای
گرده آهم از دو دیده پای اشک	میروم در رهت پر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است	تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربوده است	... که مانده ام بر جای
نیست از خون هرگه گیر و رنگ	رنگ آن را بقتل من بنمای
محتسب را نماند سهم بر وست	ریش قاضی کشیده بالای

راه تقوی چه سان برید جای
ماند از جام درد در گل پای

اگرچه در لب جان بخش انگبین داری	ز ناوک مژه ام نیش در کمین داری
مکاک باشد که نتوان ز آب حیوان یافت	ملاحتی که تو در لعل آتشین داری
بهشت گلشن جنت ندیدم یک شاخ	ازان بنفشه که هر طرف یاسمین داری
بابروان مقوس چنین چه داری بس	که زیر هر شکن صد هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم ما چون تو ... فروغ کوکب اقبال در جبین داری
ببخش بر من مفلس که از دو ساعد خویش ... دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

بآسمان که بود طاعت ترا جامی
چنین که پیش بتان سر بر زمین داری

هر دم بدیده دگری خانه میکنی ... همخانگی بمردم بیگانه میکنی
دل را نشان ناوک تیر سیه کنی ... دیو اندرا مقام بویرانه میکنی
وشم گرفته غنچه طلوعی درخم ای سپهر ... چون خان قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا گرم می کند ... دل سوزیی که بر پروانه میکنی
می پروری ز گریه ولا مهر خال او ... از فیض بر تربیت دانه میکنی
بگشا گره ز طره مشکین لی صبا ... تا چند جعد سنبل تر شانه میکنی

جامی و گرنه مدرسه رفتن طریق نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی ... پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا ... قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه‌ای ناصح مرا ... سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
چیست باشد سوختن زان همدمش هر داغ ... داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
وی سواره آمده صد صید بر فتراک او ... بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

مرا بر دل ستاد از تو چون کوه بارے / وزان کرده چشمم بود جویبارے

وزان چشمه سارست هر دم دمیده / ز خون جگر گرد من لاله زارے

چه باشد که زر قدمت جز دم تماشا / فتد سوی این لاله زارت گذارے

[illegible] / نشیند بدامان پاکت غبارے

خوشا آنکه تو جان دهی من بوسه خواهم / تو نے گویم و [illegible] من آرے

تر راه کرم جامی بر دیده ام شد / که دارم بره دیده اشکبارے

بهر جا [illegible] ز شمیم جامی / که باشد ز تیغ نوازش یادگارے

جمل جمال برون ز شمارست [illegible] یکی / آری بود ستاره هزار [illegible] یکی

کردند عرض حسن [illegible] بتان [illegible] / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی

از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی

خوش خواب مستی تو که من با [illegible] / بوسم [illegible] یکی

کشتند [illegible] کشور دل [illegible] / کان ملک را [illegible] بود پادشه یکی

جامی [illegible] با خدا [illegible] / [illegible] یکی

هر چند نه چشم ما ترا [illegible] / [illegible] چو در میان جامی

[illegible] رو [illegible] تو [illegible] / کان [illegible] بود [illegible]

خواهم مرده تو خاک گردم ‏ چون جلوه کنان بمسند آیی
گر تیغ کشی بروی امروز ‏ داریم بهواست پا نشانی

جامی ز غم تو بس خرابست
گفتیم ترا دگر تو دانی

اغیار را مدام ز جام زر دهی ‏ چون نوبت ما رسد همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کسی ‏ بویی ز پیرهن بنسیم سحر دهی
ای باد اگر کسی سوی آن آستان گذر ‏ از من هزار بوسه بران خاک در دهی
در دور حریم حرمت او بار باشدت ‏ از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیمار هجر را نتواند کسی علاج ‏ خیزد ای طبیب چند مرا دردسر دهی
ساقی شتاب کن که بود وحشت فراق ‏ گر زود فرامش از دست جام گر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش لب اجل
از جام مرگ شربت او زود تر دهی

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی ‏ چشمم بر آن تو دور که محبوب عالمی
حوری بگو که حور خدا یا فرشته ‏ کاین لطف و نازکی نبود حد آدمی
زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن ‏ شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن نشست و هم بدم از بهر روزش ‏ عشوه چه بهانی و افسون چه میدهی
گر هیچ را نماند وفا کی چه باک از آن ‏ هرگز مباد جور و جفاکی ترا کمی

گم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم ‌‌ مشکل بری برد ره بسر کوی سلمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد
او را چه حد آنکه کند با تو همسری

دل پر ز خون ز فتنه گری عشوه نمائی ‌‌ زرین کمر کج کله تنگ قبائی

در حسن دلربا حسنی چه پری چهره نگاری ‌‌ در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلائی

من کیم که بوصالش رسم این بس که بپایش ‌‌ روزی که شوم خاک بیوسم گهی پائی

سوزیست که مرا بجگر از آتش عشقت ‌‌ شیرینی شربت نکند سود و نه هیچ دوائی

روزی که شوم خاک و برد باد بهر سو ‌‌ یابند بهر ذرهٔ من بوی وفائی

دارم سر خونریزی من آنکه کفن و تیغ ‌‌ با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی

باشند همه بجز تو بخونابه بران نفس ‌‌ گر از سر خاکم بدمد برگ گیائی

تو خنده زنان میگذری بی خبر از من ‌‌ من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یا رب بچه خرسند شود جامی بیدل
روزی که نباشد ز تو قسمش بلائی

گفتی بگو که عاشق و بیمار کیستی ‌‌ من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه تیغ ‌‌ جانم فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر ‌‌ تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی ‌‌ تو با که مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد گرد تو گردم گهی بسر … کاینجا چه میکنی و طلبگار کیستی

جامی بدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به چین که گرفتار کیستی

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی … درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطره های سرشکم نمی کشی … همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا رانی و خوشم … کین با یکی دگر ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو … جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی … بر گریه های ابر بهاران نمیکنی

جامم بدست لعل تو لیکن به جرعهٔ … زان جام یاد باده گساران نمیکنی

جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

تا شد نیاز منیا ز شبنم آگاه توئی … واقف به آه و دم سرد سحرگاه توئی

ماه را هفته آئین شب افروزی نیست … گر نمود رخ از آئینهٔ ماه توئی

بود دلخواه مصور که کشد نقش ملک … نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی

برشکن انجمن مهر و مه را کاسد و ز … آفتاب فلک منزلت و جاه توئی

با تو در ملک ملاحت نسزد شاه دگر … خوش بران رخش که هر گوشه که رو شاه توئی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی … چه غم از محنت راهست چو همراه توئی

حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را
قبلهٔ حاجتش الفت نظر تو سوی

زهی در دو زلفت به هر چین قبیله
ز هر عقده محمل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر محفلی
چراغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مطلوب هر طالبی
قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت
که باشد حریم رهش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک
روان کرده هر گوشه‌اش ساحلی

از آن خشک ماندست ز ابر چنین
که دارد ز بحر غمت ساحلی

با جلم نظر گوشش جامی نشسته
ز تحصیل علم دگر حاصلی

اگر وصف مه میکنم مه توئی
دگر قصد ره مقصد ره توئی

دگر قصهٔ سرو گویم بلند
مراد دلم قصه کوته توئی

مراد عشق تست و بدان
ز آن رخ و لیل مه چه توئی

نگه غیر من نیست مقصود تو
که بالله تو کی قسم بالله توئی

نمیخواهم این کارگاه دو رنگ
که گاهی منم رنگ آن گه توئی

بیک لعب رخم بدان عرصه کش
که هم بیدق آنجا و هم شاه توئی

حدیث و بانت ز جامی مپرس
که زان سر نبسته آگه توئی

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی — خانهٔ دل را ز مهر دیگران پرداختی

بر گذشتی فارغ از من بی سلامم ای دریغ — من ندانم تا چه کردی مرا نشناختی

در پی سیمین دل چون سنگ سیمین‌بران آمد که — سنگ‌ها و شیشه‌ها سیمین‌بران انداختی

گر بیاد در ز زیر تو سبک تا بود دم تو چنگ — سر گرانم در غرور حسن گرفتی و خواستی

راستی بازی بود آن قد همیشه پیشه‌ات — وادریغا کز چه چون زلف خود کج باختی

چون رسید از دهان تنگش آسیب شکر بکام — گرنه زان لب با خجل گشتی چرا بگداختی

جامی از دل شعلهٔ آهسته بگردون سر کشید
بر سر بازار رسوائی علم افراختی

ای بر سمن از سنبل پر پیچ نقابی — در گردن جان هر خم زلف تو طنابی

نه تاب نظر داری و من طاقت دیدار — ای کاش به بندی برخ خویش نقابی

ذوقی نبود عشق گر از جانب عاشق — نبود نگه و ز طرف دوست عتابی

خواهم به سر کوی تو ز آب مژه خون زد — تا هست درین شهر نسیم و دم آبی

گر هم بتماشای تو ای سرو بود کم — کم زانکه نگاهی بکنی بود ثوابی

جامی که به تحصیل فنون عمر بسر برد — بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

ای از پی عمری سوخته با آمده تا کی
خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی — ز تیغ غمزه داده نو دم برهم آئین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت مشک‌افشانی گذر یا خود شکرریزی

بود پیوند جان آمیز یاران تو این نکته
چرا هرگز نیامیزی و با یاران نیامیزی

شکار لاغرم دارم بکش پیش سگان افکن
نه بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر خونریز و یک شب دور ازانها بر آر تو
چه حالست آنکه چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان دارد آن سودا
که رخش زد در سیاه کشور خوبان تبریزی

بگشا می ساقیا بسر مطلب سبو
وز خاطرم کدورت بغدادیان بشو

مهرم بلبت از قدح صبح که هیچکس
زانهاست این که پا نه نیز زد بگفت و گو

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجو

در راه عشق زهد و سلامت نمیخرند
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خو

عاشق که نقب زد بنهانخانهٔ وصال
دارد فراغتی ز نفیر سگان کو

بیگانگیست شیوهٔ صفت وصف آشنایان
این شیوه کم طلب ز اسیران تنگ خو

جامی مقام راستیست و آن نیست این بین
برخیز تا بعجم بخاک حجاز رو

وای من وای من ز عشق تو ای
من خویی الست من مکن سوا

شد شب تار روز من ز غم هجران
هیچ من یک شب پیام را

جان ز پا رفته بمحمل تو دوان   چون ز ره آمد ز دور بانگ درای
تا به پایم خلید خار جفاهاست   می برد دیده در قدمگاه از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم   خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه های تلخ بسوخت   لب شیرین بخنده بگشای

جای جامی حریم کوی وفاست
بجفای تو کی رود از جای

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی   که میر سید بگوش دلم ز عشق ندای
از آن نداشت که جانم نواست در ره عشق   هزار جان گرامی فدائش باد فدای
از آن نداشت که از شاخ سرو رخ چمن   بر اهل ذوق کند داستان عشق ادای
از آن نداشت که یک نغمه چون دل افتاد   صدای آن ز ثریا گرفت تا ثری
صفای دردکشان تا فتاد در دل صوفی   پلاس میکده را ساخت طیلسان ردای
ز عکس جلوهٔ معشوق بهره مند نشد   کسی که آینهٔ خویش را نداد جلای

رموز عشق توان گفت لیک با محرم
پرست خاطر جامی از آن رموز دلی

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی   عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که باده فروش   کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می
هست پیر مغان خواه که از خود برهی   خبر آن بدرقه مشکل شود این مرحله طی

یار در جان و دلم در طلبش سرگردان　　سر مجنون شده هر وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب　　این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
تکیه رقص کهن کرده و قایم ای شیخ　　پیش رندان سبک روح گرانی تا کی

جامی اوصاف همه صاف نیارد گفتن　　گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی

ای که چشمت قتل نکویان هنری فتناست　　قد سروی داد خدا لیکن تو را راست
بسکه با دشنهٔ عشق تو دلم خوی گرفت　　کرم او چشمه زاده به استغناست
قصهٔ حلقهٔ زلفت که عبیر افشان است　　قدر نفست بها قدر عطر ستا انفاست
لاف جمعیت دل می‌زنی ای شیخ ولیک　　پاست تا فرق همه تفرقه و سوداست
چند دعوی که بوجدان شده‌ام شهرهٔ شهر　　شهرهٔ شهر به سخرهٔ عام الناست
این همه باده که از جیب تو در رگ و پی　　سیر دود در جیم گرچه منی آماست
جمع کردی بنجسی چند بچارو به فریب　　بخدا بهتر ازین کار بود کناست
تا ز سرچشمهٔ عرفان نخوری آب حیات　　مرده گر پیش خضر است و گر الیاست

محتسب روبه وقت است گر از حیله و مکر　　حمله شیر کند جامی از او نهراست

ای که در پرده ببازار جهان می‌آیی　　ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی
سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما　　چشم آن سایه و در چشم تو بینایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را — تا بآن چشم جهان را نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم — حاصل گنج چه یغما چه بر او یغمایی

شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو — رشته صد توست ولی در صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینهاست — تا هر آینه بآیین دگر آرایی

بنمایم ترا هم بتو افزون ز همه — چون رخ خویش در آینه با بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که حبابش فلک است
باده پر جوش از این جام ستیهنده سایی

چه فکرت خواستم کز سر وحدت یابم آگاهی — خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

گرفتم رخصت از دیار تا در پیر مغان دور — اگر دولت کند مساعی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زرین اطلس والا — که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را از وی حصه — من و جامی صبوحی زا هر دوره بر گاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن من طاعت — چه تنها سد که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آورده سان جامی چو آید شاهد جا — فروغ آفتاب حشمت جاه شهنشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه لطفست
چو صیت عدل او خواهد گرفت از ماه تا ماهی

اریدُ لطغرامی الیک بعد سلامی — ولیس کل کلامی یلیق بعض غرامی

بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمر — هنوز نامه شوقت نمیرسد بتمامی

سن از دیار که قدمانیی تفرق باسے
اشت صحیفه شوقی که توهم فیست مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم
که صرف شد به فراق تو نقد عمر گرامی

تروم فرش جفونی اذا قدست منا ما
وکیف افرشها وهی بالدموع دوامی

نه جامی چو تو لطیف ست نگهای دل من
چه خوش بود که به فسحت سرا دیده خرامی

نه جامی این نه جواب ست نامه کرمت را
بنا صدران ورت سیده به تجل غارسے

تمت المراسلات

فی المربع

الا ای ماه اوج دلربائی — که خیل نیکوان را پادشائی
مکن تا میتوانی بی وفائی — که دور است از طریق آشنائی
ز بس در دلربائی شوخ و بی باک — هزاران جان پاکت صید فتراک
براه توسنت خلقی شود خاک — سواره هرگه از راهی برائی
شبی خواهم نهان از پاسبانت — بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم با ستم از بیم سگانت — که چندین خوش نباشد خودستائی
مکن دوری ز چون من ای که سرمست — که خواهد شد عنان طاقتم از دست
مرا چون رشتهٔ جان با تو پیوست — نباشد تا قیامت روز جدائی
چو گل کو را برد باد بهاری — نبیند بلبل بیدل [illegible]

من از پی چون جرس نالان بزاری / بود رحمی کنی لطفی بحالی

بجان آمد ز درد و دوریت دل / غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل / هنوز اندر میان جان مائی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم / نه دیگر بوده ام پروای عالم

من و کنج فراق و گوشهٔ غم / تو با صد عشرت اکنون تا کجائی

گه از دل ناله بر گردون رسانم / گهی از دیده سیل خون فشانم

بودمی آتشکار او بسانم / ز حال من چنین غافل چرائی

برد جاهی بسوزد درد و بیماز / بکن چون عود هر دم گریه آغاز

کسی کو ماند از دلدار خود باز / ز درد و غم کجا یابد رهائی

فی الترجیع

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن

رخ براه تو سوده مه که چنین / تا بود از اوج آسمان روشن

هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن

دیدهٔ بخت مقبلان نشود / جز بدان خاک آستان روشن

سوخت جان از غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن

زخم تیر تو نو و نیست که هست / خانهٔ جان و دل از آن روشن

پرده از پیش چهره یکسو نه / تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق تبسّم الاشراق / تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوز است / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
منکر و خنده نشاط صبح / خل شیخی و دعه المراق
تو لب جان نازنینی و من / کشته تن مرده بجان مشتاق
سرّ عشق از کتاب نتوان یافت / لیس تلک الرموز فی الاوراق
چو متاع دو کون عرضه دهند / سلعه بجو میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین / میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز جمله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا سرشک چون ریزم / لاله خون چکان دمد ز زمین
نتوان غره شد بدولت وصل / چون نجم هجر دشمنی ز کمین
برد خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودیم بالین

دلکه جستجوی بهشت جهان / من که آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولا / بنما آن رخ جهان آرا
رفت عمرم بدرد و حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران آه
الا فنشت بی زنند وی / لیس فی ربقة الخلوص سوا
رشته امید با و آن سر زلف / روی اخلاص با در آن کف پا
نیست گو در سرم سر دنیا / نیست گو در دلم ز خواهشها
گو مرا عمر باد دائم مباش / گو مرا دولت زمانه مبا
جمله اینها طفیل تست او دوست / تو همین کن که روی خود بنما

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی صبر تو تنها شدند / روی بنما که جان بر افشانند
این چه حسنست وین چه زیبائی / که در و کائنات حیران شدند
جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یک دو روز مهمانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند / که سیه خون صد مسلمانند

دردمندان عشق با المت | فارغ از جست و جوی درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور | از وصال تو دور می مانند
با چنین شیخ گذر بصومعه کن | باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس
با یکی پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک | ومن القلب نایزول هواک
نتوان دوخت جز برشته وصل | جگرے کز فراق گردد چاک
بر ندارم ز خاکپای تو سر | گرچه آید هزار تیغ هلاک
من سودای جز تولی هیهات | تو و پروای چون منی خاشاک
وامن وصلت ار بدست آید | دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ | هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
با یکی پرتو از جمال تو بس

دیده آن طره دلاویز هم | مست آن چشم فتنه انگیز هم
چشم تو مے فروش و لعل تو مے | خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزد ز اشک خون هر جا | از غمت فتنه فرو ریزم
من غلام توام وسلک تو چنان | که به جیداد و مگر بگریزم

نخورم بی تو شربت آبی / گر بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری / مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین هر دو عالم افشانم / دست در دامن تو آویزم

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت / راستی دُر چکانده و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز / از رخت ماه تر گلی نشگفت
بخت بیدار پاسبان این بس / که شبی سر بر آستان تو خفت
دور ازان طاق ابروان دارم / دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم / هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم / بعد ازین آشکار خواهم گفت

کز دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قدر طوبی پست / رونق ماه عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی / کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل / عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام / کیست کو را ز کمند تو رست

هست دل لوح ساده که برو — جز خیال تو هیچ نقش نبشت
چند گویی بسر زنش که فلان — رفت و یاد دلربا دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت — منکه دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز مے تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور مے لب آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش
با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک بیزان دو زلف عنبر پاش — در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفت از وصل من چه برخیزد — غیر جامی به فکر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز — که برآمد ز مین فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

فی التشبیب

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای

چون طره تو شکسته حالیم
بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی
طوطی بنزد چنین شکرخای

خال تو بلای جان پسندست
بر لب خط عنبرین میفزای

از گریه تلخ سوخت جانم
شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفته
من میجویم ترا بهر جای

تا پای بود ره تو پویم
در در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موی شدم از غم میانت
مردم ز دو چشم ناتوانت

جانم بلب آمد و نیامد
سهل است که ز لب شکرفشانت

گفتم ز تو بویم نشان چو ذره
یک ذره نیافتم نشانت

گفتم بسخن میان ز من تنگ
تنگ آمد ازین سخن دهانت

دور از تو ز زندگی جدا کنم
سوگند همی خورم بجانت

امشب که در تو گرچه را مروته
دورم ز جفای پاسبانت

فردا که رود جبسا و حنا کم
چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرده با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوی تو نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ور سینه کشمت به صد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان به زلال وصل تا من

بنشینم و با غمت بسازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای ناز بسی تو نازنینی — سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو چون بود فرق — گو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید منیر خرمن جمالت — خرسند شود بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر به تیر کینی
تیر مژه در کمان ابروی — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — وز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچ کسی چو من نشینی
بنشینم و با غمت بسازم — پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو / وادند نشان مرا به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان بجسته زان خال / می‌گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز من بود / وز وی چه عجب بود ز هندو
بنمایمت خویش خوب در حال / دل را بستان بوجه نیکو
زیشان که ره امید بستست / بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که به کنج نا امیدی / پا در دامان و سر به زانو

بنشینم و با غمت بسازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دل داده قامتت صنوبر
گیرم که به سدره سر کشد سرو / با قد تو کی شود برابر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
می‌بود بسینه راز عشقت / از هر چه گمان بری نهان تر
صبر از دل من رمید و آن راز / از پرده برون فتاد یکسر
بگرفت ببر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر
گر صبر رمیده رام گردد / وارم سر آنکه بار دیگر
بنشینم و با غمت بسازم / پنهان ز تو با تو عشقبازم

هر صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون پردهٔ ناز

خوان پیش خودم درون پرده / یا پرده ز روی خود برانداز

با آتش دل مرا بسی هست / چون شمع مرا بسوز و بگداز

گفتی که به کنج صبر یک چند / بنشین جامی و با غمم ساز

بگشای نقاب تا کنم من / دیده به نظارهٔ رخت باز

وانگه شب و روز با خیالت / در خلوت انس و پردهٔ راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ترجیع آخر

صبحدم بادهٔ شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیدهٔ زمانه زدیم

کشتی وهم و عقل بشکستیم / غوطه در بحر بی کرانه زدیم

مست و بیخود ز کنج کاشانه / نقب سوی شرابخانه زدیم

در حریم شرابخانهٔ عشق / بر سر کوی آن یگانه زدیم

هر که یک جرعه ز ساغر او … سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم میانه ز آتش شوق … شعله در خرمن هبا زدیم
ساغر از دور عارفش کردیم … باده خوردیم و این ترانه زدیم

کر می عشق را تو ای ساقی
کلما شمس وجهک الباقی

همه عالم خیال می بینم … پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون … شرح آن کمال می بینم
هر کجا دانه‌ایست یا دامی … نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش … غرق آب زلال می بینم
شکران ز چشم مستش … در کمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جز می شوق … توبه زین محال می بینم
می که فتوی است شرع گشته حرام … در کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکرباری … طوطی نطق لال می بینم
سخن غیر از این نمی گویم … تا سخن را مجال می بینم

کر می عشق را تو ای ساقی
کلما شمس وجهک الباقی

چند از او مست و چابک دست … که درین پرده خیال نشست

رشتهٔ جنبش و سکون همه / در خم حلقهٔ ارادت بست
آن یکی در سکون جاویدان / وان دگر در تجدد پیوست
کنه ذاتش نه گنجد اندر عقل / تیر حکمش نباید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید / وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی / نیست آن گرچه بینما پیداست
یکی بر دره درون پرده کسی / کز تماشای نقش پرده مست
پرده از روی کار او بردار / پیش ازین نقش پرده را پرست
درکش از جام حسن او می عشق / پیش رویش بنال عاشق و مست

گر می عشق را تویی ساقی
کأنما شمس وجهک الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از جعد تابدار گشود
بر مه از عقد زلف سلسله بست / برگل از خط سبز غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود
هرکرا هرچه بود در بایست / نه ازو کاست ذره نه فزود
ساخت آنرا به هستی خرسند / کرد این را به بوسه خشنود
ساقی بزم گشت و می در داد / هوشم از نیم جرعه بربود

آن چنان بیخودم از آن جرعه	که ندارم مجال گفت و شنود
از زبان عشق به نغمهٔ چنگ	گو بگو مطرب این خجسته سرود

کر سقی عشق را تو شه ساقی
کاسها شمس و وجهک الباقی

نقطه را چه تصور شده اوهام	طول گشته آشکار و خط شد نام
حرکت کرد خط بجانب عرض	یافت از وی چو وسعت سطح انتظام
سطح پیوست سوی جنبش یافت	امتداد است جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال	وحدت کثرت گرفته شد ابهام
اعتبارات وهم را بگذار	تا چو دل نماید سر انجام
نقطه بین در تقلب شئون	چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن	که حبابیست وی است ساغر و جام
آفتابیست مشرق در مغرب بود	در حجابست تا ابد و ظل غلام
پرده بردار و جلوه خود هم گردان	تا به بینم عیان زیبا رخ تو بنام

کر سقی عشق را تو شه ساقی
کاسها شمس و وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان	بود در خلوت عدم پنهان
نیست جا با تنوع او دیگر رنگ	همه او را به صفات او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل / لالهٔ او موافق ریحان
نه ورد اعتدال باد بهار / نه ورد انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر / هر یک از جام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال او واله / وان دگر در جمال او حیران
سر پریشان نیم وحدت را / ره می یابان در نگارستان
همه را خویش بدیدن لطیفهٔ تفسیر / همه را تو بدیدن ترانهٔ زبان

سر صبح عشق را اولیه ساقی
کاسها شمس وجهه الباقی

ای که بسر برده عمر در گنه دو / یار نزدیک نشست دور مرو
هر که تخم دوئی در دوری کاشت / بی جهان برگرفت وقت درو
خوشه گندم نشسته بار ده یا بر / چون نشاندی بخاک دانهٔ جو
گر مقامات عشق جست ترا / بمقامات عاشقان بگرو
یاد از نه چه کن به جام بدل / خرقهٔ زرق ته جیا ده گرو
آن نشانها که جو کرد حصهٔ اوست / جام جمشید و کاسهٔ کیخسرو
در خمستان برو که تو صهبا ست / خویش را محو کن در آن پرتو
پیش او ره مبر بسیجی جلوه‌گر / که کجا زو ز ابروی دست مه نو

رخت بست از میان حجاب دوئی	خود بگو این حدیث و خود بشنو

کرمی عشق را تویی ساقی
کأسنا شمس و جهک الباقی

وه که باز از نو گلی بشکفت	یار چون غنچه روی خود بنهفت
پرده زلف پیش روی کشید	حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب	ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب	بعد ازین چشم من نخواهد خفت
بر دو کونش خریده ام نتوان	دامن او ز دست دادن مفت
بر وای اشک و عذر خواه مرا	غرقه خون بخاک پاش بیفت
مستی جام و شوق دیدارش	از دل من غبار هستی رفت
سر نهم مست بر سر کویش	وصله از مهر طاق و با غم جفت
گر کشد تیغ غیرتش ز سرم	پیش از آن نکته کرده خواهم گفت

کرمی عشق را تویی ساقی
کأسنا شمس و جهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول	طبع پیر سر گشته و هم گول
آه ازین گفت و گو اگر نشود	سر مقصود ازان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست	عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر ‌‌ ‌ که بود عقل ازین عمل معزول
در حریم وفا نشین و بشوی ‌ ‌ دل ز اندیشهٔ خروج و دخول
روشن آیینه‌ای بدست آور ‌ ‌ که ز زنگ هوا بود مصقول
واندر آیینه چو چشم شهود ‌ ‌ خالی از وهم اتحاد و حلول
خلعت وصلت بپوش و دامن کش ‌ ‌ شاد بنشین به بزمگاه وصول
سر این راز گو به نغمهٔ عشق ‌ ‌ چون نهد جانب تو سمع قبول

کرشمهٔ عشق را تویی ساقی ‌ ‌ کار ما شمس وجه الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند ‌ ‌ زهد وا مست و خودنمایی بند
دام بگسل بدوست گیر آرام ‌ ‌ از دو عالم تو بگسلی پیوند
ره چنان رو که بر نیاید گشت ‌ ‌ دل بر آن نه که بر نیابد کند
صید آن شو که میکشد ز لطف ‌ ‌ گردن سرکشان به خم کمند
جانفشان بهر آنکه می بخشد ‌ ‌ تشنه را جان ز لعل شکرخند
هر بلایی که در رسد بپذیر ‌ ‌ هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست ‌ ‌ تو چه پیوسته گشته‌ای خرسند
چند بیهوده باد پیمایی ‌ ‌ باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست بادهٔ جانش ‌ ‌ بسرا این نوا ببانگ بلند

کرشمهٔ عشق را تویی ساقی ‌ ‌ کار ما شمس وجه الباقی

صاحب دلان که پیش از مرگ مرده اند
آب حیات از نی مرگ خورده اند

اول گشته و بعد منزل فنا
آنگه بیاد باقی بقا را برده اند

باشند او چو نقش پایها از نیم شان
آنانکه در سر آن تحقیقات شنیده اند

با باد فنای شان که راه طلب نشد
شیرین که دو گام دل جان سپرده اند

بر حرف شان حیات ابد گشته قبول
چون مرده فقر ز کشته بهشتی سپرده اند

مجیح با که ده بود پیش او چو کاه
چون کوه پیش همت او بافسرده اند

بد کاکیان طلب محق اند از خدا
اهل دل این طلب تحقیق شمرده اند

هر کس زوال که حد کمال یافته
وانکه یافته است آن چون زوال یافته

روح تو مرغ سدره نشین است درین قفس
مرغ از قفس همیشه به پریدن آمده هوس

آن لوح ذهن که چون نقش است انگشت اول
تا رونده جوان نگذرد دست باز پس

مرد دست هر نفس که از سر برست خطا
خیز صبح کیست شاهد صادق درین نفس

نقشین سیاهی جهد درین همه تو فرسوده
تا یافته ترا نیز مراد دست رس

غافل مشو ز راه درین تنگی مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم برایش جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
آنکس وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
سر بر فراخت بر فلک از تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنید و روان برفت

گم شد چو سیمرغ ز عالم ز چشم کسان
کان مرغ چو هم از میان برفت

دلها ببین ز غم که چنین زیر و زبر شده
پا تا ز تن برون که ما از زمان برفت

از وی دگر به هیچ نشان کس نیافت هیچ
در سینه نشان نشان خود بی نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
از بس که آب از مژه خونفشان برفت

بگذشتم به هم به سر آتش زندگی بسی
عمرم ز دست گرد و همچو کشتی زمان برفت

هر دم گهی به چشم شود لعل گون صد بیان
تا من بهر زبان همه ام یک کلمه بیان

کردی با هم آنکه پس ما خون گریستی
از چشم اختران همه شب خون گریستی

چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی
تا من درین غم همه شب آنچنان گریستی

آگر دود آتش جگرم بر فلک شدی
چشم سحاب اشک فشان بیکران گریستی

آنجا ز شعله آتش دل بی نشان
بر عالم از صواب گریه ان گریستی

کو آنکه چشم خود به بسی گریه خون
تا در غم من همه روی آسمان گریستی

چشمم مرا گریه بسیار کم نشاید
گر خون دل همه تشنه زبان گریستی

باران حسرت آمدی و سیل غم اشک … بر جای دیده گر دل محزون گریستی

چون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقها کبود کنید اهل خانقاه

کو آن سخن رسیده توحید راندنش … بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول تجلیات سر آفرین … رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق چو یعقوب گفتنش … کو آن زبور شوق چو داود خواندنش
کو بردنش به صحبت معنی مرید را … وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش … گاهی رحیق مهر و محبت چشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود … بر بادپای جذب حقیقت نشاندنش
سوی کسی که نیست سوی او کشیدنش … جایی که نیست جا به آنجا رساندنش

هر سالکی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او … اصحاب صف زنند ز بهر لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند … یا رب چه حال شد که تهی ماند جای او
او نیست زان قبیل که دست جفای چرخ … چاک افگند بجیب قبای بقای او
شد در بقای ذات مقدس فنای فیض … باد ابقای جمله فدای فنای او
شکر خدا که بر دل اصحاب اگرچه هست … صدگونه غم ز واقعهٔ صد فدای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
با اوج عروج روح مجدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او
خاک از نهفت به صفت گنج در برش — جاوید باد عمر و پاکیزه گوهرش

ایضاً

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد — یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو به بهتری — آن داغ را گذارد و داغ بتر نهد
زیرا هزار کوه غم بست دگر دهر — دستش هزار کوه دگر نیز بر نهد
بر خوان میهمانی او حاضر ار شوم — پیش من از کباب جگر ما حضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن نهان — در کام عیش من شکل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف گشاد — رخشم از این سرا چه حریان بر نهد
دانی که چیست بالش راحت ازو مرا — خشتی که روز واقعه ام زیر سر نهد
از بیم مرگ اگرچه دل و جان جراحت است — دردا امید داری صد گونه راحت است
مرغی چو تنگنای قفس بود پای بست — دست قضا بلطف قفس را بهم شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان به کنگر قدر لقا نشست

آواره کسی که خیره مضیق قفس ما ندیده بود | در باغ قدس بیاختن آزرده چه بود
وانکو که داشت آگهی از فسحت چمن | شکر خدا که گشت پرنده از قفس رها
زیست جان پاک به قفس این طلسم خاک | آن مرغ بین بلند و قفس ها شکسته
مرغی تو گر نه بسته پای این قفس چرا | پر خود نشستن ... قفس رها
جامی شکستن قفس آسان نبود ترا | گر بود ... مرغ ... جدا که

بیرون از این قفس ره با تست تو بیا
... ...

خرم دلی که روضهٔ قدس است مسکنش | تا کی ز مرغ ... این چمن گلشن
نقش چمن ... مستی ... | جامی ... مستی ... نشیمن
... گل | وارسته ... زبان ... سوسن
تا بنگرد که ... گل ... ز گل | گل را ... گل کرده مسکن
تا بشنود که ... آزاده ... | ... آتش ... خاکستر
جامی نظر ... انگشت ... گل | ریزد ... آلوده دامن
گل را ... دامن | گویا ... آن دامن

... گلی ... تا ...
... گلبن ...

... جامی ... | وز ... گل و گیاه چمن ... سخن

زان گل که سبز کفن سبز کرده پاک … حال حریف خفته درون کفن مپرس
نگر بمانده روسیه از دستگان باغ … پژمردگی عارضش از نسترن مپرس
چون شمع لاله بر هم فروزد چمن شود … زان شمع ز آتشش بهر انجمن مپرس
سبزه [illegible] بجوی بر لب آب روان شود … احوال ناروائی آن نارون مپرس
[illegible] … چون سست زیر بار وفا [illegible]
[illegible] … از ناخوشی آن [illegible] شکن مپرس

آیین این از بهار چمن را [illegible]
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بوده‌ام از جهان و گرامی برادری … در سلک [illegible] گرانمایه گوهری
تا آن برادری که درا [illegible] فضل و علم … چون او [illegible] آیا [illegible]
در بوستان فضل [illegible] … بر آسمان [illegible] اختری
خورشید اوج فضل [illegible] … پیش قدم [illegible] داشت [illegible]
یک شمه از شمائل او گر [illegible] … هیچ آیه از مکارم اخلاق [illegible]
دردا و حسرتا که ز باغ جهان [illegible] … تا خورده از نهال کمالات خود بری
چون او ندیده دیده ایام [illegible] … [illegible]

این نکته گوش دار که [illegible]
[illegible]

رفتی و درد و داغ تو ام یادگار ماند — صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند
بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت — گل را صبا ربود و از و بهره خار ماند
دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود — کان گوهر یگانه ز من بر کنار ماند
ای یار مهربان بکرم دستگیر به — کز دست رفت کارم و دستم نه کار ماند
در سینه غم که از دل ریشم اثر نماند — وین سوز و بیقراری من برقرار ماند
آنکس که بود آینه و جان ز دست شد — وین جان زار مانده ام چه بکار ماند
خاری همی خلید مرا در دل از گلی — آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که یابم از قلم مشکبار او — سازم حمائل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش — روح الامین ز مرز گدایان کشورش
یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده — ز آلودگی هر چه سیاه بد مطهرش
یارب بصفوت دل پاکش که ساخته است — عکس فروغ ذات تو مشکات انورش
کان مفلس غریب غریق گنه که کرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده پیش تو ملتجی — پوشان ز جامه خانهٔ افضال زیورش
در آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض یا بشستن جامه بر سرش
گستاخی که کرد ز غفلت درین زمان — کان در وجود و شیوه او پاک و دور کن

چون تام شد بحمد حق از فضل سرمدی — سازش مقام زیر لوای محمدی

تمت

غزل در مرثیه

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش ... از دیده رفت لیکن در سینه ماند داغش

سرو بتازگی بود از باغ لطف رسته ... زد سیل قهر سوسی کند از حریم باغش

خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری ... نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش

آنرا که این شمامه دوران ز باد از کف ... مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش

زان گم شده ندانم یا من نشان که گوید ... جایی نرفت کز کس کردن توان سراغش

دل راه برون شد کی باشد از شب غم ... گر باد بی نیازی بی نور شد چراغش

زینسان که شغل هجران شد رنج بخش جامی ... کی خواب راحت آید در بستر فراغش

ترکیب بند در مرثیه

این گلشن باغ که گل پهلوی خار است درد ... نیست یک دل که زان زخم فگار است درد

برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی ... برگ بی برگی و میوه غم بار است درد

نافه مشک که با این همه عطر آشنا نیست ... خون افسرده آهوی تتار است درد

بر رگ عود که در دامن مادر بخفت است ... مشت انگشت که سوده ز آزار است درد

دفتر غنچه که شد اوراق چنین رنگین است ... نقش کم حرف گل کرده نگار است درد

بهر عبرت بگشا دست ز بر خواندن نامه ... خط مشکین بتان بین که غبار است درد

چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت | بی قرار است چه امکان قرار است مرد

بیقراری جهان صبر و قرارم برده
کام دل و آرزوی جان نگذارم برود

نگر گردش این چرخ جفا آیین را | که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهرم از چشم چو در سال که بود | برد چون در صدف لطف صفی الدین را
از تری چشم چو شاخ گل تازه شکست | تا بیارد آب از آن روضه حور العین را
سیم در خاک شود سیم ندانم ز چه سود | سر اشفته در خاک نهان آن نازنین را
بهر رفتن دیدن عالم چه نخواهد دل ما | بس هم از خون جگر دیده عالم بین را
تا نه شاد و نه غم آن بود ندانم بیخبر | شاد سازم ز غم این خاطر اندوهگین را
سر فشان و فشانده از پیش ندانم سر گلم | ز آهم دم چو هم آنچه ز چه مشکین را

زان هم آه و ولا راه ابصار ز پیچ [illegible]
بشنو این نکته که در گوش صفی الدین گو

[illegible] و سبزه زیر رخ او دیده همی شنود | اگر ش پایه نکته ز لب پای تو نشنیده همی شنود
[illegible] دست اجل این غنچه از [illegible] | یک گل از شاخ امل دست تو تا چیده همی شنود
[illegible] [illegible] چه بود این [illegible] رخ | زیبا سوره اندر [illegible] همی شنود
[illegible] [illegible] بار [illegible] | [illegible] از تو [illegible] همی شنود
[illegible] [illegible] دل که [illegible] | [illegible] [illegible] از این کاسه [illegible] همی شنود

تا ترا لقمه کند خاک گشاده ست دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر سرو دست خرامان سوی خاکت بردند — تا زمین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
هرگز این واقعه صعب نیفتاد مرا

ریخت خون دل از دیده گریان پدر — رحم بر جان پدر تا بدرست ای جان پدر

صد ره از دست قضا سینه بناخن کندم — گر نیفتادی ازان نقد روا یان پدر

تو بپا برآمده گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک برآ ای گل خندان پدر

جان تو خود ببرید و جان تو عوض بستاند — گر بود قابض ارواح بقربان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات — دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدست که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون گسستست گره صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم

زیر گل منزل ای غنچه رعنا چونی — لب تو با ترقه بگوییم تو لب با چونی

سالک جنت ما بتو گفتست ز غم — با کفن هم جنبتم تو ای تنها چونی

بر سر خاک تو ام ای که ازین بیش ترا — بوده تاج سر افرونه تا پا چونی

بی تو در ره و زمین تنگ شده بر من جا — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی

چشم و دیده بی ناز غبار سیه تیره — زیر خاک آمده ای دیدهٔ بینا چو سهی
خورده غمهای تو امروز که خیال تو کسی — می نپرسد که درین خوردن غمهای چو سهی
رو به صحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر بلا ملم تو به صحرا چو سهی

گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بس که ره دوری ازین ورطهٔ هجران رستی

حیف بودی چو تو در سلک گهران — یا چو تو آئینه در نظر کج نظران
حیف بودی چو تو شمع ز سر پردهٔ قدس — تیغ برافروخته در انجمن بی‌بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکه کینه وران
آمدی پاک شدی پاک بپیچیده ز عیب — دست نایافته بر تهمت آلوده دران
ای خوش آن دلبر نگار ز خوش بیم سرشت — زود برجست ز هنگامهٔ کوران دگران
نیست در کار فلک گاه کاش تفضّلا — افگند سنگ درین کارگه شیشه گران
چه کند سیر جهان دیده تماشا سے بقا — بار رفتن چو به بستند از و خرده‌ران

چاره چی آن به که درین مرحله اندیشه کنی
گر ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه بناکام ترا
دام تلبیس بود هرچه درین صیدگهست — جز فنا وا نرهاند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک که آغاز درین دیر کهن — خاک سازند به پاسه سرانجام ترا

نقش نام خود از تختهٔ هستی بتراش / تا آخر از لوح ابد محو شود نام ترا
چو فراموشی خود نام بر آور زین بیش / که فراموش کند گردش ایام ترا
می‌کنی آرزوی پختگی از هر خامی / چند دل سوخته بودن زین طمع خام ترا
جاه فانی مطلب دولت فانی بگذار / جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا
رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش / هر چه خیر است حق دامن خود زان درکش

فی القطعات

گنج زر و دراهم و دینار آن قدر / زر و دراهم و درم و دینار آن قدر
چندین کاست گر [illegible] / سر آنکه باشد برین گونه [illegible]
[illegible] / [illegible] و لعل لب [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

دلا بنشین درین ویرانه چون جغد / سوی مرغان قدسی آشیان پر
بود گیتی درختی سر بسر شاخ / ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جو / چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوهٔ مرغان زیرک / نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

قطعه

جامی مبند توسن همت به هیچ آز	همچون خران بر آخر آخر زمانیان
از خان خاکیان مطلب لقمه تا رسد	نزل بقا ز مائدهٔ آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد به نزد عقل	ملک جهان به دیدن روی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لا قدر شد از فضل و هنر	فی المثل گر دیده را مردم بود نامردم است
شاخ بی برگ ار چه باشد از درخت میوه‌دار	چون نیارد دیده بارا اندر شمار هیزم است

ایضاً

بی لقمه و خرقه هر لحظه	نشاید کشیدن ز خلقی گزند
روزی بود خشک نانی کافتد	بعمری بود کهنه دلقی پسند

ایضاً

هر برق درخشان که بر آید ز بدخشان	صد شعله از آن در دل افگار من افتد
برگو هر اشکم چو فتد گوهر آن برق	لعلی شود از چشم گهربار من افتد

قطعه

شاعری میگفت دزدان معانی برده اند	هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت	راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده اند

قطعه

نه دیوان شعرست این بلکه جامی — کشیدست فانی بر سیم گریبان
ز ایوان معنی دری و هر چه خواهی — بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

ایضا

بیا آخ کز اخوت چون زند دم — دمش باشد چراغ عیش را تف
تف افگن بر رخ آن آخ که هرگز — نیفتد زین مناسبتر اخ تف

ایضا

بصره و شام که گیرند وقف را تمام — قضاة اگر چه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن — ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته اند جهانان قضاة از ایشان باز — برسم و عادهٔ خود وقفهای قرآن را

ایضا

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن
مکش که روزه رود نقش ز دست فلک — بماند منت ابد الدهر بار بر گردن

ایضا

با قضا جامی ار نهاده گرچه حکم او نزا — از نکو سعی چرا از بد سوی بد ترمی برد
از برای حکمتی روح القدس از طشت بزر — دست موسی را بسوی طشت آذر می برد

ایضا

هر که دل بر عشوهٔ گیتی نهاد — بر حذر باش از غرور و جهل او

دامن از نگیرد هست گشاید | آستین پر ز [illegible] او

ایضا

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل | گرچه پرورشش از خلق جهان مقدارش

سبز و خرم نشود از نم باران هرگز | خار خشکی که نشان بر سر دیوارش

ایضا

مشو مغرور بر حسن خود ای یاران | ز الفت دلکش بر روی نگار [illegible]

که از [illegible] دل [illegible] دیگر | چنین کاسال از خوبان یار [illegible]

ایضا

[illegible] کرم [illegible] | در [illegible] احسان [illegible] کرد

وین [illegible] از [illegible] حیوان | [illegible] توان ساخت [illegible] کرد

ایضا

دل درین وحشت گه بیگانگان | [illegible] آشنا حاصل نکرد

در وفا کوشش [illegible] یکسان [illegible] | [illegible] ان [illegible] حاصل نکرد

کیمیا گرست [illegible] | [illegible] حاصل نکرد

حاصل خود کرد حسرت کیمیا | [illegible] چیز از کیمیا حاصل نکرد

ایضا

مشو غافل از خود مصاحب که غافل | [illegible] بهتر از خود گزیند

گر او نماند کسی پاکم از خود کرا و همدم | نخواهد که پاکتر از خود نشیند

ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکثر | همه مصروف نحو و تصریفست
غیر ازین نیست ترا اگر چه بسی ره | گرد تعریف پای تشریفست
نبود ای پسر حیض نکته بر تو نهان | که الف لام بهر تعریفست

ایضاً

نیک نامی به تخم خویش گفته ام صد بار | رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را به پیشم صفا | که پاک به دل از همچون تو لی ز کینه من
بعشوه گفت ترا گر چه سینه صاف آمد | گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضاً

بدان رخ چو صدرا کنم تشبیه | ترک تشبیه نا سزا به چه به
گر تشبیه آید شبیه به تو به | هست صد بار از آن وشبیه چه

ایضاً

ای خواجه مقبل ببین که بزرگان شهرها | بر خویشتن فضای جهان تنگ می کنند
گر فی المثل بمجلس صدر آورند روی | هر یک برای صدر مجلسش آهنگ می کنند
هرگز به سوی زمین که بود ملک دیگری | تیغ زبان کشیده بهم جنگ می کنند

ایضاً

چنان ز خلق بلولم که تا به چشم نیاید … مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون رسم از تاب آفتاب یقین گمان … که من ز سایهٔ خود نیز زآفتاب گریزم

ایضاً

بود شه را رعیت آن خزینه … که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون پای ایشان در دیده گیرد … ببر دستش که دزد آن خزینه است

ایضاً

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند … اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راه راحت نیست در جام غم انجام طمع … کاس یاس از کف منه کالیاس احدی الراحتین

ایضاً

هر که ناکس بود در اصل و سرشت … بتقالیب دهر کس نشود
سگ ناکس را اگر کنی مقلوب … قلب آن غیر سگ مگس شود

ایضاً

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند … که هر کسی که نهی دل بر آشنائی او
اگر مخالف طبع تو باشد افعالش … عذاب روح شود صحبت ریائی او
وگر موافق طبع تو باشد اخلاقش … مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

ایضاً

مطرب خوش لهجه را حسن ادا باید نخست … تا دمش از رشتهٔ جان عقدهٔ غم بگسلد ۴۰

نے چنان کز کثرت تحریر و تکرار رقم — در میان هر دو لفظش از غزل دم بگسلد
هر چه بر خیزد بهم تا لحم بعضد خون جگر — وز نا هنجاری الحانش از هم بگسلد

ایضاً

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا — چنانچه بود رقم زد نه هرچه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می‌گیرد — دروغ و راست در و هرچه بود راست نوشت

ایضاً

جامی از قید تعلق چون رسیدی بعد ازین — با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد از دست اهل بیت — خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً

ایا شاهی که هر جا مسند عدل — نهادی ظلم از آنجا رخت برداشت
براندیش تو هر کس بود یک لخت — ولی تیغ تو اش یکلخت برداشت

ایضاً

باز رست از پنجه پنجه گریبان حیات — جامی آنانا مدت والان بیهودی بیست
سال هجرت شصت شد در لجه هستی مگو باش — تا ازین دریا برآری صید مقصودی بشست

ایضاً

بوستان سخن صرع طبع من اکثر — بهشت بیت شود نظم ساز و قافیه سنج
بهشت پیکر گنجور گنجه هر خوشه — نموده ایست ز معنی در و نهان صد گنج

چو بیت بیت ز هر هفت باز از آن مصراعست
گرش به سبع شداد لقب نهند سزیج

ز هفت عضو یکی یا دو یاد کم آن را
که هفت بیت مراسش رقم زنند به تیغ

ایضاً

سخی جمعیت ار خواهی دلا لازم شمار
سلک صحبت را که جمعیت نتیجه اولی بود

قطع بر بعضی چو در تقطیع گردد منتشر
جمله اجزایش ز هم هر جمله بی معنی بود

ایضاً

حریص چو در رزق کز سودا او سود
پیش او نشستن گر دو بهشت تو شد

رنج طلب را همه بر خود نگیر
یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضاً

به دندان رخنه در فولاد کردن
به ناخن راه در خارا بریدن

فرو رفتن به آتشدان نگونسار
به پلک دیده آتش پاره چیدن

به فرق سر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید
ز بار منت دونان کشیدن

ایضاً

بهشتی پیکری کز غایت حسن
سیاه نیکوان را بود سرخیل

سواد حسن او دو زلف شد
فانشتی وجهه قطعا من اللیل

ایضاً

عشوهٔ شاهد دنیی طمع انگیز بود ‌‌ ‌‌ جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع

القصه طمع قناعت ز جهان قوت تو بس ‌‌ ‌‌ بهر حلوای کسان کفچه مکن دست طمع

ایضاً

هر که از دولت قناعت رست ‌‌ ‌‌ گردن همتش ز غل طمع

طمع از مال و جاه ببریدم ‌‌ ‌‌ محنت فاقه به که ز ذل طمع

ایضاً

جامی ابنای زمان از قول حق صم بکم ‌‌ ‌‌ نام ایشان نیست عند الله بجز شر الدواب

گردن همت بکش از ربقهٔ تقلیدشان ‌‌ ‌‌ ورنه افتی عاقبت از منهج صدق و صواب

در بیابان سهیکم و هر سو سرگشته جان ‌‌ ‌‌ هر کرا باشد دلیل ره اذا کان الغراب

در لباس دوستی سازند کار دشمنی ‌‌ ‌‌ حسب امکان واجب است از کید ایشان اجتناب

شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع ‌‌ ‌‌ هم ذیاب فی ثیاب او ثیاب فی ذیاب

ایضاً

بیشهٔ فقر جای شیران است ‌‌ ‌‌ شیر این بیشه باش تا باشی

بیشهٔ مرد چیست نفی وجود ‌‌ ‌‌ مرد این بیشه باش تا باشی

با دو اندیشه جمع نتوان بود ‌‌ ‌‌ بر یک اندیشه باش تا باشی

ایضاً

جامی اگر یافت درین کشته زار ‌‌ ‌‌ فکر تو بر کار زراعت قرار

در دل خود تخم قناعت نشان — بهتر ازین هیچ زراعت مدان

تخم پراگنده که در گل بود
تخم پراگندگی دل بود

جامی بروی خاک چو یک تن ندید یافت — خوش وقت مردمان که بزیر خاک خفته اند
گردی ز رهروان ره صدق مانده بود — آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل — هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گو خلیده است — چون سبزه گشته خرم و چون گل شگفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو — هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند — بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

رباعیات

یا من ملکوت کل شیء بیده — توصیه لمن ارتضاک خیر العده
این بس که دلم جز تو ندارد کامی — تو خواه بده کام دلم خواه مده

ایضا

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت — خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوت ست و دل را بتو قوت — انت الباقی و کل حی یموت

ایضا

ای چشم من از نور رخت چشمهٔ نور — سر من از اسرار غمت جای سرور

ظاهر بتو گشت جمله ذرات جهان — خورشید صفت تو به همه ذرات ظهور

ایضا

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست — کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم و سکه — وا در وز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضا

در روی جهان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان ترا نشان می‌جستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

ایضا

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست — در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت — ای جان جهان در دو جهان غیر تو نیست

ایضا

هر شکل بتان که زن عشاق حق است — لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزیکه بود ز روی تقلید جهان — والله که همان وجه اطلاق حق است

ایضا

بنگر بجهان سراسر تو پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه — شد بحر در انبوهه ماهی پنهان

ایضا

آن شاهد غیبی که نهان خانه بود / زد جلوه کنان خیمه به صحرای وجود
از زلف تعینات بر عارض ذات / هر حلقه که بست دل بصد حلقه ربود

ایضاً

ای صفوت روح اعظم آئینه تو / وی ظلمت خاک آدم آئینه تو
روی دگرست در هر آئینه تو / ای هژده هزار عالم آئینه تو

ایضاً

یارب ز دو کون بی نیازم گردان / وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان / زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یارب همه خلق را بمن بد خو کن / وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من درویش کن از همه سو / در عشق خودم یکدل و یکرو کن

ایضاً

یارب به یتیم رحمتی تا چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی / یک گبر دگر گیر مسلمان چه شود

ایضاً

شد حسن بتان ماه سیما از تو / وسمه به شب ایشان میل دل با از تو
خون شد دل از دست ایشان یارب / زایشان نالیم یا ز خود یا از تو

ایضاً

یارب ظلم از بتان سرکش برهان ... وز خط خوش عارض مهوش برهان

یعنی که جمال خویش بیرون ز همه ... بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر ... سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر

تا چند کنم توبه و تا کی شکنم ... ای توبه ده و توبه شکن دستم گیر

ایضاً

کردم توبه شکستمش بروز نخست ... چون بشکستم توبه ام خواندی چست

القصه ز نا[illegible] توبه ام در گذشت ... یکدم نشکسته اش گذاری درست

ایضاً

از شرب مدام و لاف مشرب توبه ... وز عشق بتان سیم غبغب توبه

دل پر هوس گناه و بر لب توبه ... زین توبه نادرست یارب توبه

ایضاً

از [illegible] بار [illegible] و ذناست توبه ... وز نفس سیاه تباهست توبه

وز توبه تو دست ما و فضل تو خویش ... زین توبه که میکنم استغفر توبه

ایضاً

گر باده دگاه و جام ترا بینم ترا ... گر واشده گاه و دام خواهم ترا

جز نام تو بر لوح بیان حرف نیست ... آنجا که ایم نام خواهم ترا

ایضاً

قرب تو به اسباب و علل نتوان یافت — بی سابقهٔ فضل ازل نتوان یافت
بر هر چه بود توان گرفتن پیشی — تو پیش ز پیشی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

کی باشد و کی لباس هستی شده شق — تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوت عشق او مستهلک — جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضاً

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود — تاثیر ز آلات از محالات بود
هستی که موثر حقیقی یکیست — باقی همه اوهام و خیالات بود

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بی‌خبرست — گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم خیالست ولی — جاوید در او حقیقتی جلوه گرست

ایضاً

راهیست ز حق بخلق بس روشن و راست — راهیست ز خلق سوی حق پر خم و کاست
هرکس که در آن رهش رسانند رهیست — وانکس که درین رهش فگندند کجاست

ایضاً

ای در دل تو هزار مشکل ز همه — مشکل شود آسوده و ترا دل ز همه

چون تفرقہ دلست حاصل ہمہ	دل را بہ یکے سپار و مگسل ز ہمہ
ایضاً	
ہر صورت دلکش کہ ترا روے نمود	خواہد فلکش زود ز چشم تو ربود
رو دل بیکے دہ کہ در اطوار وجود	بودست ہمیشہ با تو و خواہد بود
ایضاً	
تا چند پے نفس دغا باز روم	تا کے رہ عقل حیلہ پرداز روم
از ننگ وجود خود بہ تنگ آمدہ ام	یارب کرمے تا بعدم باز روم
ایضاً	
تا کے بموج خیز حرمان شدہ غرق	چیزے نہ بجز رعونت و حیلہ و زرق
ایکاش یکے یافتہ زوا از لجہ جمع	کشتی وجود ما سوے ساحل فرق
ایضاً	
خوش آنکہ ز قید خود پرستی برہیم	از تنگدلی و تنگدستی برہیم
بنشیم فضاے راحت آباد عدم	وز محنت تنگناے ہستی برہیم
ایضاً	
اے غنچہ باغ من طراوت گیرد	اے شربت عیش من حلاوت گیرد
از تخم سیاہ تم اگر بادہ دہند	در ساغر من رنگ شقاوت گیرد
ایضاً	

ماییم براه عشق پویان همه عمر — وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر — بهتر ز جمال خوبرویان همه عمر

ایضاً

خواهی به بهار گیر و خواهی بخزان — کس نیست بجز چهار صباغ رزان
آرمی وشش بیاوت رنگ رزان — گه سبز و گهی زرد ازان ست ازان

ایضاً

زین پیش سپه بود ز بغداد و حجاز — هر وصل بحریم وصل آن کعبهٔ ناز
داریم ز شاه همدان چشم که باز — ایمن شود از حرامی آن راه دراز

ایضاً

بحریست کف جود شه کوه وقار — هرگز نه نشسته بغیر گوهر بکنار
سوی تو بعراق چون گهر کرده نثار — جامی بهراش ازان گهر چیده هزار

ایضاً

شه چون مه چارده شب آمد ز سفر — بر فتح جهان یافت دم صبح ظفر
وین طرفه که سال و ماه این فتح شود — روشن چو تامل کنی از شهر صفر

ایضاً

جانا ز تو تا چند همی اندوه کشم — وین بار غم گران تر از کوه کشم
دلدارا گر تو بلی و دلداده منم — اندوه کشم از تو و اندوه کشم

ایضاً

صد تیغ جفا زدی و راندی ز درم | وانگه گله میکنی که رفتی ز برم
با اینهمه خاک باد بر فرق و سرم | گر عهد وفای تو بپایان نبرم

ایضاً

گفتم که هوای او برون شد ز سرم | از خاک درش دور و سر خود ببرم
لیکن چو بحال خویش در می نگرم | صد بار گرفتارتر از پیشترم

ایضاً

بر مسند ناز خفته با دگران | صد گونه هزار ساخته با دگران
با من سخن از نکوئی این بس که رسد | ور گوش مرا آنچه گفته با دگران

ایضاً

جامی حرمت به خلق عالم پیوست | زان [illegible] بجز او پیوست
فارغ ز همه کنون به کنجی بنشست | وز دوستی و دشمنی خلق برست

ایضاً

هستم ز علایق جهان آزاده | دارم همه اسباب جهان آماده
اسباب ندیم و کتب و دانش و شوق | و [illegible] و کاسه سیاهی داده

ایضاً

یا عیب مدیحت آمرای حرف شناس | وانفاس ترا بود بران حرف اساس

باشی اگر از آن حرف در امید و هراس	حرفی گفتم شگرف اگر داری پاس

ایضاً

در دعوی لاف معنی از من بگریخت	خوش آنکه ز مدعی رهزن بگریخت
هر جا ز در خانه در آمد دعوی	معنی به شتاب از ره روزن بگریخت

ایضاً

در مسجد و خانقه بسی گردیدم	بس شیخ و مرید را که پا بوسیدم
نی یک ساعت ز هستی خود رستم	نی آنکه ز خویش رسته باشد دیدم

ایضاً

حیران شده ام که میل جان با من چیست	وا ندر گل تیره این دل روشن چیست
عمریست که با هزار من هستی من	من میگویم ولی ندانم من چیست

ایضاً

ای یافته مرهم خود از داغ مپرس	نظاره طاوس کن از زاغ مپرس
گفتار نکو شنو بقائل منگر	انگور خور ای ساده دل از باغ مپرس

ایضاً

از هوس یار نامه بگرفت دلم	وز گفت و شنید عامه بگرفت دلم
ای شاه قلندران خدا را نظری	کز ریش و فش و عمامه بگرفت دلم

ایضاً

دانی چه کسم ز ناکسان ناکس تر	وز جمله خسیسان ز خسیسی خس تر
در راه طلب که دلیلان بسیارند	هستم ز همه مرحلها واپس تر

ایضاً

سرخی ز لب لعل بسنگ آوردن	وز گل بگیاه بوی و رنگ آوردن
مقصود دل از کام نهنگ آوردن	نتوان نتوان ترا به چنگ آوردن

ایضاً

جانا ره رسم دلبری را دریاب	آئین شکسته پروری را دریاب
شد مشتری نام تو خورشید بدهر	کو و مه بیا و مشتری را دریاب

ایضاً

این کاسه کام من پی تو بلب می آرم	نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه	روز سیه خویش بشب می آرم

ایضاً

دردا و هزار بار دردا و ر د ا	کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد ز بیگانه و خویش	رب ارحم بی ولا تذرنی فردا

ایضاً

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر	دل شیفته خیال چند دگر
ور شعر بده همگرا نشاید بباد	آنگاه سیه شده ورقی چند دگر

ایضاً

حاشا که نهم من از معما دامی / تا صید کنم ز نامجویی کامی
پخته هوسی بود چو من خامی / بر صفحهٔ ایام بماند نامی

معما در اسم عبداللطیف

ای کرده نهان رسالت خوان عطا / دریوزهٔ احسان و تمنای عطا
چون هست دلت مرکز عدل محیط / زان صورت نیت را خطی خواند خطا

شاه بابه

در شهر چو با گرفت احباب مقر / یک جا سپهی یکی و دیگران جای دگر
جا سه ز میانشان چو گیرد سر خویش / با یک دگر از نام تو گویند خبر

علی

آمد برون آن نگار برقع بسته / در نام خودم سوال کردم آهسته
گفتم که سه حرف ست ز تسبیح بجو / ز اخبار چرا یک دگر پیوسته

حسن

هر چند که در دل غم هجران افگند / جان پرتو حسن بجا نسبت آن افگند
حسن را چو فزون نمود یک نقطه دگر / از خون جگر قطره بدامان افگند

بابر

آن نام که دل در طلبش هست پویا / آگاهی ز دو بیگ ز عجم میجو یا

۲۲۶۲

دور از لب یاقوت تو بیمار فراق ‌ ‌ ‌ ما را بزبان فارسی می گوید

اسحق

آنها که در آفاق بهم پیوستند ‌ ‌ ‌ آخر ز میانه پای رفتن بستند
افسوس که حاسدان نادان همه نام ‌ ‌ ‌ بر وضع دگر بجای شان بنشستند

صفی

ای بوالهوس از عشق خبر یابی چه ‌ ‌ ‌ وز تلخی سخن تام شکر یابی چه
بر ساحل دریا صدف دیده تهی ‌ ‌ ‌ لاف از تک دریا و گهر یابی چه

عبد اللطیف

زر با جهان بست چو کان فیل با انگشت ازان ‌ ‌ ‌ ور همی رخ آرید از طمع پیوست شاهان جهان

عبد اللطیف

چه جوئی چاره در عالم ز داغ تیغ تجمل ‌ ‌ ‌ در دل گیر و بس کانجا نیابی چاره جز دل

سلطان عبد اللطیف

یکی در سلطنت تابنده بین چو خورشید فرمایی ‌ ‌ ‌ که مه کی دیده‌ور دی چو مهرش حسن جهانبانی

میرزا ملک محمد

سر من بازا که تا برزه گل گیریم می ‌ ‌ ‌ همچو خم در خون دل ز نیکو نبودن تا کی

ملک محمد

اگرچه بر رخ گل باده نیکوست ‌ ‌ ‌ مباح هم نیست جز بر عارض دوست

ملک محمد

در ملاحت یکی گسست چه دوست — تا نهان روی ما بجانب ماست

ملک محمد

چشم سهل بر سران کوسه دارم مشکل — گر تنهای چشم گوهر بار غرق خون دل

ملک محمد

چو مشکل شد همی کم چه بهانه — ز درد و غم ندارم بر کرانه

ملک محمد

باد آمد و مژده گل و ریحان داد — بر من در و شاد باش و عیش و کشاد
چون ماست مراد و رنگ اکنون بمراد — راحم لب روح پرور ساقی باد

خلیل

دردا که روز خیمه آخر بشب رسید — در شب فراق مرا جان بلب رسید

عبدالقادر

در عشق تو آه سرد هم از حد بگذشت — خونابه بروی زرد هم از حد بگذشت
ای آمده بی تو چشم بیدار برو — تنهاست لقا که درد هم از حد بگذشت

عبدالقادر

غم الم خال لب نهفت آن میدزدی ما — اگر باشد لقا دریابش آخر من شیدا

نوح

ماه لیلی صفتم تا به سفر بیرون شد | سوخت از دل غم هجر و سر من مجنون شد

صفی صدر

هر بوی ز صحبت احباب | بیرون و جان من صبا دریاب

شمس

سوختم ز آتش هجران وز شوق | بر سر سوختگی سی جوشم

حمزه

زر رحمت ازلی تازه شد بحمد الله | نهال عیش که بود از سموم هجران خشک

کمال

داغی که ز مهر دوست مرا بر دل بیمار | یا بد بوصال قد و زلف تو مداوا

میر مظهر

می برم بر طرهٔ آشفته است شکی بر | گرچه او همسایه شد با آفتاب دلبری

ایاز

از من چه سیکی دوگانه یاد آر | دریاب که گوش یاد ر آزار

میر علی

هر کرا بینم بمهر و ماه رویت مایل است | بلکه ماه و مهر هم بیرون ز سیلی نشسته

کابوس یا لوس

آن کمان ابرو چه دشمن شد که بیماره دهد | دوست را یارک دو نیم آنکه زیاری افگند

پابوس

چون در لباس حسن کند جلوه شکل تو | ماه از خجالت تو درافتد ز اوج خویش

خواجه جان

دلا صافی جام در خواه و آنگه | بکش ناز جانان که نامش بر آرسته

روح الله

گرچه روح القدس از شکل قدس پیچ پیچید | گفت طوبی لدوقی الرحال ز سبطه بیرید

فتح الله

در صورت قبله جبالش | حالیست که سجده میبرندش

شکر الله

چو یافت از شکرت دل سکون پوشیده | تلطفی کن و ضم کن کنار بهر خدا

ملک

ما خیمه از عالم هستی بیرون زدیم | در عالم وجود همین دوست بازدیس

ملک

نگین فراز ملک جلوه دهم بدرم ایا ماه | گر از نقش تو گیرم تمام باید راه

ملک

ساعد عاشق مه زلف شکستکین | گر شد سلاسل از آن تار جیبِ ودین

ملک

بقیه

نام یارم بود سه حرف وازان / هرچه لائق بود زسابق کم
آخر اول ست اوسط آن / قد اشترک با سمه فافهم

شیخ جامع

چون نقش پای شد آنشکل بالاش بچشم / ریختم صد گهر سلک در پایش بچشم

سرّ الله

جان زپا فتاده برون آید از سر دره / گاهیکه هر دو زلف تو دربای دل زنند

سلطان حسین

چون در سخن آمد لب لعل تو نطاست / در حسن ترا مشتری آمد خورد کاست
گفتن زشکر / زین رشک قمر
در جمع سخنوران برآورد کنون / چون طبع وی از گوهر ناسفته راست
جامی نامی / این عقد گهر

سهیلی

ای آنکه همیشه بر سر آزار منی / یکدم ستم و جور و جفا نگذارے
بر چهره من سنت اگر افشد چشم / حقا که خلاف از میان بردارے

شیخ سهی

ای مهر تو گویائی در جوی بیانی ما / سر حرف بوصف تو توانائی ما
گو بید خموشیست بسی خوش لیکن / برتر ز خموشیست گویائی ما

باقر

گرچه دل ما بود بصد حیرانی | وادیم بهاست که ندارد ثانی

زبیر

هر لحظه زو شد جلوهٔ زیبایی را | گر زره بیر بذیله سبز پایی را

بها

آنچه دارد در شگوفه نوبهار | نام یار ماست گفتیم آشکار

شیخ احمد

بکوی میکده گفتند یک حرف از لبش گویا | که می در خم ز سر بیرون شد و خم در فغان زیبا

بها

ای یافته دریا ها ما طلبیم | یک قطره بر افشان که قوی تشنه لبیم

عمر امین

همی کو پرسش نامش بسی نوا گشتم | همین که زلف ز رخ بر گرفت دانستم

حسن

رسته دندان چو از لبهای خندانش نیافت | زان لب گوهر فشان جامی در مقصود یافت

خضر

صبا بگو خبر عندلیب گم شده راه | که جست گم شده خویش را بگل ز همه جا

خواجه کا

یارب چه دارد در دل آن خودکام کز غبار کی
کز راست سازد و ز لفتا گاهی پیچان کند

شیث

اگر با مه خود که رونق از گل ببرد
گویم غم دل حدیث از حد گذرد

وحید

قدح گیر و بر دست و فارغ نشین
بجای قدش پای سروی گزین

طاهر

کی رود نام آن بت از خاطر ما
گر یکی نقطه‌ای شود ظاهر

لقمان

بهای لب لعل که در قالب ما
جا کرده چو جان نشسته پاید جدا

محمد

خم چو نگون گشت و یکی قطره ریخت
هوش ز ما هوش حسیت گریخت

عماد

بت من راه عقل و صبر چو جان زد
چون عماد امن خود در میان زد

جنید

خرده زر چو که هر دولت که هست
خرده داران جهان را داد دست

جامی

جامی که بهر کرده بود خویش
بردار دل از جفا و ببین سوی خویش

طاهر

شمع کز سودای او بسوخت شبها تا سحر　　چون به شب دید آن رخ خوب از خجالت بیخت

ایضاً

طاق نیلی چفته شد ابرو نمای بیت موش　　کز دل از مهر بتان شد که شود موم از آتش

نعمت الله

ای قامت و زلف تو دلاویز همه　　وی خال و خط تو فتنه انگیز همه
شد پرده نشین آخر ای دوست تمام　　از یاد لب صاف می فسر دریز همه

نعمت الله

بالای خور آن هلال ابرو چه خوش است　　بر طرف بناگوش خال هندو چه خوش است
آن سرو نگر که همچو گل بر سنبل　　زلفین خمیده بر رخ او چه خوش است

کریم

بنشین نفسی خاطر جامی دریاب　　بکشا گره از کمر بگردان می ناب

تاج

ای که هر ساعت چو جامی نام آن شیرین لقب　　جویی از محتاج جان آزار محتاجان طلب

الغ بیگ

ز گل دامن کشم در باغ تا بی دوست　　که بی برگی دل از دوری او است

بابر

شاهد گل میکند بر طرف جو دامن و نیم ‏ ‏ زین هوس کان سرو در دامان گردد مقیم

بابر

تشنه جامی ببوسی بحر شتافت ‏ ‏ آنچه در بحر جست در بر یافت

بابر

نامی که از افسر خود با خسرو بود ‏ ‏ جامی بجو که نام شه خسرو پرور بود

بابر

بهوای قد و رخسار تو رفتم در باغ ‏ ‏ سرو را بی سر و پا دیدم و گل بی سر و پا

سلطان بابر

مهر و مه را طلب نیست که جا کرده درین در ‏ ‏ ماه رخسار تو بینند ز هر ماه نکو تر

بابر بهادر

نادر بیار روز را بر سبب سرو پا ‏ ‏ از درد فراق در بدر می گردد

سلطان بابر

بلبل بی حد که نشد یافت ز سلطه طلبان ‏ ‏ در نگار بر سبب وان جانب سلطه طلبان

خواجه کلان

بر روی که از سنبل خطش ریحان شد صد باره خجل ‏ ‏ در دو آنکه ز عاشقان بی سامان شد پیوند گسل

دل خواست بجد آرد او را بکنار — افتاد ز پای آخر و نالان شد
چون دست نیافت — ای مسکین دل

شاه جمشید

چون از سر مهر و ماه من لب بگشود — در جمع بتان بجای خورشید نمود

بها

چون نوشتم ورد شگوفه نام یار — حاصل آید از شگوفه نو بهار

بها

از بوسه دادن طلب کن لبانی وی لب بسید — اینها خوش است جامی اگر بجا لب برسد

ملک شاه حسین

عکسی ز شکل خوب تو گر در دل ماه افتد — با چهر در نگاه تو سه چون سایه راه او فتد

لطیف

بسی گفتم دلالت بهر نامش — ولیکن لیس ما قد قلت یکفیه

حسام	
آن رند باده نوشم کز نیم ساغرم شد	خم فلک چنان پر کز لب چکیده قطره
مقصود	
عیبت از ضعف زاهد کم خوار	نصف صوفی شهر در مقدار
وله	
خواهد بریا صبوری کردن دل از خلق جهان	تا سر دو خورشید افسر نم و طرف دامن در میان
نوبان	
دو در دروازه دلم از دیده دوست	ز هر جانب عیان مغزیست بی پوست
نوبان	
ای دل دریاب باز دریاب ای دل	تا هست من که مشکل آمد مشکل
بهادر	
دربدر جستم ز هر سو یار دامن چاک را	یافتم صد چاک در دامن از و صد پاک را

۸،۵۱۱ شعر تقریباً

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین آوان فرخی توامان کلیات دُرر الوجود معادی منشور و مأثور خوش کلامی یعنی کلیات جامی نتیجهٔ فکر گرامی خاتم شعرای نامی علامهٔ فهامی ملا عبد الرحمن ابن احمد الجامی قدس سره السامی در مطبع عالم مرجع منشی نولکشور واقع بلدهٔ کانپور بسرپرستی عالیجناب فخر الاماثل منبع المجد والمحاسن معلی الالقاب عالیجناب رای بهادر منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع هذا باهتمام کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل الحسینی بماه اکتوبر سنه ۱۹۱۰ع بار پنجم صورت انطباع پذیرفت

تاریخ طبع کلیات هذا از مورخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل

چه کلیات دل افروز و جانفزا شد طبع | ز لطف خالق ارض و سما بصد تزیین
نوشت مصرعهٔ تاریخ عیسوی عاقل | کلام حضرت جامی بهین طرب آگین

ایضاً

نظم جان بخش حضرت جامی | طبع شد با هزار حسن صفا
گفت تاریخ هجریش عاقل | چه عجیب نظم دلربا زیبا

تاریخ طبع از مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد آبادی محافظ عملهٔ تصحیح

واشد دلم چو طرفه نظم جانفزا است | جامی نوشت خوب عجیب و غریب نظم
تاریخ سال هجری او بهر یاض دل | حامد رقم نمود که نادر عجیب نظم

ایضاً

دل افروز و جان بخش این نظم جامی | اشاعت گزین گشت بس خوب حامد
بهر طبع سال مسیحی نوشتم | چه زیبا است خوب و مرغوب حامد

۴ - دیوان لقی - نقد کلام ہنگام
پیری نتیجہ فکر سخنور کامل ملقب بہ
طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی
کلیات نظیری نیشاپوری
از ملا نظیری نیشاپوری
کلیات ظہیر فاریابی - مع
دیوان عسد الحکما ابو نظر فاریابی
کلیات مرزا جلال اسیر
استاد کامل السند کا کلام ہے
دیوان صائب کامل
از مرزا محمد علی صائب تبریزی
ایضًا - انتخاب دیوان
کلیات انوری - بڑے
مستند استاد کا کلام ہے
کلیات عرفی - بڑے استاد
کا کلام ہے
دیوان عرفی - ایضًا
دیوان ملا نور الدین ظہوری
شہرہ آفاق تھے
دیوان کلیم
السند کا کلام ہے

دیوان حافظ محشی خوشخط از
خوشنویس نکری صاحب مطبوعہ سیالکوٹ
لسان الغیب حضرت خواجہ
شمس الدین حافظ شیرازی رحمۃ اللہ
ایضًا مطبوعہ بمبئی خوشخط
شرح دیوان حافظ
با حل معانی و مصطلحات صوفیہ
دیوان شمس تبریز مشہور
کلام دلی اور زادہ محمد بن ملک داد
معروف شمس تبریز
دیوان حضرت خواجہ
قطب الدین بختیار
کاکی رحمہ اللہ
دیوان حضرت احمد جام
زندہ پیل سر خیل عارفان
دیوان خواجہ معین الدین
چشتی - یہ دیوان نایاب تھا
عنایت ایزدی سے اس مطبع
کو نسخہ کا طبع ہوا
دیوان حضرت غوث
الاعظم رح

دیوان مخفی - استاد اہل زبان کا
کلام ہے نادر واقفان کلام رب النسا
کہتے ہیں نادرست ہے
دیوان غنی - درسی دیوان
مصنفہ ملا طاہر غنی کشمیری
دیوان امیر خسرو
دیوان ناصر علی شاعر
نامور کا کلام ہے
مجلد ہر مستعظم - یعنی دیوان مرزا
گل محمد گرانی اہل زبان اور اسکے
ساتھ منشی جواہر سنگھ کا کلام ہے
جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے
دیوان کشفی از مولنا حضرت
شاہ سلامت اللہ رحمہ اللہ
دیوان ہلالی
خیابان بیخودی
دیوان قاسم
دیوان نوعی
رباعیات عمر خیام
محشی ایضًا مجلد
ولایتی و بمبئی کاغذ عمدہ

کتب طب اردو

تشریح الاسباب۔ معروف
بہ مظہر العلوم مع نقشہ بروج فلکی
مصنفہ حکیم قاضی الہی بخش
رسالہ زبدۃ المفردات
دنظم یاتی مولفہ حکیم سید علی
حسین متخلص بہ ملیح
زبدۃ الحکمت فضول الربعہ
مین روزمرہ چیزونکے استعمال کا
بیان ہی مولفہ سید حکیم قمر علی رئیس متھرا
مفید الاجسام۔ مع فواید
عجیبہ بہ قسم امراض کے نسخے
مولفہ سید فضل علی نیٹیو ڈاکٹر
علاج الغربا۔ اسکی کوڑیونکی
دوا قیمتی کام کرتی ہے مترجمہ
حکیم غلام امام
قانون عشرت۔ عموماً ہر قسم
تپ کا علاج وخصوصاً تپ دق
و تپ مزمن کا مصنفہ حکیم عشرت حسین

تحفۃ الاطبا۔ اسم بامسمی ہے
مولفہ حکیم سید مشرف حسین خیرآبادی
قرابادین شفائی۔ اردو مترجمہ
حکیم محمد ہادی حسین خان
مرادآبادی
قرابادین ذکائی۔ فارسی
مصنفہ حکیم ذکاء اللہ خان اردو
مترجمہ حکیم محمد ہادی حسین خان
مرادآبادی
انیس الاطبا۔ تالیف حکیم
مولوی محمد صادق علی
تجربات اکبری۔ اردو ہر مرض
کے نسخہ ازمودہ مترجمہ حکیم
حکیم واجد علی موہانی
طب نبوی جسکا ہر نسخہ
مریضون کے لیے اکسیر اعظم ہے
انتخاب احادیث نبوی سے مولفہ
حافظ اکرام الدین
رموز الحکمت۔ ان علامتون
کا بیان ہے جس سے ابتدا سے
مرض سے مآل نیک یا ردی معلوم

ہوتا ہے اور اسکے دفع کی تدبیر
مولفہ حکیم رجب علی
معالجات احسانی
دلائل تشخیص امراض اور اسکا
علاج مولفہ حکیم احسان علی
علاج الامراض اردو طب
کی مستند کتاب مترجمہ حکیم
محمد ہادی حسین خان
رسالہ قارورہ۔ شناخت
رنگت قوام ورائحہ بول میں
عمدہ رسالہ مولفہ حکیم غلام محمد
مرکبات احسانی۔ المطبوع
قرابادین ہر مرض کی تشخیص
ترتیب حروف تہجی از حکیم احسان علی
اکسیر القلوب۔ مترجمہ
اردو مفرح القلوب تصنیف
حکیم محمد اکبر مترجمہ حکیم محمد نور کریم
معالجہ سیمی معالجہ امراض وبا
دموسمی مولفہ حکیم سید محمد
تشریح الاجسام علاج اقسام
کھوپڑا چیچک مولفہ میر افضل علی

CALL No. [۸۹۱۶۵۱۳۱ جی ۱۱ ک   ACC. NO. ۱۲۲۲۹
AUTHOR جامی، عبدالرحمن
TITLE کلیات جامی

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—
1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.